رمان : سیانور

نویسندگان : یسنا و الهه کاربر رمان فوریو

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

@Romankhone

(مقدمه.....)

انگار که رفتن از این جا به آن جا و از دیاری به دیار دیگر آنچه را که سرنوشت است،تغییر نمی دهد.

تنها شدن در دیار غربت هر کس را وا میدارد تا به بازگشتن بیاندیشد غافل از آنکه دل را کندن و دوباره به راه سپردن فقط جا و مکان را تغییر میدهد و نه سرنوشت را

شاید ما تصور میکنیم که ماندن یا نماندن انتخاب خودمان است

ولی آنکه میرود سرنوشتی محکوم به رفتن است.

انگار که خودم را دیگر نمیشناسم یا در آینه ای نقش خودم را بازی میکنم.

ولی آنکس که میبینم دیگر خود من نیستم انگار که شباهتی به من دارد.

□●خـــاطـــــــرات●□

دخترک با چشمان اشکی نگاهش کرد...چقدر بی رحم بود این مرد...نگاهش چرخید سمت زنی که هق هقش سکوت اتاق سرد زیر زمین را شکسته بود...چطور میتوانست این صحنه هارا ببیند و حرکتی نکند؟؟

باز هم نگاهش چرخید...چرخید...چرخید تا از بر شد تمام سوراخ ها و رطوبت دیوارهارا.

چرا شکنجه های شب و روزش تمام نمیشد؟؟

خسته بود از کتک هایی که از دست مردی میخورد،که اولین تکیه گاه هر دختری بود.

به دستای بسته ای که بر روی دسته صندلی بود نگاه کرد...درد میکرد مچ دستهایش اما باز هم سکوت کرد و ریشه نفرتش بزرگتر و بزرگتر شد.

چقدره دیگر مانده بود تا زمان شکنجه اش تمام شود؟؟یک ساعت؟؟دوساعت؟؟

نمیدانست فقط دلش بی تاب دستای گرم و پر محبت پسری بود که برادری کرده بود در تمام مدتی که کنارش بود و نبود.

هر روز کارش همین بود...اشک ریختن جلو مردی که نام پدر را یدک میکشید و بویی ازش نبرده بود.

نگاه کردن به مادری که کنارش بود و قدم نمیگذاشت برای نجات دادن تن نهیف تک دخترش زیر کتک هایی که فیل را از پا در میاورد.

پوزخندی به دنیای ترسناک کودکی اش زد و سرش را به صندلی تکیه داد و فقط چشمانش را بست.

بوی نم به مشامش میرسید...در زیر زمین به آن بزرگی نمناک بودن دیوارها و زمین عجیب بود مانند این خاندان.

امیدوار بود زنده بماند زیر مشت و لگد ها که این دخترک نقشه ها داشت برای اهالی این خانه.

□●الـهـ ΣΙΔΗΣΪـــه●□

داشتم دفتر خاطراتمو میخوندم که یهو در باز شد و.....بعـــــــله دیلاقی به نام برادر سامیار وارد شد...با عجله اومد سمتمو دستشو گرفت جلوم و گفت:

◆بده

با تعجب نگاهش کردم وگفتم:

◆چیو اونوقت؟؟

◆داونچیو..اون دفتره کوفتی که دستته

اخم کردم وگفتم:

◆واسه چی میخوای؟؟

◆برای اینکه از وقتی پیداش کردی کل زندگیت بهم ریخته

از رو تخت بلند شدمو رو به روش وایسادم و گفتم:

◆آقا سامیار من تا آخره اون دفتر و میخونم بعد به هر شخصی که دلم بخواد میدم...باید بدونم من چم شده تو این۱۵سال...شماها که هرچی ازتون میپرسم جواب سربالا میدید فکر کردید من خرم نمیفهمم که یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست...یا خودتون بهم میگید اینجا چه خبره یا اون دفتر به دست هیچ احدی نمیرسه.

با انگشت شصت و اشاره چشماشو مالید:

◆الهه...الهه...الهه...چرا اینقدر لجبازی...باشه اصلا خودم بهت میگم به مردونگیم قسم میگم...فقط وقت میخوام.

◆باشه اول میگی بعد اون دفترو بهت میدم.

کلافه مشتشو به پاش زد و یه لعنتی زیر لب گفت...بعدش با همون خشمش رفت بیرون و بام در و کوبید.

شونه ای بالا انداختم و بیخیال به سمت گوشیم رفتم که...

این کی بود دیگه...شماره ناشناس بود...ولش کن بابا...قطع کردم و انداختم رو میز کنارم و دفترمم گذاشتم زیر بالشم که مبادا این خان داداش ما برداره و با خیال راحت گرفتم خوابیدم.

شـــــ SHΔDI ـــــادے

تو خواب ناز به سر میبردم که....

احساس کردم دارم میلرزم..!

یکی از چشمامو باز کردم...

این لرزش چی بود...؟!؟!

بیخیال چشمامو بازم بستم....

داشتم میرفتم که با خواب دست دوستی بدم....!

یاده گوشیم افتادم

هیییی....

گوشی جونم کووووو؟؟؟

فوری دستمو کردم زیر بالش وقتی دستم به یه چیز سرد خورد...

نیشم شل شد

خواب از سرم پرید...

گوشیو برداشتم...

قفلشو بازکردم

پیاااام دااارم...!!!

این کیه نصفه شب

باکنجکاوی پیام و بازم کردم...

«سلام خوبی؟

توروخدا نگو شما....

بدم میاد از این کلمه که همه میگن!!!»

چشمای خواب آلودم

از تعجب افتاد کف پام...

این کیه؟؟

گفت نگم شما؟ باشه نمیگم

«U?»

منکه نگفتم شما

گفتم یو!!!!!

گوشیم تو دستم لرزید

«

یه غریبه ی آشنا»

تو جوابش نوشتم..

«خوشبختم منم آشنای غریبم!!!»

«میتونیم باهم آشنا شیم شادی خانوم»

این‌اسمه منو از کجامیدونست؟

نصف شبی جای پیشنهاد دادنه اخه؟؟؟؟

توجوابش نوشتم

«نه نمیشه بسلامت»

از رو ویبره برداشتم گذاشتم رو سایلنت....

گوشیم گذاشتم کنارم...

وباازم خواااب....

بیخیال همه چی خوابیدم...

«خیلی وقته که یاد گرفتم از همه چی بیخیال بگذرم

هه....»

_آجیبی؟پاشو دیگه

اه چقد میخوابی؟؟؟

-برو بیبیرونننن شمیم

خوابم میاد....

اونم مثله خودم جیغ زد:

-بیییدار میشی یا یه جور دیگه بیدارت کنم...

مثلامامانی...

آب یخی...چیزی!!!

تودلم یه عوضی نثارش کردم وپاشدم....

-خب بفرما بیرون

میبینی که بیدار شدم...

اونم سری تکون داد و رفت

بی حوصله به سمت روشویی اتاقم رفتم....

بعد از تخلیه رفتم که دستمو بشورم...

آب یخ روی صورتم ریختم

حالم جا اومد...

از کسلی درم اورد....

از اون مکان معنوی اومدم بیرون

به سمت آینه رفتم....

از دیدن سرووضعم‌تو آینه خندم گرفت....

لباسم‌توتنم بهم ریخته بود...

موهای گره‌خوردمم بهم دهن کجی میکرد...

همش اینطور بود بعد خواب

قیافم ترسناک میشد

پوفی بی حوصله ای کشیدم...

شونرو از کنار آینه برداشتم

شروع به شونه زدن موهای بلندم کردم...!!

شـــــ SHΔDI ـــــادے

✿✿✿✿✿✿✿✿✿✿✿✿

بعد از شونه زدن موهام..

دم اسبی محکم بالای سرم بستم...

عادت نداشتم زیاد جلوی داداشم راحت بگردم

پس لباس خوابمو با یه دست لباس مشکی عوض کردم

نمیدونم چرا انقد کشش خاصی نسبت به رنگ مشکی داشتم...

معمولا بیشتر لباسام مشکی بود....

۶فروردین بود..

تو ایام عین بودیم

پس فعلا بیکاره بیکارم.....

بعد از مطمئن شدن از مناسب بودن لباس و قیافم از اتاق زدم بیرون...

از پله های میومدم پایین

پیچ اولش وکه رد کردم

مامان وبابا که رو مبل نشسته بودن

بهتر تو دیدم قرار گرفتن....

به سمتشون رفتم

سلام آرومی به بابا کردم

همونطورم جواب شنیدم.....

-سلام مامانی...

_سلام عزیزم...

صبحانت رو میزه برو یه چیز بخور گرچه الان ناهاره....

لبخند دلنشینی زدم

_چشم

به سمت آشپز خونه عقب گرد کردم

شمیمودیدم که پشت میز

برای خودش تند تند لقمه میگیره....

_میگم شمیم خانوم پرخوری کارخوبی نیستا...

نترکی یه وقت دختر...آروم تر....

اونم با حاضر جوابیه همیشگیش...

_دارم میخورم مثه تو فقط قد بلند نکنم.....!!!

قشنگ ترور شخصیتیم کرد....!

بدون جواب دادن بهش

برای خودم چایی ریختم...

پشت میز نشستم...

بدون توجه به داغیش تلخ تلخ مزش کردم

همش اینطوری بودم ازچیزای شیرین فراری....

همونطور بدون حرف برای خودم لقمه میگرفتم که

صدای شمیم سکوتمو شکست

_میخوایم بریم خونه ی عمو علی

_واسه چی؟!؟!

_خب عیده دیگه....

همرو دعوت کردن...

بی حوصله گفتم:

_همه هستن؟

_اوهوم فکرکنم

_اووووف باشه...

همش از مهمونی رفتن ومهمون اومدن بدم میومد...

تنهایی رو دوست داشتم....

قشنگ‌بود از نظرم....

برخلاف اینکه با دوستام شخصیتم عوض میشد

یه دختر شاد و شیطون میشدم

دقیقا بالعکسش دربرابر خانوادم بودم...

یه مانعی باعث صمیمیت زیاد بین منوخانوادم میشد.....

□●الـهـ ΣLΔHΣΪـــه●□

◆خب؟؟

زل زدم تو چشمای هفت رنگش...من چه حسی به این مرد داشتم؟دوست داشتن؟نفرت؟

نمیدونستم...شاید حسم مابین نفرت و دوست داشتن بود...اخم کردم و گفتم:

◆نمیتونم

ازمن جدیتر اخم کرد و گفت:

◆دست خودت نیست.

دندونامو سابیدم و از جام بلند شدم و گفتم:

◆این روزو یادتون باشه..پشیمونتون میکنم

پوزخندی بهم زد و اشاره کرد برم...سریع از پله ها رفتم بالا و به سمت اتاق سامیار رفتم و از پشت در داد زدم:

◆یا همین امشب میگی چی تو اون دفترلعنتی نوشته شده یا خودم میرم میخونمش حتی اگه صد سا...

حرفم تموم نشده بود که کشیده شدم...در و بست و چسبوندم به در و گفت:

◆چته؟خونه رو گذاشتی رو سرت..میگم...هم خودمو راحت میکنم هم تورو.

آب دهنمو قورت دادم و فقط سرمو تکون دادم..ولم کرد و به سمت پنجره رفت...آروم آروم به سمت کاناپه رفتم و نشستم...استرس داشتم...نمیدونستم چیزی که میخوام بشنوم چیه...فقط استرس داشتم...سامیارم معلومه براش سخته گفتنش.

نفس عمیقی کشید و بالاخره حرف زد و نفسم حبس شد:

15◆سالم بود...همسن تو...تو آغاز دوران نوجوونی...فهمیدم مامانم فوت شد...سر زا...فهمیدم من اومدم اون رفت...فهمیدم مامانم بخاطره من مرده...فهمیدم مقصرم...وشایدم نبودم.

تا یک سال نه با کسی حرف میزدم نه میخندیدم...فقط یه جا کز میکردم...هفته های اول غذا هم نمیخوردم...کم کم تونستم با خودم کنار بیام...تک فرزند بودم ته تغاری کسی که تو پرورش ماهی حرفه ای بود و اسمش سر زبون مردم...حاج عادل و یه پسر که جونش واسش در میرفت...من لطافت زنانه ندیده بودم...ناز دادن و لوس کردن مادرانه نچشیده بودم...لطف مادریو لمس نکرده بودم...فقط مهربونی و جدیت مردونه رو میدیدم...تا اون روز...اون روز بهترین روز زندگیم بود..روزی که تو اومدی.

الـــهـــ ΣLΔHΣΪـــه

با صدای مامان که واسه شام صدامون میکرد حرف سامیار نصفه موند...با خشم و افسوس به در زل زدم اووووووووف.

سامیار با خوشحالی پنهونی گفت:

◆اوه خاله صدا میکنه..میدونی که سر وقت نریم سر سفره داد و بیداد میکنه.

اخم کردم...بدشانس تر از من دیدید؟خوب دیدید دیگه حرفی ندارم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در و همونطور که پشتم به سامی بود گفتم:

◆با اینکه میدونم داری از زیر کار در میری ولی منم خوب بلدم زجرکشت کنم.

و لبخند خبیثی زدم و به سمت آشپزخونه رفتم...خونه ما دوبلکس بود...اتاق من و سامیار و احسان بالا بود به اضافه سرویس بهداشتی.

پایینم که پذیرایی و نشیمن و آشپزخونه بود.

بعد از اینکه خونه رو یه دور نگاه کردم بی توجه به حضار محترم رو صندلی مخصوص خودم نشستم و برای خودم غذا کشیدم.

قبل اینکه قاشق و به ل*ب*م ببرم صدای جدی بابا بلند شد:

◆دست به غذات نزن.

حرصی نگاهش کردم و قاشقو پرت کردم تو بشقابم که صدای بدی داد.

مامان ل*ب*شو گاز گرفت و سامیار که تازه اومده بود با تاسف بابارو نگاه میکرد.

همش دستور دستور دستور...اه...دوتا آرنجو گذاشتم رو میز و انگشتامو قفل کردم توهم.

دعای امروز چی بود؟اه اه یادم نمیومد.

من که مسیحی نبودم...چرا زور میگفت آخه بچه شیعه رو چه به اینکارا.

صدای بابا بلند شد و ما همه چشامونو بستیم.

◆ای خدا

ای پدر من

ای خالق من

امروز به نزد تو می آیم و شکرت می کنم که مرا انتخاب کردی.

مرسی به خاطر پسرت که به خاطر من انسان شد

عیسی مسیح من ایمان دارم تو خداوند هستی که بخاطر گناهان من روی صلیب مردی،به دنیای مردگان رفتی و۳ روز بعد از مرگ زنده شدی.

در این لحظه قلب خود را باز میکنم و از تو دعوت میکنم وارد قلب و زندگی من شوی.

گناهان من را ببخش و مرا با روح القدوس پر بساز.

در نام عیسی مسیح آمین

چشامو باز کردم...تعجب کردم این دعای همیشگی نبود ولی بیخیالش...مسخره ترین لحظه عمرم همین لحظه هاس.

درسته خاندانم مسیحی بودن ولی من که نبودم من وقتی چشم باز کردم تو گوشم اذان خوندن و با بسم الله چهلم شسته شد و بس.

ولی زورگویی تو این خانواده حرف اول و میزد.

بعد شام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم...خسته بودم...بقول بابا آتریا گچیس دختره مسیحی قبلا و الهه مهرگان مسلمون حال خسته بود از زندگی پر پیچ و خمش.

✿ شـــــ SHΔDI ـــــادے✿

بعد از خوردن صبحانه که در نهایت آرامش بود پاشدم که برم

مامان اومد توآشپزخونه

_شادی امروز میریم خونه ی عموعلی

_میدونم شمیم گفت.....

میگم‌مامان جونم میشه من نیام؟هوم؟

-نه خیرنمیشه

هی میگه نمیام نمیام

مردم‌چی میگن؟ مارو قابل نمیدونی باهامون جایی بیای؟؟

_این چه حرفیه مادر من؟

بعدشم مردم چی میگن؟

اصلا همون مردم به‌من چیکاردارن آخه؟

میخواستم ادامه بدم که

صدای بابا اومد...

این یعنی سکوت من....

یعنی بسه....کافیه....

مثله همیشه خشک و جدی حرف میزد

_اولا اینکه با مادرت یکی به دو نکن

دوما صدبار گفتم

خوبیت نداره دختر شب اونم تنها خونه بمونه...!!

اووف بازم از اون حرفا....

مثله همیشه نمیتونستم رو حرف بابا حرفی بزنم....

ترجیح دادم بدون جواب دادن به اتاقم برم....

ازپله ها بالارفتم

خواستم وارد اتاقشم که باربد از اتاقش اومد بیرون...

_سلام داداش...صبح بخیر

«البته الان که ظهره»

_سلام صبح بخیر

همین....

روابط منو داداشم برعکس همه ی خواهر وبردارا بود....

«آخه زندگیه من برعکس همه ی زندگی ها بود.....!»

مثله‌همیشه سعی کردم افکارمو کنار بزنم.....

وارد گذشته نشم

دراتاق و باز کردم

به سمت تختم رفتم....

روش دراز کشیدم....

خب حالا تاشب چیکارکنم...؟؟

داشتم فکر میکردم که....

دیدم صفحه ی گوشیم خاموش روشن میشه....

ذوق زده شیرجه زدم سمت گوشیم.....!

شـــــ SHΔDI ـــــادے

✿✿✿✿✿✿✿✿✿✿✿✿

اسم «سامان» روی صفحه ی گوشیم خودنمایی میکرد.....

دستمو رو صفحه کشیدم

تماس برقرار شد.....!!

_الو....

_سلام‌خانوم‌خانوما خوبی؟

_سلام....آره خوبم

شماخوبی؟

_مگه میشه شما خوب باشی و من بد باشم؟

Roman4u.ir

با ناز خندیدم....

_معلومه که‌نمیشه

_خب‌کجایی شادی خانوم؟

حالی ازمانپرسی یه وقت...

خوش میگذره؟چیکارا میکنی؟

_اووه یکی یکی بپرس.....

خوش که‌میگذره

همه چیم خوبه...

فقط کلافم شب خونه ی عموم دعوتیم....

میدونی که از مهمونی بدم میاد...؟!؟

_اصلا میخای بریم بیرون؟

«هه پسره ی سواستفاده گر»

خنده ی مصلحتی کردم

_اونم شب؟؟؟

با وجود بابای من؟؟؟

امر دیگه ای باشه جناب؟؟؟

_داشتم شوخی‌میکردم.....

«آره جونه عمت»

چند دقیقه ای حرف زدیم

بعدشم خداحافظی....

بعد قطع کردن به اسمش زل زدم....

Roman4u.ir

واقعا چرا برام مهم نیست ؟

چرا تو سن ۱۵سالگی

به طرف پسر جذب شدم؟

واقعا چرا؟

کم کم پوزخندی رو ل*ب*م نشست...

من به کی دهن کجی میکردم؟

خودم ؟

زندگیم؟

یاآینده ی نامعلومم؟

الـــهـ ΣLΔHΣ ــه

صبح که از خواب پاشدم...خونه غلغله بود.

تک تک اعضای خونه البته به اضافه خاله ها و عمه ها مشغول یه کاری بودن که من نمیدیدم...آخه همشون یه جا جمع شده بودن و دیدید نداشت.

داشتم با دهن باز به اطرافم نگاه میکردم که صدای نکره ای رفت تو گوشم:

◆با دهن باز و خیره به مردم این شهر و چشمان پر از تعجب

برگشتم سمتش.

چی چرت پرت میگفت من نمیفهمم

اصلا چه ربطی داشت؟مردم شهر همین فامیلای خودمونو میگه؟

خدایا الشفا...بنده هات رد دادن.

لبخندی به فکرای مزخرفتر از این شخص رو به روم زدم.

◆نمیدونستم از دیدنم اینقدر خوشحال میشی.

اخم کردم و گفتم:

◆بهتره حد خودتونو بدونید...من یادم نمیاد با شما اینقدر احساس صمیمیت کرده باشم که منو مفرد خطاب کنید.

و بدون هیچ حرف دیگه ای از کنارش رد شدم...ولی پوزخند مسخرشو شکار کردم.

از پله ها رفتم پایین که یهو یه نفر پرید جلوم...اه این که اسماس..خدایا بذار یه دقیقه از دیدن برادره بگذره بعد اگه خواستی،خواهرشو ظاهر کن.

مثل اینکه امروز این خواهر و برادر قراره گند بزنن به روزم.

الـــهـ ΣLΔHΣ ـه

بی حرکت وایسادم و منتظر موندم ببینم واسه چی مثل جن زده ها پرید رو به روم که دهن مبارکش بالاخره باز شد:

◆آتریا جون داداش ارشان منو ندیدی؟

لبخند مصنوعی به سوال مسخرش زدم و گفتم:

◆عزیزم به بالاسرت،درست پیشه نرده های پله نگاه کن...داداش ارشـــــــــانت اونجاس..فکر نکنم نیازی به پرسیدن سوال باشه...چون از فرسنگاها هم میشه قامت رشید و البته دراز داداشتو دید.

و ایندفعه کسی که پوزخند میزد من بودم.

دختره خرفت میدونست من رو اسم آتریا حساسم بازم برای حرص دادن من میگفت.

اه اصلا اینا برای چی اول صبحی اومدن اینجا.

گندت بزنن زندگی...از همین الان میتونم بگم که امروز یکی از بدترین روزام میتونه باشه.

با تموم فامیلا سلام و احوال پرسی کردم...دیگه نزدیک بود برم بلندگوی مسجد محله مونو بگیرم و داد بزنم سلام اهالی من خوبم میدونم شما هم خوبین

والا دیوونه شدم از دست اینا.

سعی کردم بیخیال بشم...به سمت آشپزخونه رفتم...باز جای شکرش باقیه برام صبحانه حاظر کرده بودن.

Roman4u.ir

شـــــ SHΔDI ـــــادے

بغض کهنه ای به گلوم چنگ زد.....

راه گلمو بست....

أه بسه بغض..

کنار بیا دختر....

تو بدت میاد از ضعیف بودن....

آره من از ضعیف بودن بیزارم....

نمیخام ضعیف باشم..

امامگه میشد ؟

مگه میشه احساسمو سرکوب کنم؟!؟

منم دخترم...

با احساسات دخترونه...

مگه نمیگن دخترا بابایین؟؟؟؟

«دروغه»

من نیستم

من از اسم پدر فقط اخم دیدم واخم....

من از اسم پدر فقط صدای بلندش یادمه...

من از اسم پدر فقط اینکارو بکن اینکارو نکنش یادمه....

یعنی...

یعنی بابای بقیه هم اینطوری بودن؟؟؟

اره همه ی باباها اینطورین....

اما نه.....

پس چرا باباهای دوستام مهربونن؟؟

چرا وقتی از در مدرسه خارج میشیم....

باباها دختراشونو بغل میکنن

پس چرا بابای من نمیاد بغلم کنه.....؟؟

چرا مثه همه نمیپرسه

«امروز چطور بود دخترم....؟؟»

هه....

من فقط ۱۵سالمه...!

چه تو ۱۵سالگی بزرگ شدم.....

نه نه اشتباه نکن

من «نه»سالم بود که بزرگ شدم...!!!

«اما الان یه دختر پونزده سالم

با مغز پنجاه ساله.....!»

یه دختره نه ساله چی میدونه بابا نداشتن یعنی چی..؟

چی میفهمه وقتی میگن

اینی که بابا صداش میکنی....

«بابات نیست»

اما من فهمیدم....

آره من فهمیدم....

فهمیدمو بهونه گرفتم....

بهونه ی بابای خودم....

بابایی که ندیدمش....!

حق داشتم دیگه نداشتم...؟!؟!!!

همش یه سوال تو ذهنم بوده وهست....

«یعنی منو نخواست و رفت؟

یعنی دوسم نداشت...؟

منکه ازوجودش بودم...»

آخ‌که چه روزایی دلم خواست

خودمو برای بابام لوس کنم.....

نمره های بیستی که میگرفتم بهش نشون بدم

تا بهم افتخار کنه....

تا بهش بگم

دیدی اشتباه کردی منو نخواستی بابایی.....؟!!

تا.....

این بغض لعنتی خیلی داره به گلوم فشار میاره

«بغضام بدداره به گلوم فشار میاره

میخاد بترکه

انگاری انبار باروته.....»

بازم شکست بغضم.....

هق هقم بلند شد....

سرمو تو بالشم فروکردم ....

تا خفه شه صدام...

تامامانم نشنوه ....

نبینم غم چشماشو.....

شـــــ SHΔDI ـــــادے

سرمو تو بالش فرو کرده بودم....

گریه میکردم.....

صدای ویبره ی گوشیم بود.....

أه اینم ویبرش رو مخه.....

بلندشدم گوشیمو برداشتم

بدون نگاه کردن به شماره

صدامو صاف کردم جواب دادم.....!!

_الو

_الو سلام شادی خانوم.....

«این دیگه کیه....؟!!!»

صدام بدجور گرفته و تو دماغی شده بود...!!

سعی کردم توجهی به صدای ضایعم نکنم.....!!!

_شما؟

_من همون غریبه ی آشنام.....!!!

فوراً گوشیو از گوشم دور کردم

به شمارش خیره شدم.....

Roman4u.ir

«لعنتی....»

«گاهی تو کاره ای نیستی

آمدنی می آید

رفتنی میرود

به همین ساده گی.....!!»

عادی گفتم

_خب امرتون؟!!

_نمیخواین اسممو بدونین؟

نمیپرسین شمارتونواز کجاآوردم؟!!

_برام جالب نیست جوابش....!!

شمارتونو دیگه توگوشیم نبینم....!

بدون شنیدن‌جوابش قطع کردم...

راستش برام مهم بود شمارمو از کجاآورده....

دروغ گفتم عین چیبی...!!!!

چه صدای جذاب و گیرایی داشت.....!!

اووووف بقیه کم بودن اینم اضافه شد.....

گوشیمو بی حوصله انداختم رو بالش....

چشمم به خیسیه بالش افتاد....

«چه همدم خوبی.....!»

چشم از همدم روزای سختم گرفتم.....

بلند شدم به سمت آینه رفتم....

به‌خودم تو آینه خیره شدم....

چه افتضاحی....!

نوک بینیم از گریه قرمز شده بود....

چشمامم همینطور....

پووووف شدم شبیه دلقکا....!!

الهه

اولین لقمه رو گذاشتم تو دهنم که صدای بلند آهنگی اومد...واااااااااای باز اینا اومدن،خونه مارو با پارتی شبانه اشتباه گرفتن اه...کلا با این جماعت حال نمیکردم...از پشت میز بلند شدم و از آشپزخونه زدم بیرون..

خدایا مارو از دست این دافای خودشیفته نجات بده.

با چیزی که دیدیم اخمام رفت توی هم.

پریناز(دخترخاله عزیزم) و ارشان(خواستگار عزیزم) داشتن تانگو میرقصیدن و بقیه عتیقه هاهم دورش جمع بودن.

خب از منی که هم خودخواه بودم هم مغرور انتظار نمیرفت کسی که منو میخواد و ازم خواستگاری کرده بره با دخترخالم تانگـــــــو برقصه و من خون خونمو نخوره

میدونین آدم وقتی میبینه برای کسی مهمه دوست داره تا آخرش مهم باشه حالا مهمم نیست که خودش اون شخصو دوس داره یا نه

خب منم دختر بودم و پر از اینجور نیازا

من که مهر پدری ندیده بودم و فقط جای انگشتاش و کمربندش رو بدنم بود و بس

پس اینجور خواسته شدنا برام لذت بخش بود.

تو همین فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد...به صفحه گوشی نگاه کردم...شمارش آشنا بود.

صفحه رو لمس کردم و گذاشتم رو گوشم...حرفی نزدم تا خودش حرف بزنه

◆الو

قل*ب*م ریخت...عجیب تن صداش قشنگ بود..آب دهنمو قورت دادم و بی مقدمه گفتم:

◆شما؟

مکث کرد...بعد گفت:

◆پسری؟

اخم کردم...هرکی میرسید بهم میگفت پسری...شیطونه میگه شلوارمو همینجا در بیارم یه چک کنم خودمو ببینم اینا چرا اینقدر به پسر بودن من گیر دادن.

◆نخیر آقای محترم...امرتون؟اصلا شماره منو از کی گرفتید؟

◆من شماره شمارو نگرفتم...شما خودتون یه هفته پیش بهم زنگ زدید

◆مـــــــــن...اشتباه گرفتید

◆شما مگه الهه نیستی؟

◆آره هستم..وایسا ببینم اسم منو از کجا میدونی؟

ناخودآگاه جملم مفرد شد که اونم مثل اینکه از این تغییر خوشحال شده بود گفت:

◆اشتباه نگرفتم...یه هفته پیش...دقیقا ساعت۱۱:۳۰ بهم زنگ زدید ولی تا جواب دادم یه سر صدایی اومد و یه نفر اسم الهه رو صدا کرد وبعد قطع شد.

عجب سیریشی بود...یک هفته پیش کجا؟الان کجا

بی تفاوت گفتم:

بعله زنگ زده بودم ولی بعد پشیمون شدم..حالا هم شرت کم

وتلفن و قطع کردم

شاخ مجازی که میگن من بودم...فقط پشت تلفن زر میزدم...وگرنه جلوشون باید بابامو میاوردم که بعدش منو ببره درمونگاه هفت هشتا تقویتی بزنم.

گوشیو گذاشتم رو حالت خفه و انداختم تو جیبم.

چشم از اون انتر و ونتر(پریناز و ارشان)گرفتم و به سمت حیاط نشیمن(جایی برای استراحت)رفتم.

تموم مدت ذهنم درگیره اون صدا بود...به صداش میخورد۱۹یا۲۰ باشه.

طبق عادت شونه بالا انداختم و تو آلاچیق نشستم.

امروز سامیار نبود منم که با این ارازل همه جا پلاس حال نمیکردم.

داشت حوصلم سر میرفت.

سامیار زلیل شده هم که رفته بیرون مثلا بقیه ماجرارو برام تعریف نکنه.

دیشب وقتی از خواب پاشدم برم آب بخورم...فهمیدم آقا به وسایل بنده دست برد زده و دفترمو برداشته.

من همش یک صفحه ی اون کتابو خوندم و حتی نمیدونم شخص داخل داستان کی بود که من ازش نوشته بودم.

اووووف حافظه لعنتی همراهی نمیکرد تا یه چیزارو یادم بیاره.

صدای پایی که روی برگ های بهاری کشیده میشد منو از فکر بیرون کشید.

به اون سمت نگاه کردم...که آدرینو دیدم...هنوز منو ندیده بود...سرش پایین بود و دستاش تو جیبش...آدرین یکی از جذابترین پسرای خانوادمون بود و همه دخترا عاشق سینه چاکش بودن...ولی من فقط جای داداشم دوستش داشتم.

سرشو بلند کرد که منو دید...لبخندی زد و دستشو تکون داد...با قدمای بلند خودشو بهم رسوند...ولی یهو از جلو چشمم ناپدید شد.

با تعجب از جام بلند شدم...رفتم سمت جایی که وایساده بود.

به دور اطراف نگاه کردم...هم ترسیده بودم هم کنجکاو شده بودم...دلم گواهی خبر بدیو میداد...عقب عقب رفتم که دستی قوی روی دهنم باعث شد نفسم نصفه بمونه...چشمام چهارتا شده بود...فکر کردم آدرینه که داره باهام شوخی میکنه...همونطور خفه خندیدم و آدرین و صدا کردم...که دست برداشته شد.

_مزخرف این چه کاریه داشت...

خواستم برگردم که دستمال مرطوبی و گذاشت رو بینیم...تقلا کردم ولی من پیش دستای به اون محکمی هیچی نبودم...کم کم چشام تار شد وهیچی نفهمیدم.

(ببین من همان بنده ای هستم که فرشتگانت جلویم زانو زدند...حال من جلوی فرشتگانت زانو میزنم که یاری کنند دو پای بی جانم را)

شـــــ SHΔDI ـــــادے

کلافه چشم از دختره تو آینه گرفتم....

هووووف حالا تاشب چیکارکنم؟؟

یکم فکر کردم

هیچی بهتر از نت گردی نیست....!!!

بغض و ناراحتیو گذاشتم کنار

همش همینطور بود سعی میکردم فراموش کنم.....

با نیش باز پریدم رو تخت وگوشیو برداشتم نتمو روشن کردم....

چشمام شد چهاااار تا....!!!!

چقدپیام....!!!

چقد پی وی...!!!«خخخخخ😂»

Roman4u.ir

خندم گرفته بود...

از یه طرفم ناراحت که این همه پسر دور و برمه.....

فقط برای سرگرمی.....!!!

تک تک جواب همشونو دادم

بعضیام که اصلا نمیشناختم....

پی امای گروهم نخونده پاکیدم....

رفتم توگروه سه کله پوک

همون غزل والینای خودم

«دوستای صمیمیش....!!!!»

داشتن ویس بازی میکردن...

منم شروع کردم به ویس دادن

داشتم یه ویس گوش میکردم که شمیم بدون اجازه پریدتو.....

یکم‌چب چب نگاهش کردم

نه خیر پروتر از این حرفاس....

_چیه؟؟

_مامان گفت بیام صدات کنم برای ناهار....

به ساعت اتاق نگاه کردم....

یک ونشون میداد ولی من اصلا گرسنه نبودم....

_نمیخورم برو بیرون...

_آجی بابابدش میاد مگه نمیدونی.....

هووووف بازم قوانین.....

بازم زور....

ولی من لجباز تر از این حرفام....!

_گفتم که اشتهاندارم....مگه زوره؟؟؟

برو بیرون.....

یکم نگام کرد....

بدون حرف اضافه ای رفت بیرون....

رو تخت دراز کشیدم گوشیمو گذاشتم رو شکمم....

روزای‌تکراری پشت هم میان و میرن....

ومن هرروز بی هدف تر از روز قبلم....

تنها سرگرمیم دوستام و پسرایی بودن که دورو برمن.....

تک خنده ای کردم....

من حتی اسم بعضیاشونو یادم نمیاد.....

خندم به پوزخند تبدیل شد....

ببین چقد تنهام.....

به این چیزا پناه بردم...

یه دختره ۱۵ساله....

این همه شیطنت.....!

کی از دلم خبرداشت؟

هیچکس

«عادت کردم

"تنهایی"

حال

خودم رو

"خوب"

کنم»

گوشیم لرزید

منو از فکر وخیال خارج کرد....

برش داشتم

پی امو باز کردم...

«ناشناس»بود...!!!

بدون‌خوندن پیامش

به اسمش نگاه کردم....

«Behnam»

شـــــ SHΔDI ـــــادے

بیخیال اسمش شدم و رفتم سراغ پی امش.....

_سلام

میدونم که شما منو نمیشناسی....

اما من برعکس شما خیلی خوب میشناسمتون!!!

نپرسید از کی و چرا شمارتونو گرفتم

شاید اگه قابل بدونیدو بیشتر باهم آشنا شدیم یه روزی بهتون بگم.....

البته اینم میدونم شما خیلی شیطون تشریف داری

وخیلی چیزای دیگه....!!!!

اما بااین حال بازم میخام بیشتر باهم آشناشیم حداقل یه مدت کوتاه بهم فرصت بدید.....

باشه؟؟

با خوندن پیامش هرلحظه چشمام گشادتر میشد....

این کیه که همچیو ازم میدونه.....!!!!

چه باادبم پیشنهاد داد.....!!!!!!

«خخخخخخ😂»

براش نوشتم:

_چرا باید پیشنهادتونو قبول کنم؟!!

_چون من باهمه ی پسرای اطرافتون فرق دارم....!!!

اووه خود شیفته

«بزرگترین دروغ رابطه ها...

من با همه

"فرق" دارم »

_میشه بپرسم چه فرقی؟

_اینو وقتی بیشتر باهم آشنا شدیم متوجه میشین...

بچه پررو

یه‌جور حرف میزنه انگار من درخواست دوستی دادم.!

_بهش‌فک میکنم

بای

بعدم بدون منتظرموندن نت وخاموش کردم....

اینطوری کلاسش بیشتره....!!!!

خب حالا این کی بود؟؟؟

منو میشناسه؟؟

از کجا؟

شمارمو از کی‌گرفته؟

چه‌مؤدبم بود....

هووووف مثلا من چرا دارم بهش فکر میکنم؟؟؟

(خوددرگیری داره بچم...)

اینم یکی از همون پسراس که یه دیقه نگذشته

میگه:

«خانومم....!!!»

سعی کردم بهش فک نکنم....

هنذفریمو برداشتم...

دنبال آهنگ مورد علاقم گشتم....

الهه

چشمامو باز کردم...چشمام تار میدید.

چندبار پلک زدم که فائده ای نداشت.

سرمو به چپ و راست برگردوندم بلکه نوری ببینم...ولی زکی خیال باطل...تاریک تاریک بود.

انگار با چیزی چشمامو بسته بودن.

خواستم دستمو به سمت چشمام ببرم که...دستم بسته بود.

این جا چه خبر بود؟من کجا بودم؟

یهو همه صحنه ها اومد تو ذهنم...

من رفتم تو آلاچیق...آدرین اومد...داشتم نگاهش میکردم یهو ناپدید شد...دستای قوی که دهنمو محکم فشار میداد...و در آخر...

برام مبهم بود...درک نمیکردم چه خبره و این منو بیشتر عصبی میکرد..یک دفعه از رو خشم داد زدم:

◆کـــــــــــمـــــــــــــک

یهو یه طرفه صورتم سوخت...نفسمو تند بیرون دادم...اصلا برام مهم نبود چقد درد داشت زدنش فقط با ترس به اون سمت نگاه میکردم.

قفسه سینم تند بالا و پایین میرفت...پلکام میلرزید

فقط یه جمله تو ذهنم نقش بست.

بازم دارم تقاص پس میدم.

(اگر من را نمیبینی دلم را ببین که به دست بندگانت چرخ میشود)

الهه

احساس کردم کسی پشت سرمه...صدای نفسای سنگینشو حس میکردم

قل*ب*م همچنان تند میزد...دستام عرق کرده بود...

پاهامو جمع کردم و بیشتر تو خودم پیچیدم...مچ دستام بدجوری درد میکرد..

دهنم خشک شده بود...آهسته و با ترس یه چیزایی رو زمزمه میکردم که خودمم نمیفهمیدم..

دوباره یه طرف صورتم سوخت...سرم کج شد...اشکام ریخت رو گونم...سرمو به چپ راست تکون میدادم..

رفتارای هیستیریکم باعث شد که ناخونامو تو دستم فرو کنم...

خواستم بلند بشم که تازه فهمیدم پاهامم بستس

یهو بلند شدم...انگار دستمو به یجا بسته بودن و هی به طرف بالا میکشیدن...اینقدر کشیدن که آویزون شده بودم.

هق هقم سکوت اتاق سرد و تاریک شکست..

گرمی نفسایی رو کنار گوشم حس میکردم و بعدش صدای آشنایی که باعث شد به اندازه تموم زندگیم شوکه بشم.

◆نمیدونستی پا رو دم شیر گذاشتن تاوان سختی داره...اووومممم مثل مامانت بوی خوبی میدی..

سوم شخص:

دستی زد و گفت:

◆هی پسر کارت عالی بود

پسرک لبخندی زد و گفت:

◆ما سربازتونیم...فقط ارباب با این دختره چیکار کنیم؟

ارباب از رو صندلی سلطنتی خود جدا و شد و دست رو شونه پسرک گذاشت:

◆اون با من...میخوام کاری کنم که حتی آدرس این خونه هم یادش بره.

وسایلایی که گفتمو آماده کن.

لبخند پر از دردی زد و گفت:

◆ولی ارباب اون دختر...

حرفش با داد ارباب نصفه ماند:

◆همین که گـــــــفـــــتم مفهومه؟بعد من اون سگ پدرارو آماده کن برن سر وقتش.

پسرک چشم ریزی گفت و با اجازه ارباب از عمارت دور شد...برایش این کینه ها غیرقبول بود.

هنوزم هم چشمان آن دختر....

Roman4u.ir

شـــــ SHΔDI ـــــادے

رو آهنگ مورد نظر پلی کردم

بازیه‌تلخ زندگی....

بازنده ی این بازیم

از زندگی چیزی نگو...

وقتی به مردن راضیم

خوشبخت بودن تا ابد

از فال وحالم‌دور شد

مردی که هیچ اسمی نداشت

ازدرد تو مشهورشد...

«حوصله ی نوشتن ندارم میفرستم آهنگو😶😶»

چن ساعتی پشت هم آهنگ پلی کردم....

نگام به ساعت افتاد ۵بود...

Roman4u.ir

چه زود گذشت...

پاشدم آمادشم اصلا حوصله ی غرغر شنیدن نداشتم....

کمدلباسمو باز کردم....

حالا چی بپوشم..؟؟؟

نگام به یه مانتو ی سفید مشکی افتاد....

نظرمو جلب کرد برش داشتم

یه شلوار مشکی و یه شال مشکیم برداشتم...

پرت کردم رو تخت...

تک تک لباسامو عوض کردم...

وای این مانتو که‌کوتاهه؟؟؟

حوصله ی یکی به دو بابابارو نداشتم

از یه طرفم‌از این مانتوخوشم اومده بود

شونه ای از بی خیالی بالا انداختم...

ولش کن....یه بار که این حرفارو نداره....

بعد از پوشیدن لباسام

پشت میز ارایشم نشستم

آرایش کردن و دوست دارم

بهم ارامش میده....

اینم یه جورشه دیگه....

خط چشم کلفتی پشت چشمای سبزم‌کشیدم که چشمامو درشت تر میکرد....

رژ گونه هم زدم...

ریملم چن بار پشت هم کشیدم تا مژه هام وحسابی فر کنه...

در اخر یه رژ به رنگ لب خودم زدم تا بیشتر از این تو چشم نباشم...

خب من آماده ی آمادم....

یکم از آینه فاصله گرفتم به خودم خیره شدم

اووممم خوب شدم....

اما چشمام یه غم خاصی توش بود که خودم خیلی خوب دلیلشو میدونستم...

چشم‌از خودم گرفتم و به ساعت نگاه کردم...

۶:۳۰

یک ساعت ونیم داشتم آماده میشدم...

بابای بیچارمم گاهی حق داشت که غرمیزدا....

دوباره روی تخت نشستم

ترجیح دادم پایین نرم تا کمتر جلوچشم بابا

بااین مانتو باشم....

والاحوصله ی اعصاب خوردگی نداشتم...

Roman4u.ir

نیم ساعتی با گوشیم ور رفتم

مامان صدام کرد..

این یعنی باید بریم....

آسه آسه از پله ها پایین میرفتم

مانتومم هی میکشیدم تا یکم بیاد پایین تر!!!!!!

همه آماده بودن..

بابا

باربد

شمیم

مامان

بابابازم با اون اخم همیشگیش وتیپ رسمیش حاضر و آماده بود....

آروم آروم رفتم سمتشون

نفسم توسینه حبس شد

هرلحظه منتظر حرفی از طرف بابا بودم

بابا_بریم...

نفس حبس شدمو بیرون فرستادمو باتعجب به جای خالیش نگاه کردم

اووف خوب شد چیزی نگفتا...

بیخیال شدمو از خونه زدم بیرون

شـــــ SHΔDI ـــــادے

سوار ۲۰۶بابا شدیم..

منو شمیم وباربد عقب...

مامان و باباهم جلو...

هیشکی هیچ حرفی نمیزد

فقط گه گداری مامان وباباچیزی بهم میگفتن که نمیشنیدم....

یه ربعی توراه بودیم

بالاخره جلوی خونه ی عموعلی نگه داشت

باهم پیاده شدیم

باربد آیفونو زد

_عه سلام داداش...

بفرمایید تو..بفرمایید

در باصدای تیکی باز شد...

ماهم رفتیم تو....

حیاط سرسبز قشنگی داشتن

بوی خاک میومد

انگار تازه همه جارو آب پاشی کرده بودن...

درختا و گلا خیس بودن

وقطره قطره اب ازشون میچکید...

چقد قشنگ بود....

به طرف بوته ی گل رز قرمز راهموکج کردم.....

یکیشو بوکردم

خیلی بوی خوبی میداد

میخواستم بچینمش که صدای مامان مانع شد

_شادی کجاموندی بیادیگه....

بیخیال گل شدمو به طرفشون رفتم....

عمو دروباز کرد مشغول روب*و*سی وحال‌واحوال با بابا اینا شدن....

دیگه داشت زیر پام جنگل سبز میشد که دختر عموم پریناز اومد طرفم

_وای سلاااام.....

دلم برات یه ذره شده بود

باصدای پریناز بقیه‌هم متوجم شدن...

عموهم اومد طرفمو پیشونیمو ب*و*سید....

_عیدت مبارک عموجان...

لبخندی زدم

_عید شماهم مبارک عموجون....

زن عمو بقیه هم باهام دست دادن و بغلم کردن....

پوریا پسر عمومم اومد سمتم...

دستشو طرفم دراز کرد...

_سلام دختر عمو....عیدت مبارک

به بابابا نگاه کردم حواسش نبود...

باهاش دست دادم

_سلام پسرعمو...عیدشماهم مبارک....

زن عمو_عه وا علی دم در چرا نگهشون داشتی حالا؟

بفرمایید بفرماییدخوش‌اومدید...

به سمت مبل یه نفره ای رفتم روش‌نشستم

خونه ی قشنگی داشتن

پر از گل و گیاه....

همه مشغول خوش و بش وحرف زدن بودن...

من بیکار مگس میپروندم...

سنگینی نگاهی و روخودم حس کردم برگشتم که با نگاه خیره ی پوریا مواجهه شدم....

تانگاهمو دید روشو برگردوند

وا اینم یه چیزش میشه ها....

بیخیال رومو برگردوندم....

چن دقیقه بعد دوتا از عموهای دیگم اومدن....

دوباره همه مشغول شدن

دیگه همه اومده بودن...

اما بازم من بیکار بودم...

پرینازم داشت با زن عمو کمک میکرد...

دختر عموی همسن دیگه ای هم نداشتم...

عمه هم که کلا نداشتم....

گوشیمو دراوردم

تل و باز کردم....

بازم کلی پیام....

یکی از پی وی هارو باز کردم

_سلام خانومم

_الو شادی نیستی

_گوشیتم جواب نمیدی چرا؟

_باتوام...نگرانتم....

به اسمش نگاه کردم

مهدی...

نوشتم

_سلام خوبی؟؟شرمنده بیرونم

-به به مادمازل بالاخره جواب دادی

کجا بسلامتی؟

لبخندی زدم ونوشتم...

-خونه ی عموم...تازه پسرم دارن😊

سرمو آوردم بالا که نگام تو نگاهه بابا قفل شد...

سریع نیشمو بستم وگوشیو قفل کردم....

الهه

_هـــــــیـــــس صدات در نیاد وگرنه خونت پای خودته.

بدنم قفل شد.یه چیزی مثل سکته ناگهانی گلومو چسبید.

انگار بختک افتاده بود روی تنم...حرکتی به بدنم دادم تا از محاصره دستای قدرتمندی که بدنم رو اسیر کرده بود خارج شم که سردی جسم تیزی رو زیر گلوم حس کردم.

_آی آی قرار شد شیطنت نکنیا...

هرچقدرم خودم رو واسه این اتفاقا آماده کرده باشم بازم واسم تازگی داشت...بازم من یه دختر بودم...یه دختر شکست خورده...یه حوای فریب خورده.

_چ...چی میخوای از جونم؟

_آها حالا شدی یه بچه خوب...اگه میخوای هیچ بلایی سرت نیاد و سالم بمونی بهتره مثل یه بچه خوب هر کاریو که من میگم انجام بدی...اونوقت منم میذارم که بری و باهات کاری ندارم دیگه.

از ترس نمیتونستم جم بخورم...سعی می کردم خودمو آروم کنم...سعی میکردم حرکت ناشایستی انجام ندم..باید فکر میکردم...

حالا من اسیر مردی بودم که صداشم آزارم میداد.

_باشه باشه فقط بگو چی میخوای؟

_اووم به اونم میرسیم خوشگل خانم...

بدنم میلرزید...انگار درست تو قطب جنوب وایساده بودم...دندونام بهم میخورد و از شدت برخوردش میخواستم جیغ بکشم...چندشم می شد از عطر تنش...

از بوی حال بهم زن دهنش که کنار گوشم به بینیم می رسید.

_چه بوی خوبی میدی...ببینم خوشگله مثل مامانت همون شامپویی رو میزنی که از فرسنگاهم عطر خوشش میاد..

حالت تهوع بهم دست داده بود...تهوع کلمات...تهوع فریاد...یه فریاد تا بینهایت...بدنم بیشتر از پیش سرد شد.

_چی...چی کار...تروخدا ولم کن.

_هـــیـــــس...بهت قول میدم که فقط چند لحظه طول بکشه...

برخورد ل*ب*ا*ش روی سرشونم چندش آورترین اتفاق عمرم بود.

چشمامو از زور بدبختی بستم با همه وجودم جیغ کشیدم.

_خـــــــــــــــــــــــــــــــــدا

ضربه محکمی که به جسمم وارد شد خفم کرد...درد توی تک تک بافت های تنم پیچید.

آب دهنمو قورت دادم و بی اختیار چشمام مثل فنر بالا پرید...هولم داد بود وحشی...تمام تنم از برخورد به کمد دیواری درد می کرد...احساس ترس باعث شد بی توجه به درد شکمم بچرخم...میترسیدم از موقعیت که پشت سرم بود...دیدمش...صورتش رو با یه جوراب زخیم پوشونده بود...

دستکش دستش بود و هر لحظه دستش نزدیک و نزدیکتر می شد...

دستامو به حالت ضبدری جلوی بالا تنه ی برهنه ام گذاشتم...پاهامو جمع و جمع تر کردم..چشمام خیره موند رو مردی که هر لحظه نزدیکتر میشد...هنوز هم دندونام بهم می خورد...

و میلرزیدم از ترس و یا شایدم از سرما.

برق چاقوی توی دستش چشمامو زد...نگامو از روی چاقو نمی تونستم بردارم...نزدیک و نزدیکتر شد...تعمدا آهسته حرکت میکرد تا ترس رو ذره ذره تو وجودم تزریق کنه.

_چی میخوای از جونم؟چی میخووووواااای حیووون؟

تنها یه قدم مونده بود...تمام شد...فاصله ها برداشته شد...دستشو محکم کوبید بالای سرم...هـــــیـــــن بلندی کشیدم و بی اختیار دستهایی که محافظ تنم بود و به سمت چشمام کشیده شد.

_هـــــــــووووووم....جووووون عزیزم

یکی از دستاشو مدور و بی امان نزدیک قل*ب*م چرخوند...دیگه بیشتر از اون نمیتونستم خودداری کنم و به التماس افتادم...

_تروخدا ولم کن چی میخوای از جونم لعنتی؟

تو همون حال پاهامو بیشتر بهم نزدیک کردم و سعی کردم دستشو از روی سینه ام بردارم.

نزدیکتر و دورتر میشدم...تا جایی که سرم کاملا چسبید به کمد دیواری...نفسمو با درد بیرون فرستادم...

_نمیدونم چطوری میتونه از لعبتی مثل تو بگذره.

شادی

بالاخره موقع شام رسید زن عمو همه رو برای شام صدام کرد....

صندلیه کنار مامان نشستم...

برای خودمفسنجون ریختم....

بی توجه به بقیه مشغول شدم...

از همه هم زودتر تموم کردم با تشکر از عمو و زن عمو بلند شدم...

به سمت پذیرایی رفتم...

چیزی نگذشت که پوریا هم اومد

کنارم نشست....

بهم لبخندی زد منم لبخند زدم....

_میگم شادی...

سوالی نگاهش کردم....

_چشمات خیلی جذابه....چشمات به کی رفته.؟

از حرفش تعجب کردم تاحالا از این حرفا نزده بود...

_ممنون

_نه جدی میگم خیلی گیراست....

___دیگه اونطوریام نیست بزرگش کردیا....

بدون جواب دادن به چشمام نگاه کرد...

توچشماش چی بود؟؟

چی میخواست بهم بگه؟

اصلا نمیتونستم حرف کسیو از تو چشماش بخونم....

کلافه رومو برگردوندم

کم کم‌همه‌بعد ما اومدن....

بازم مجلس داغ شد....

مردا از سیاست حرف میزدن

زنا مثله همیشه از این واون...

منم فقط نظاره گر بودم

به ساعت نگاه کردم...

از ۱۲هم گذشته...

چرا کسی بلند نمیشه...

داشتم کلافه میشدم....

_خب بااجازه رفع زحمت کنیم...

صدای بابا بود...

اووف خداروشکر...

_کجا داداش؟

تازه سرشبه....

از اون حرفا زدا....!!

_نه دیگه‌بچه هام خستن...

باید بریم....

بعد ما همه یادشون اومد خونه زندگی دارن قصد رفتن کردن...

تادم در همراهمون اومدن

از همشون خدافظی کردمو

به پوریا هم فقط سرتکون دادم...

اونم لبخندی زد

_خداحافظ...

چن دقیقه بعد خونه بودیم

من با یه شب بخیر بلند تند تند به سمت اتاقم رفتم....

آخییش....

دلم براش تنگ شده بودا....

خودمو با همون لباسا انداختم رو تخت

گوشیو برداشتم....

۱۲تماس بی پاسخ داشتم

بیخیاله تماسا

رفتم تل...

سامان پیام داده بود

بین این همه پسر احساس میکردم اون از همه بیشتر دوسم داره...

_سلام خانووووم چطوری ؟

فردا چی کاره ای؟

_سلام،نمیدونم

چطور؟

_پایه ای بریم بیرون

کافه ای چیزی.هوم؟

قبلا هم باهاش بیرون رفته بودم

دودل بودم برم یانه؟

_نمیدونم ببینم چی میشه.

_فردا جواب قطعی بهم بده .....

_اوکی...فعلا خستم

شب بخیر...

_شبت بخیر زندگیم...

کلا خیلی قربون صدقم میرفت..

گوشیوکنارگذاشتم...

مشغول درآوردن لباسم شدم....

شادی

لباس بیرونمو بایه لباس خواب گشاد عروسکی عوض کردم

موهامم باز کردم...

صورتمم با شیر پاکن شستم....

بعدشم لالا...

بالذت خودمو رو تخت انداختم...

گوشیمم سایلنت کردم تا خدای نکرده کسی مزاحمم نشه

دراز کشیده بودمو فکر میکردم

یعنی برم؟

به چه بهونه ای از خونه بزنم بیرون؟

بافکر به‌همین چیزا چشمام سنگین شد وخوابم برد

صبح حدود ساعت ۱۱بود که بیدارشدم....

بالاخره تصمیمو گرفتم...

خیلی وقته بیرون نرفتم

این یه بار که اشکال نداره...

تازشم سامان تاحالا کاری نکرده ازش بترسم...

بهش اس دادم

_امروز میام...

دودیقه بعد اس داد

_ساعت ۴سرکوچتون منتظرتم...

_اوکی...

باباو باربد خونه نبودن....

مامانم جلو tv

شمیم که معلوم نیست...

چقد محبت موج میزنه تو خونمون...مگه نه؟

رفتم طرف آشپزخونه صبحانه و ناهارمو باهم خوردم....

از مامان تشکر کردم رفتم تواتاقم....

یکم اتاقمو مرتب کردم خیلی بهم ریخته بودم

یعنی نااااجووووور.....

اخه به مامان اجازه نداده بودم به اتاقم دست بزنه...

حدود یک ساعت و نیم سرگرم اتاقم بودم....

خوب شد دیگه

من توانم در همین حده...!!!

بلند شدم

_آخ کمممممرم شکست...

خودم کش دادم...

که از استخونام صدا در اومد!!!

بیچاره ها...!!!

حسابی بوی گند عرق میدادم...

حولمو برداشتم

پیش به سوی حموم....

واقعا لازم داشتم

آب وتنظیم کردم...

رفتم زیر دوش...

حسابی خودمو کف مالی کردم...

حدودا دوساعتی طول کشید حموم!!!!

لباس زیراموپوشیدم

اومدم بیرون....

خب کسی بدون در زدن نمیومد

خیالم راحت بود...

اب از موهام روی فرش میچکید

لبخند شیطونی زدم

آخ‌اگه مامان اینطوری ببینتم....

رفتم سراغ آینه...

گونه هام از بخار توحموم گل انداخته بود...

بامزه شد بودما!!!

داشتم خودمو نگاه میکردم که

در باز شد پشت بندشم صدای باربد...

_شادی این کتابت تو اتاق.....

وقتی منو دید چشماش گرد شد...

ولی سریع به‌خودش اومد ورفت بیرون...

ولی من بعد چند ثانیه تازه از شوک دراومدم و

یه جیغ فراسرخ از حرص زدم...

_مگههههه اینجاا در نداره؟؟؟

بهت یاااد ندادن در بزنی؟؟؟هننن؟؟؟

از پشت در صدای خندشو شنیدم اما جوابی نه....

بیشور....!!

بیخیالش شدم

تندتند لباسمو تنم کردم...

سوشوار روشن کردم...

مشغول خشک کردن این موهای‌اعصاب خورد کن شدم...

ای دلم میخاد کوتاش کنم...

ولی دلم نمیاد😐

نیم ساعتی باهاشون کلنجار رفتم

بالاخره تموم شد....

ساعت چند بود؟

۳:۰۰

واااااااییی دیر شد...

تند تند دنبال یه مانتو گشتم...

اخرشم یه مانتو لی برداشتم

باشلوار لی...

شال مشکی....

الهه

_بخدا تو اون خونه پر از طلاس برو بردار...فقط ولم کن..

دیگه بیشتر از اون نتونستم مقاومت کنم و به گریه افتادم...

_اه ببر صداتو...حوصلتو ندارم.

پشت بند حرفش صورتشو ازم دور کرد..

_طلاهاتو میخوام چیکار...رمز....

_رمز چی؟؟

دوباره دستشو گذاشت پشت گردنم و آهسته آهسته به پایین هدایت کرد و نفسشو از پشت جوراب هـــــا کرد روی صورتم..مور مورم شد..

دوست داشتم اونقدر قدرت داشتم که با ناخونام صورتش رو خراش میدادم.

_بهت نمیخوره اینقدر کند ذهن باشی.

نگاهشو تیز کوبید توی چشمام..تمام تلاشمو می کردم که متوجه بشم آیا صاحب این چشمارو قبلا دیدم یا نه؟

_آخره این بازی تنها خودتی که می بازی!

چقدر این جمله آشنا بود...شک نداشتم..بی اختیار پوزخندی گوشه ی افکارم نشست...می دونستم و ایمان دارم که این بازی رو خودش راه انداخته تا به هدفش برسه...اما امکان نداشت یه همچین اجازه ای بهش بدم.

_بگو چی میخوای از جونم؟

_اه دیگه حوصلمو داری سرمیبری..میخوای نشون بدی از هیچی خبر نداری آره؟

فریاد طنین التماسمو تو نطفه خفه کردم...این حیوون دست پرورده و نوچه همون حیوون رذل بود و من نباید نشون میدادم که ترسیدم اما....

مچ دستم رو سفت فشار داد و محکم برم گردوند...جوری که از پشت به شدت با بدنش برخورد کردم...تیزی چاقو رو زیر گلوم حس کردم...حالا دیگه حتی افکارمم لال شده بود...از ترس چاقو نمیتونستم نفس بکشم...میدونستم اگه بخواد میتونه به راحتی جونمو بگیره...با ضربه ای که به پشتم زد خودمو کشیدم جلو...ای کاش جونم رو میگرفت اما اینجوری نمیکرد.

وجودم از حقارت میسوخت...چاقوی زیر گردنم،دسته روی سینه ام،نجوای تند نفسها کنار گوشم و اصرار اون عوضی برای مماس کردن خودش با تنم از پشت عذابی بود بی پایان که حتی تو تصورم نمی گنجید.

_خب دختر خوب...حالا زانو بزن و رو اون برگه رو زمین رمز اون گاوصندقی که تو اتاقه رو بنویس.

_نمیدونم رمزش چیه...نمیدونم لعنتی

تیزی چاقو بیشتر توی گلوم فرو رفت...همه وجودم از درد تیر کشید.

زانو زدم...زانو زد روبه روم...مثل ابر بهار اشک میریختم...چندش آورترین مردی بود که توی همه عمرم می دیدم...می ترسیدم از هیبتش که روی همه وجودم سایه انداخته بود...از شبی که جز سیاهی چیزی به اتاق هدیه نمی کرد..آب دهنمو به زور قورت دادم.

جوشش مایع گرمی رو زیر گلوم حس کردم...خراش برداشته بود..

_ببین خودت مجبورم میکنی باهات خشن رفتار کنم...

تمام تلاشش رو میکرد که عصبیم کنه...چاقو رو درست جلوی چشمام به رقص داد و بعد برد پایین اما هنوز چشماش روی چشمام بود...پایین تر درست زیر گردنم...با چشمام دنبالش کردم.

دندونام هنوز سلسه وار بهم میخورد..پایین و پایین تر رفت.

درست مثل نگاهم...بدنم می لرزید درست مثل حرکت چاقو روی بالا تنه ام.

با نوک چاقو روی تنم بازی میکرد...از زور ضعف چشمام می رفت و میومد.

نفسای مقطع داشت جونم رو میگرفت..چیکار میخواست بکنه؟حرف نمیزد فقط زجر میداد

به سکسکه افتادم..دستی اومد درست زیرگلوم و با خشونت چونه مو کشید بالا جوری که زبونم رو گاز گرفتم:

_ببین کوچولو با همین چاقو میتونم جونتو بگیرم...به نفعته حرف بزنی و رمز اون لعنتی رو بگی...جونت گرو اون گاوصندوقه

_اون تو هیچی نیست

_هـــــــــســـــــــت

شادی

اول لباسمو پوشیدم...

بعدشم آرایش مهم ترین کار....

خط چشم‌خوشگلی کشیدم که چشمامو درشت کردم...

بعدم ریمل ورژ گونه...

در اخرم یه رژ قرمز خوش رنگ...

قرمزم بهم میومدا...!!

موهامو یه فرق خوشگل گرفتم شالمو سرکردم...

ساعتمم دستم کردم

در اخرم با عطر دوش گرفتم....

آخ لاک

اووف وقت نمیشد بیخیالش شدم....

بعد برداشتن کیف و گوشیم اومدم بیرون....

بابا خونه نبود

همونطور که داشتم میرفتم داد زدم...

_من دارم با غزل اینا میرم بیرون...

اجازه ی حرف زدن ندادم سریع پریدم بیرون....

کفش لیمو برداشتم وپام کردم...

دوییدم سمت در

رفتم بیرون...

آخیش از مرحله ی سختش گذشتم...

به ساعت مچیم نگاه کردم

۳:۵۰

وقت داشتم

آروم آروم به طرف خیابون قدم زدم...

ازدور وقتی سرکوچه رونگاه کردم...

ماشین bmvمشکیشو دیدم

خوب پولدار بودن دیگه بایدم از این ماشینا داشته باشه...

سرعت قدمامو بیشتر کردم

تا زودتربهش برسم

در جلورو باز کردم و سوار شدم....

یهو استرس گرفتم...

اولین بارم نبود...

اما هربار استرس پشت استرس...

سلام آرومی کردم...

ولی اون پر انرژی گفت:

_به به شادی خانوم چه عجب ماشمارو دیدیم...

لبخند کمرنکی زدمو چیزی نگفتم

همونطور که داشت رانندگی میکرد...

گفت:

_نه مثله اینکه زبونتو موش خورده کوچولو

سریع جبهه گرفتم..

_کوچولو عمته....

خندید

-اها کم کم داشتم شک میکردم خودت باشی....

تاخوده‌مقصد از هردری حرف زد منو خندوند...

جلوی یه کافه شیک پارک کردوباهم پیاده شدیم

ماشین ودور زد اومدسمتم شونه به شونه ی هم وارد شدیم...

جای دنجی بود

تاحالا اینجا نیومده بودیم...

چند تا آلاچیقم دوروبرش بودن....

دستمو گرفت منو به سمت دورترین ودنج ترین الاچیق برد...

-کفشتو در بیار بشین تا بیام...

همون کاری که گفتوانجام دادم

گوشه ای نشست

م

بعد چند دقیقه اومد....

روبه روی من نشست...

چن لحظه ای گذشت که قلیون وچایی اوردن...

من خیلی کم میکشیدم....

اما سامان‌حرفه ای بود برای خودش....

بادیدن یه لواشک بزرگ چشمام برق زد...

باذوق برش داشتم... بدون توجه به سامان

بازش کردم....

باولع شروع به خوردن کردم....

اووومممم ترش بود و خوشمزه....

_بیا اینجا بشین....

بلندشدم

کنارش نشستم.

یکم‌نگام کردم

نمیدونم روصورتم چی دید که لبخند عمیقی زد...

چشماش شیطون شد...

سرشو نزدیک صورتم کرد من یکم خودمو عقب کشیدم....

دستشو برد پشته سرم ونگهم داشت...

ل*ب*شو گوشه ی ل*ب*م گذاشت

انگاربهم برق وصل کردن...

خب از یه دختر ۱۵ساله چه انتظار باید داشت....؟

اونم اولین بار...!!

_سامان برو کنار چیکارمیکنی؟

-هیس صب کن...

ل*ب*شو از گوشه ی ل*ب*م رو ل*ب*م گذاشت...

خواستم هلش بدم

اما نشد نتونستم زورش بیشتر از من بود....

قل*ب*م تندتند به سینم میکوبید...

اما سامان رول*ب*مو آروم مکید

توان هیچ کاری نداشتم

زبونشو رو ل*ب*م کشید....

سرشو عقب برد....

با تعجب نگاش کردم...

خندید زد رو بینیم...

_لواشکی شده بود...

اماخوشمزه بودا...!

نمیدونم چرا اصلا حس خوبی پیدا نکردم...

یه جور حس گناه....

دستشو دور شونم انداخت

خودشم مشغول قلیون کشیدن شد...

دوساعتی میشد که نشسته بودیم

_سامان دیرم شده...

تا بابام نیومده باید خونه باشم....

سری تکون داد گفت پاشو

بعد از حساب کردن سوار ماشین شدیم...

طرف خونه حرکت کردیم...

بازم سرکوچه نگه داشت

دقیق بهم نگاه کرد..

_مراقب‌خودت باشدعزیزدلم....

_توهم همینطور

خدافظ

درو باز کردم و پیاده شدم

اما هنوز سنگینی نگاهش و از پشت حس میکردم....

یکم جلوتر رفتم که صدای لاستیکاشو شنیدم

این یعنی رفت...

نمیدونم چرا دلم گرفته بود

یعنی بخاطر اینکه منو ب*و*سید ناراحتم؟

شادی

یعنی بخاطر اینکه منو ب*و*سید ناراحتم...؟

نمیدونم

نمیتونم بهش فکر کنم

آروم‌آروم تو کوچه قدم میزدم تا به خونه برسم

امیدوارم بابا خونه نباشه...

احساس میکردم یکی دنبالمه

به پشت سرنگاه کردم

شاید سامان باشه..

اما به جزیه‌پورشه باشیشه های دودی پشته سرم نبود....

این ماشینو چند بار دیگم دیدم...

مطمئنم

هرچقد خواستم ببینم کی تو ماشینه

نشد که نشد...

بیخیالش عقب گرد کردم

سرعت قدمامو بیشتر کردم ...

یه جورایی ترسیده بودم....

به در خونه که رسیدم نفس نفس میزدم...

ازبس سریع قدم برداشتم....

کلید نداشتم

زنگو زدم در با صدای تیکی باز شد

قبل وارد شدن به‌خونه به عقب نگاه کردم

بازم همون ماشین...

رفتم داخل درم بستم....

بدون توجه به‌دور وبر به سمت در ورودی رفتم

دعا دعا میکردم بابا نیومده باشه...

دروکه باز کردم.....

_سلام..

_سلام مامان...چقد دیر کردی

_طول کشید دیگه

خیلی وقت بودهمو ندیده بودیم....

بابا نیست؟

_نه نیست

خیالم راحت شد

مثه جت رفتم تو اتاقم

درو بستم...

داشتم مانتومو درمیاوردم که گوشیم زنگ خورد

اسم «آرش» روصفحه افتاده بود

نمیخواستم جواب بدم

اما این‌زنگ‌زدناش رو مخ بود

باید بهش میگفتم بینمون همه چی تموم‌شده

گرچه بار ها گفتم

اما کوگوش شنوا

دستمو رو صفحه کشیدم

_بله

_چرا جواب نمیدی این همه زنگ میزنم

_مگه من هزار بهت نگفتم همه چی بینمون تموم شد...

این زنگ زدنات چه معنی میده؟

_منم هزار بهت گفتم نمیتونم فراموشت کنم

چرا نمیفهمی؟

چرا اینطوری شدی تو اخه؟

بی انصاف چرا دردمو نمیفهمی

توکه رفتنی بودی اصلا چرا اومدی؟چرا عاشقم کردی ؟

خوشت میاد بهت التماس کنم؟

باشه برای موندت هرکاری میکنم

عشقم برگرد من دارم میمیرم از این بی توجهیات

ببین آرش داره بهت التماس میکنه

دیگه از اون غرور خبری نیست

دارم التماست میکنم نری...

شادی برگرد....

یه لحظه دلم براش سوخت...

اما نباید برگردم...

آرش بیش از حد بمن که رفتنیم دل بسته...من نمیتونم باهاش بمونم...از اولم‌نمیتونستم

Roman4u.ir

_آرش جون شادی دیگه بمن زنگ نزن...

بخدا بین منوتو همه چی تموم شده

آروم اضافه کردم

«من دوست ندارم»

یه دفعه از پشت گوشی عربده کشید:

_دوسم نداری ؟

تو گوه‌خوردی...؟

فراموش کردی من کیم؟

حرفاتو چی؟

ببین من میرم

ولی حواسم بهت هست...

حواستو جمع کن....

میدونی که راست میگم

در جریانی که؟

انقد اینارو جدی میگفت که یه لحظه فقط یه لحظه ترسیدم...

نکنه به بابا بگه...؟

وای اگه بابا بفهمه؟!!

به‌خودم اومدم صدای بوق بود که میشنیدم

قطع‌کرده بود....

اعصابم خراب بود خراب تر شد

با حرص باقی مونده دکمه های مانتومو باز کردم....

لباسمو با یه لباس بیرون عوض کردم

به سمت روشویی رفتم

آب‌سرد وبازکردم مشتمو پر اب کردم

ریختم روصورتم...

یه بار...

دوبار....

سه بار...

به خودم تو اینه خیره شدم

آب از صورتم چکه میکرد

حالم از خودم بهم میخوره..

از این قیافه...

از این چشما...

از این کارام....

عصبی چشمامو بستم

چشم از خودم گرفتم....

اومدم بیرون روی تخت نشستم

شادی

ساعت ۷نیم بود....

صدای بابا از پایین میومد...

تصمیم گرفتم برم پایین...

زیادی تو اتاق بمونم

فک میکنن چه خبره...!!!!

دره اتاقو باز کردم

از پله ها پایین رفتم

بابا رو مبل نشسته بودعصبی پاشوتکون میداد....

_سلام...

نگاهی بهم کرد

_سلام...

نگام به مامان افتاد

درحالی که یه چیزیوهم میزد

از آشپز خونه خارج میشد گفت:

_حرص خوردن نداره که

یه چیزی بوده تموم شده رفته...

همچین‌مشکلاتی همش تو کار هست....

بابا عصبی گفت:

_نه مرتیکه منو تهدیدکرده...

اونم کی؟منو؟

یکی نیست بهش بگه اخه توکه جنبه ی باخت نداری

غلط کردی شرکت کردی....

دستی‌به ریشش کشید

پووفی کرد

لاالله لله زیر لب گفت..

_بیا اینو بخور....برات خوبه اعصابت اروم میشه...

دیگه گوش نکردم چی میگن...

بابا شرکت وادرات صادرات داشت

این مشکلات‌طبیعی بود تو کارش

صددرصد رقیبای هم داشت..

ولی مثله این که بابای خیلی عصبیه ایندفه..

رو به مامان گفتم:

_شمیم کجاست؟

_رفته خونه ی داییت

_اونجا چرا؟

_با مهسا بازی کنه...

بچن دیگه...

سرمو تکون دادم وچیزی نگفتم

هوس تاب سواری کرده بودم....

رفتم توحیاط...

به سمت تاب قشنگی که گوشه ای از حیاط بود قدم برداشتم

سرم پایین بود و راه میرفتم

سرمو بالااوردم

چشمم به باربد افتاد که روی تاب نشسته بود...

ذوقم کور شدخواستم برگردم ک

صداش متوقفم کرد

_کجامیری؟بیا بشین....

مخالفت نکردم و

بدون هیچ‌حرفی رو تاب کنارش نشستم....

اونم باپاش تکونمون میداد....

_شادی؟

سوالی نگاهش کردم..

بدون اینکه بهم‌نگاه کنه گفت:

_خیلی دلت میخواست جای من داداش خودت اینجا میبود؟

بیخیال گفتم:

_توهم داداشمی دیگه

_میدونم که منظورمو فهمیدی....

آره دلم میخواست داداشی که تاحالا ندیدمش کنارم باشه....حداقل ببینمش

اما بهش گفتم:

_نمیدونم...

به طرفم برگشت زل زد به چشمام

_چرا تو هیچوقت از مشکلاتت نگفتی؟

ازتوقعاتت...

چرا توهیچوقت هیچی ازم نمیخای؟!!

میدونی شادی

امروز خواهر دوستمو دیدم

یه دختر همسن تو...

به رابطشون حسودیم شد....

اون دقیقا نقطه ی مقابل مان....

با تعجب نگاش میکردم

این حرفارو باربد زد؟؟؟

همین باربد خودمون ؟؟؟؟؟

Roman4u.ir

حرفایی که همش تو دلم بود و به زبون آورد...

دلم میخواست داد بزنم

بهش بگم

بگم که هیچوقت نذاشتی بهت نزدیکشم...

نذاشتی باهات درد ودل کنم...

یا وقتی شبا خوابه بد میبینم به توپناه بیارم....

یه مانع بینمون ساختی...

یه مانع سفت و سخت...

اما نگفتم....

سکوت کردم....

حرفامو تو دلم نگه داشتم

تودلم گفتم:

_خفه شو دلم.....

گاهی بایدتو قعات و کم کرد...

سرمو انداختم پایین

درجواب حرفاش سکوت کردم..

بازم صداشوشنیدم

_چرا چیزی نمیگی؟

یه حرفی بزن....

یه اعتراضی کن...

چرا بهم چیزی‌نمیگی؟

بگو تو این ۱۵سال کجابودی؟!!!

آره میدونم هیچوقت‌حواسم بهت نبوده

به عنوان یه خواهرو بردار همش از هم دور بودیم....

تودلم گفتم:

نه نه دور نبودیم...

نزدیکم بودی اما منو نمیدیدی...

نخواستی ببینی....

_قول میدم

از این‌به بعد مواظبت باشم...

قول میدم جبران کنم....

باشه؟

باشه شادی؟

اشک تو چشمام جمع شد

آخ که چقد دیر گفتی این حرفارو...

کجابودی وقتی من محبتو از پسرای مردم‌میگرفتم.....

اونم تو۱۵سالگی؟!!!

_بهم نگاه کن...

سرمو بلند کردم وبهش چشم دوختم...

خواستم چشمای پر از اشکمو ببینه...

چشمای پر از حرفمو بفهمه....

بفهمه وبدونه

بی توجهیاش‌منو به کجاکشونده....

درک کنه

کمبود ۱۵سالمو

من یه‌بچه‌بودم

مگه خواسته هام چقد بزرگ بود؟

_میدونم

بخدا میدونم اشتباه کردم ازت فاصله گرفتم...

جبران میکنم خواهری باشه ؟

چه عیبی داره یه فرصت دیگه دادن؟

من هنوزم تشنه ی محبتم....

چه عیبی داره محبت دیدن از برادری که این همه ازهم دوربودیم

افکارمو پس زدم...

چشمامو روهم فشار دادم

تا از ریزش اشکام جلو گیری کنم...

لبخندی زدم...

_خب حالا فیلم‌هندیش نکن....

بهت فرصت میدم

اما از اون داداشا ی گند دماغ غیرتی نشیا....

وقتی دید میخندم....

اونم‌خندید...

_ای به چشم....

همون لحظه صدای مامان و شنیدم

_شادی

باربد

بیاین شام.....

الهه

دادی که کشید لرزه به تنم انداخت...چشمام اتوماتیک وار روی هم چفت شد...من امشب می مردم.

_هستش کوچولو...هستش عزیزمن

هنوز چشمام بسته بود که سوزش خیلی شدیدی درست بالای سینه سمت چپم حس کردم.

چشمام از زور درد باز شد و تا اومد جیغ بکشم دست کثیفش،محکم دهنمو چشبید.

اما هنوز خیلی آهسته با نوک چاقو روی پوستم خراش می انداخت.

_خوشت اومد؟لامصب عجیب استیلت شاخه!

فریادم پشت حصار دستاش خفه شد...هق هق لبهام میون تعفن حرفاش پخش میشد.

دست و پا میزدم...التماس میکردم..اما لبخند از ل*ب*ش جدا نمی شد.

دوبرابر وزن منو داشت و با یه دست چنان فکم رو محکم گرفته بود که اشهدش رو خونده بودم.

_چیزی یادت اومد چشم آهو؟

از شدت خونریزی و تقلای زیاد سست شده بودم...به محض اینکه دستشو برداشت نفس پر هق هقی بیرون دادم و چشمامو بستم.

ای کاش میشد بخوابم...من شکنجه کشیده بودم ولی نه تا این حدشو..

_آهان پس دیدی یه چیزی بدرد بخوری توش هست

و بعد قهقه ای زد...این مرد دیوونه بود...چندمین نفر بود که این سوالاتو ازم میپرسید...تا الان چندتا پسر افتاده بودن سرم؟نمیدونستم فقط از این بابت خوشحال بودم که هنوز دختریتمو حفظ کردم.

چهار زانو خودمو عقب کشیدم که دستمو کشید

_کجا؟رمز گاوصندقو بنویس

برای بار آخر به بدنم نگاه کردم...تضاد رنگ سفید و قرمز بدجوری توی ذوق میزد.

چشمه اشکم همچنان میجوشید.

مامانم کجا بود؟خانوادم کجا بودن؟اصلا خودم کجا بودم؟چی شد؟اینقدر سوال تو ذهنم بود که بدون جواب پسشون زدم.

(اشک هایم به روی لبانم نشست و به همراه من خندید)

سرمو تکون دادم...دستمو ول کرد...با چند قدم کوتاه به جایی که برگه ها بود رسیدم...زانو زدم...پشتم ایستاده بود و هر از گاهی با دستاش رو بدنم مانور میداد و متعفن ترین عطر کلامش رو به روم میپاشید.

بادستای بی جونم قلم رو تو دستم گرفتم...همه چیز تموم شد...همه چیز از بین رفت..

دستم به سمت برگه رفت و یه دستم به سمت سینه سمت چپم.

چشمام سیاهی میرفت و نگاهم تار میشد.

_د جون بکن لعنتی

سکسکه تمام انرژیمو ازم گرفته بود...با چشم بسته رمز رو نوشتم...رمزی که مخلوط تاریخ تولد من با داداش گمشده م بود.

قطره های اشک گونمو به آتش می کشید...هنوز سینه ام میسوخت.

_بالاخره نوشتی...

بدون اینکه چشم از قلم و کاغذ بردارم گفتم:

_هرچی میخواین بردارین و برید...فقط برید

_د.ن.د هنوز کارم با تو تموم نشده.

همه چیز از بین رفت...به اون چیزی که میخواست رسید...ازش متنفر بودم...از این همه نقش بازی کردناش بیزار بودم...اون تا میتونست ازم سواستفاده کرده بود.

_ پاشو..

الهه

چشم از برگه ها که حالا تو دستش بود گرفته بود برداشتم..

_دست بجونبون وقت تنگه...باید ببریمت پیش شاهزاده جونت.

خودمو کشیدم عقب و به دیوار پشت سرم تکیه دادم...

✗ درد من این نیست

من حوا بودم

اما تو آدم نبودی ✗

_خب کوچولوی خوشگل کارتو خوب انجام دادی.

خودمو جمع کردم که دست کثیفش به بدنم نخوره...اما...

دستم که کشیده شد بدون ذره ای مقاومت از روی زمین کنده شدم...پوست سینم کش اومد و خون با فشار از جای بریدگی بیرون پاشید.

دلم میخواست از درد و بدبختی بمیرم...اما دیگه توانی برای زجرهای داخل قبر نداشتم.

بی پناهی و تنهایی بدجور خودشو به رخم میکشید...وقتی که دستش جلوی دهنم بود و بدنم محاصره دستای پستش...

حوا بودم و وقتی باور کردم که درست مثل پرکاه تو هوا پرتاپ شدم با خشونت هم زمان با من فرود اومد روی تخت خواب.

چشمامو باهمه وجودم بستم و توی دلم با فریاد خدارو صدا زدم...دیگه چه فائده فریاد زدن؟

دیگه چه فائده نالیدن و مقاومت کردن؟چطور میتونستم باور کنم دختر بودنم به تاراج رفت؟

سکوت کردم و کینه های پردردمو توی قلبی میریختم که یک روزی برای باعث و بانی این زندگی نقشه داشت.

دستاش حریصانه روی بدنم کشیده می شد و روح درست از جای انگشتاش از بدنم پر زده بود و هرلحظه بیشتر از این دنیا و خودم منزجر میکرد.

کجا بود؟؟دستهای کسی که منو از زندگی کوفتی نجات داده بود کجا و خشونت رفتاری مردی که رو به روم بود کجا؟

خوی حیوانی و رفتاری دردآوری که حس می کردم کجا و رفتار پر از لطافت و احساسی سامیار کجا؟

نه اینکه با سامیار رابطه ای داشته باشم نه فقط علاقه ای که بهش داشتم باعث شده بود همه جا تو اولویت باشه.

_خوش گذشت خوشگله.

و همین...به همین راحتی زندگیم رو به تباهی کشوند...و بالاخره کنده شد از بدبختی مثل من!مثل زن!مثل حوا

چشمامو باز نکردم که بدبختیموببینم...درد کشیدم از عق هایی که پشت دهنم مدفون شده بود.

این الهه دیگه الهه نبود...الهه ای که نماد پاکی بود...دیگه پاک نبود.

چشمامو باز کردم که با خنده به طرف در میرفت...و بالاخره دختر بودنمو ازم گرفته بودن...هیچ حسی نداشتم جز بدبختی.

از اتاق بیرون رفت...حرف اون مرد که قبل از این ایل اومده بود تو ذهنم نقش بست:

_بابای دختری شدن که بکارت نداره اووووف خیلی خووووبه..

حالم بهم میخورد از جنسایی که سر میدونستن خودشونو از عالم و آدم.

خونریزی که داشتم کم کم داشت جونمو میگرفت...کم کم از زور درد بیحال شدم و دیگه هیچی نفهمیدم.

آری✗

قسمت اینگونه بود.

حوا بودنم پیش کش

به دختر بودنمم رحم نکرده بودند✗

یک ماه بعد

الهه

کف حموم زانو زدم...چنگ اولی که به سینه ام زدم تمام وجودم تیر کشید.

هق میزدم و تمام محتویات معدم رو با درد روی سرامیک خوش رنگ حموم خالی می کردم.

زخم بسته روی سینه ام که از یک ماه پیش همراهم بود مجدد با چنگ انداختنم سرباز کرد...

سرمو بردم بالا و به سقف حموم نگاه کردم.

زیردوش آب ایستادم و با وسواس هزاران هزار بار صابون رو با ناخونام به تن و بدنم می کشیدم...

ای کاش این لکه نجس از بدن و روحم پاک می شد...

تموم تنم مثل اون شب زخم افتاده بود و میسوخت.

وجودم از درد آتیش می گرفت ولی کوتاه نمی اومدم.

چشم از زخمام گرفتم و به آینه روی در خیره شدم...صابون از دستم افتاد...با درد دستای کفی مو آوردم بالا و درست کنار گونه هام نگه ش داشتم.چشمام و بستم بایه حرکت با ده انگشتم چنگ عمیقی به روی صورتم انداختم و با همه وجودم جیغ کشیدم:

_خـــــــــــــدایـــــــا

سوزش شدیدی توی همه تنم بود...اما با خودم لج کردم و حوله رو محکم روی زخمام کشیدم...حوله از خون تنم سرخ شده بود و درست مثل کسی که مازوخیسم داره لذت میبردم از عذاب دادن خودم..

هنوز هم زخمای اون شب لعنتی روی تنم بود...هنوز هم بعد از یک ماه به هیچکس نگفتم چه بلایی سرم اومده...هنوز هم نمیدونم چی شد که سر از اتاقم در آوردم؟هنوز هم داشتم با درد میخندیدم...هنوز هم باورم نمیشد..هنوز هم....

یه پدر چقدر میتونست بی رحم باشه؟چـــــقـــــدر؟میتونست اونقدر باشه که خودش دخترشو بدبخت کنه؟

اصلا نمیدونم چطور با این موضوع کنار اومدم..

فقط به این فکر میکردم که هیچ احدی نباید میفهمید...چون میترسیدم...من میترسیدم از اتفاقای بعدش...ترحمای بعدش

روی تخت چمبره زدم...اشکام ریز ریز روی بالشم می ریزه...

از ریزش اشکام جای زخمای صورتم میسوزه...چشمم به عکس رو به روم افتاد...

چقدر این دختر شبیه من بود...با یه تفاوت من الهه ناپاکی بودم اون الهه پاکی...بینمون فقط یه نون و الف فاصله داشت.

نمیتونستم خودمو از اتفاقی که افتاد تبرئه کنم...یه سره قضیه من بودم...تاوان لجبازیام این بود.

چشمامو میبندم.اشعه های طلایی خورشید از شیشه بالکن به داخل اتاق پاشیده میشد اما من هنوز چشمای نمناکم به عکس بود.

اون منو تا آخرین حد توانش رنج داده بود...اون میخواست منو بشکنه که شکست...صدای زنگ تلفن اتاقم بلند شد...چشمامو گردوندم و درست توقف کرد رو تلفنی که روی پاتختی بود.چراغش روشن خاموش میشد...همه تنم درد میکرد.خسته روحی بودم..چشمامو بستم.

_الهه بلایی به سرت بیارم که پشیمون بشی از این موش و گربه بازی با من.نمیذارم تو خونه ی من بمونی.الهه به خاک سیاه میشونمت.تو یه عوضی به تمام معنایی مثل اون مامانت...دیگه بهتره با زندگی آرومت خدافظی کنی.تو هنوز نفهمیدی هرکی با من در افتاد ور افتاد؟بیچارت میکنم.

تق تلفن خبر از قطع شدنش داشت.نفس عمیقی کشیدم.همیشه همین موقع وقتی که از خونه میرفت بیرون این چرت و پرتارو تحویلم میداد.

به ساعت نگاه کردم.قرار بود با سامی برم بیرون.صورتم افتضاح بود.بلند شدم و با هزارتا کوفت و زهرماری صورتمو یکم عادی ترش کردم.

تند لباسمو پوشیدم.حوصله تیپ زدن نداشتم.عینکمو برداشتم و ساعت موچیمو پوشیدم و رفتم پایین.

_کجایی دختر...الهه صور...

تندگفتم:

هیچی نیست خوردش به چنگک لباس.مهم نیست.

خودمم از دروغی که گفتم شاخ در آوردم ولی شونه انداختم بالا...

_حواست کجاست پس...برگشتنی میبرمت دکتر

_سامی گیر نده.کاری نکن باهات نیاما.

_تخس...بیا بریم...

و بعد چپ نگاهم کرد و جلوتر از من رفت.

#######

رو نیمکتای سرد پارک نشسته بودیم و به بچه ها نگاه میکردیم که یهو یکی از پشت پرید جلوم...سکته کاملو زدم...رفتم اون دنیا و برگشتم.

با تعجب به پسر دختر رو به روم نگاه کردم.

یهو دختره جیغ زد

_وای الهه باورم نمیشه..بالاخره پیدات کردم...وووواااای

و بعد باز پرید و بغلم کرد.

هنوز داشتم با تعجب نگاهشون میکردم که سامیار با خوشرویی با پسره دست داد و بغلش کرد بعد رو به من کرد و گفت:

_الهه جان اینا دوستای قدیمی ما بودن...شادی و باربد...یادته؟

با گنگی نگاهش کردم که انگار تازه یادش افتاده بود چی گفت..

_اوخ یادم نبود که نمیشناسیشون

اون دختره که الان فهمیده بودم اسمش شادیه از بغلم اومد بیرون و با تعجب برگشت سمت سامی و گفت:

_نمیشناسه؟؟

شادی

یک ماه ازحرف زدن منو باربد گذشته...

رابطمون نسبت به گذشته خیلی بهتر شده این برای روحیمم خیلی بهتر بوده...

توی این یک ماهه

اون پورشه هرجا که میرم هست

یه‌جورایی میترسم وکم میرم بیرون....

آرشم تقریبا هرروز زنگ میزنه

با اعصابم بازی میکنه...

امروز قرار بود با باربد بریم بیرون

برای‌همین‌حسابی تیب زدم...

یه مانتوی مشکی قرمز پوشیدم

شلوارو روسریه مشکیم پوشیده

تا تیپم کاملشه...

آرایشمم تکمیل کردم...

اووم خوب شدم....

نیم ساعتی میگذره

اما هنوز از باربد خبری نیست....

توی حیاط منتظر بودم بیاد تا کلشو بکنم...!

گوشیم زنگ خورد

باربد بود...

_بله

_بدو بیا منتظرم...

بعدم قطع کرد

تند تند به سمت در رفتم

پریدم تو ماشین....

اجازه ندادم حرف بزنه شروع کردم به جیغ جیغ کردن...

_سااااعتو دیدی؟؟؟

الان ساعت چهاره؟؟؟

منو الاف کردی؟

این همه حرف زدم

عین خیالشم نبود

با خنده ماشین و حرکت داد

آی حرصم گرفت آی حرررصممم گرفتتت....

صدامو انداختم پس کلم:

_د نخخخخخننننددد دارم جدی حرف میزنم....

یه‌دفه ترمز کرد و با تعجب زل زد بمن...

_ها؟چیه؟

_هنجرت پاره نششد؟؟؟!!!

_خیر پاره نشد....

بیشترم میتونما...

صب کن نشونت بدم

دهن باز کردم که یه جیییغ فرازرد بکشم که

فوری به خودش اومد دستشو گذاشت رو دهنم....

_نه نه نه غلط کردم.... جیغ نزنا....

با چشم ابرو گفتم دستشو برداره....

اونم بعد تذکر دستشو برداشت....

منم. با لبخند دندون نمایی که دندونامو نشون میداد گفتم:

_بار اخرت باشه دیر میکنیا....

ایندفه میبخشمت....

_بله چششششم..

بعدم دوباره حرکت کرد....

قراربود ببرتم پارک....

خیلی وقت میشد که نرفتم....

یاده شمیم افتادم که چقد جیغ جیغ کرد ببرشم....

ولی بمن میگن شادی....

نیاوردمش😐

بعدچند دقیقه

باربد پارک کردو باهم از ماشین پیاده شدیم

دزدگیر و زد

_خب بریم....

پارک خلوت بود

اینو بیشتر میپسندیدم....

داشتم اینطرف اونطرف ونگاه میکردم که ....

این ...این که الهه س....

بیشتر دقت کردم...اره خودشه

مگه میشه نشناسمش؟

بدون‌توجه به حضور باربد

دوییدم‌طرفش....

از پشت‌بغلش کردم!!

برگشت وباتعجب نگام کرد

اما من بی‌توجه به اون باذوق جیغ زدم...

_واااای الهه باورم نمیشه....

بالا خره پیدات کردم....

واااااییی....

ولی هنوز داشت باتعجب‌نگام میکرد....

یعنی منو نشناخت؟

داداشش سامیاربا خوش رویی با باربد دست داد

بعدم ماروبه الهه معرفی کرد....

چی؟معرفی کرد؟؟؟؟

یعنی منو نشناخت؟؟؟؟

الهه باتجعبی که‌تو چشماش بود به سامیار زل زد....

سامیار_اخ یادم نبودکه نمیشناسیشون....!!!

باتعجب از الی فاصله‌گرفتم....

_نمیشناسه؟؟؟؟

چی چیونمیشناسه؟

به طرفش برگشتم

_الهه ی بیشور

منو یادت نمیاد ؟؟؟؟؟

منم شادی...

بی معرفت مارو فراموش کردی؟؟؟

بزنم‌تو سرت به صورت خودکار منو یادت بیاد؟هن؟

این همه حرف زدم ولی اون فقط بااخمای‌توهم بهم زل زده بود....

_باو منم....

شادی...دوست بچگیات....مدرسه...هم کلاسی...سر یه میز.....

یعنی انقدتغییرکردم؟؟؟

رفتی حاجی حاجی مکه؟؟؟

نگفتی دوستی‌به‌نام شادی دارم؟؟؟؟؟

شادی

همونطور داشتم بهش آمار میدادم

ولی خانوم اصلا قیافش تغییر نکردانگارنه انگار...!

دیگه داشت کفرمو درمیاورد....

تا اینکه سامیار اومد جلو رو به الهه گفت:

_الهه جان....توبرو توماشین....

مامان اس ام اس داده باید بریم خونه....

برو منم الان میام...

عه چیشد؟؟؟

داشتم حرف میزدما!!!

کجابره؟؟؟

بدون هیچ حرفی داشت میرفت که

دوییدم طرفش

_الی صب کن

وایساد و بی حوصله پوفی کشید بهم نگاه کرد....

اخمامو کشیدم توهم

وگفتم:

-تحفه‌خانوم چند لحظه صب کن....

بعدم ازتو کیفم یه‌کاغذ و خودکار برداشتم وشمارمو توش نوشتم

اسمم زیرش نوشتم

«شادی جووونی»

کاغذ و طرفش گرفتم با لحن لوتی ای گفتم:

_ببین آبجی ماکه مثله شما بی مرام نیستیم....

معرفت حالیمونه...

تو یادت نمیاد من کیم...

من که میدونم الی دیوونه ی خودمی....

بیا اینم شمارم...

هروقت منو یادت اومد یا دلت خواست بهم زنگ بزن باشه؟

_ببینم چی میشه!!!

_چی چیو ببینم چی میشه؟؟

مگه پسرم داری ناز میکنی؟؟

_اه‌دختر توچقد حرف میزنی....

بعدم کاغذ و انداخت توکیفش ورفت.....خدافظیم نکرد!

بیشور ضایعم کرد....!

عقب گرد کردم طرفه پسرا....

داشتم ازفضولی میمیردم....تا بفهمم چرا منو یادش نمیاد...

تارسیدم بهشون

سریع پرسیدم:

-آقا سامیار الهه چشه؟؟

واقعا منو یادش نمیاد؟اخه چرا؟

سامیار-خب چطوری بگم؟راستش...

راستش الهه حافظشو از دست داده....

سرم پایین بود

با شنیدن حرفش‌جوری سرمو بلند کردم که فک کنم شکست....!

_چی؟؟؟؟حافظشو از دست داده؟؟؟

آخه چرا؟؟؟

Roman4u.ir

-چطوری بگم اخه طولانیه....

ایشالا یه وقت بهتر....

چیزی نگفتم....

حالم خیلی گرفته شد...

منه بی معرفت این همه مدت کجا بودم؟

چرا الان باید بفهمم؟؟

داشتم خودمو سرزنش میکردم....

وقتی به خودم اومدم که سامیار رفته بود....

باربد_حالت خوبه؟

_باربد میشه بریم خونه؟

اصلا حوصله ندارم....

_اخه....

پریدم وسط حرفش...

_ببخشید اما واقعا حوصله ندارم....

-باشه عزیزم....

به سمت خروجیه پارک حرکت کردیم...

من تو افکارم غرق بودم....

به الهه....

خاطراتتمون....

مسخره بازی وشیطنتامون

همه وهمه....

_سوارشو دیگه.....

ازفکر اومدم بیرون خواستم سوار شم که....

بازم اون پورشه.....!

اون‌ور خیابون پارک بود....

بازم معلوم‌نبود

تواون ماشین لعنتی کیه....

«اه لعنت بهت که همش منو میترسونی»

چشم ازش گرفتم و

سریع سوار شدم.....

یعنی کیه که هرجامیرم هست؟؟؟

داره کلافم‌میکنه....

جرئتم نمیکنم به کسی بگم...

ماشین راه افتاد

من تازه یادم اومد شماره ای از الهه نگرفتم....

اه

اهنگ خارجی ای پخش میشد

منکه‌نمیفهمیدم

اما از موسیقیش معلوم بود غمگینه....

۲۰دقیقه طول کشید تابرسیم....

ماشین ونگه داشت....

_وا چرانگه داشتی؟

بریم‌تو دیگه....

_نه من چند جا کاردارم....

باید برم بهشون برسم....

_ای بابا....

باشه....

خدافظ داداشی...

_خدافظ‌خواهری....

درو باز کردم وپیاده شدم

اونم با زدن بوقی از کنارم گذشت....

کلید داشتم...

الکی دیگه زنگ نزدم درو باکلید باز کردم....!

وقتی دروردیو باز کردم.....

شمیم و دیدم که روربه روی tvنشسته....

با صدای در برگشت سمتم.....

_عه تو که زود اومدی!!!

چیشد؟بدون من خوش نمیگذره نه؟

_برو بابا...

بعدم رفتم سمت پله ها

رو پله ها بودم که صدای‌بلندشو شنیدم....

_هی من بابات نیستم

گفتم بدونی...

بدون جواب دادن از نرده ها خم شدم وگفتم

_شمیم مامان کو؟

_رفته خونه ی خاله فرانک....

_اونجا چرا؟

-من چه میدونم...بعدم ادامه ی کارتونشو دید....

یه پررو نثارش کردم

ورفتم تواتاقم.....

شادی

سه‌روزه بعد🙈

الان سه روزی از دیدن الهه میگذره اما هنوزم که هنوزه نه زنگی نه اسی....هیچی که هیچی!

از باربد خواستم شماره ی سامیارو بهم بده اما اونم خاموش بود...

خیلی ناامید شدم...

تازه پیداش کرده بودم اما بازم گمش کردم....

رو تخت نشسته بودم وداشتم به اتفاقای این چند روز فکر میکردم که

گوشیم‌زنگ خورد...

خیز برداشتم سمتش

برش داشتم...

ناشناس بود....

همون پسره بهنام اسمشو ناشناس ذخیره کرده بودم

ازاون موقع نه زنگی نه اسی

ولی الان زنگ زده بود

فکر کردم بیخیال شده اما زهی خیال باطل.....

دستمو رو صفحه کشیدمو

گذاشتم رو گوشم....

حرفی نزدم منتظرموندم تا خودش به حرف بیاد...

چند ثانیه ای فقط صدای نفس کشیدن میومد.....

_سلام....

چه صدای مردونه ای بهش میخوره سی سالی داشته باشه!!

_سلام...

-خوبی؟

_ممنون...

_چه خبر؟!!

عه بچه پررو من چه خبری باید داشته باشم برات!!!

_سلامتی!

-خب دیگه‌چه خبر؟

ای بابا پررو تر از این حرفاس.....اینطوری نمیشه!

_من چه خبری باید برات داشته باشم؟

اصلا خبرای من به‌تو چه ربطی داره؟؟

اصلا...

داشتم تند تند حرف میزدم که با خنده پرید وسط حرفم...

-آروم دختر....

بعدم صداشو جدی کردو گفت

_به پیشنهادم فکر کردید؟

-بله...جوابم منفیه!!

_مگه ازت خواستگاری کردم که اینطوری جواب میدی؟

عه بچه پررو ضایعم کرد!!!

این‌چند وقته همه ضایعم میکنن!!!

_درهر صورت من جوابم نه نه نه....

تک خنده ای کرد

_این یعنی آره دیگه؟

خب پس منو تو الان دوستیم!!!

اسمه من بهنام احمدیه

۱۹سالمه

اهل پایتختم!!!

عه بچه پررو...خوبه منم ضایعش کنم الان؟؟

ولی از یه طرف خیلی‌کنجکاو شدم بیشتر بشناسمش!

خب اینم اضافه بشه مگه چیه؟هوم؟

تازشم خودش گفت از شیطنتام خبر داره پس اشکالی نداره دیگه!!

_خب خوشبختم....

منم ش...

پرید وسط حرفم

–من میشناسمت خانوم کوچولو زحمت نکش....

الانم باید برم....

فعلا خدافظ...

تق زد قطع کرد....

بی شخصیت!!!

گوشیو آوردم پایین و بهش زل زدم...

بهنام احمدی

بهنام احمدی

بهنام احمدی....

برام اصلا اشنا نیست....!

چرا انقد زود وا دادم من؟!!

ای خاک توسرم....!!!

الان فک میکنه چه خبره!

یعنی الان ما دوست شدیم؟؟؟

دوستی اینطوری ندیده بودیم که دیدیم!!!

داشتم با خودم حرف میزدم که

گوشی تو دستم لرزید....

عه من‌چقد طرفدار دارما!

به شماره‌نگاه کردم

غریبه بود....

_الو....

الهه

سه روز از اون روزے که رفته بودیم پارک و اون دختره وراج و دیده بودیم میگذشت...

وارد آشپزخونه شدم و براے خودم صبحانه درست کردم.

به محض اینکه دکمه چاےے ساز پرید تلفن شروع به زنگ زدن کرد.

حوصلشو نداشتم.روے صندلے نشستم و چاےے م رو شیرین کردم.لقمه کره و مربا رو گرفتم و به سمت دهنم بردم...

_الهه جان خونه اے؟چرا موبایلت خاموشه؟چرا تلفن خونه رو جواب نمیدے؟از دست ما ناراحتے مادر؟

صداش بغض داشت.یه قلپ چاےے خوردم.

_ببخش مادر اما تو باید تن به این وصلت بدے...

با همه حرصے که داشتم نون بیات رو زیر دندونم فشار دادم و با یه حرکت کشیدمش...

_میدونم پدرت رفتار خوبے باهات نداره...میدونم خودت راضے به این وصلت نیستے اما رسوم و عقاید خوانواده ما از اول این بود که پسر عمو و دختر عمو باهم ازدواج کنن.

نون رو با بغض تنهاےے هام قورت دادم...اون چے میدونست از حال و روز من؟

_الهه جان چیزے به روز محضر نمونده.

صداے فین فین و گریه هاش مثل یه دارکوب توے مخم می کوبید.لیوان رو با قدرت فشار دادم و با مشت محکمے روے میز کوبیدم.

_خودتو براے اون روز آماده کن مادر

بعد تلفن و با هق هق روے دستگاه گذاشت.از جام بلند شدم.چونم از بغض میلرزید.آب دهنمو قورت دادم و به سمت اتاق خواب رفتم.

دو روز بود اومده بودم پیش سامیار...وقتے فهمیدم پدر گرامے چه نقشه ها برام داره تصمیم گرفتم از اون خونه و آدماش دل بکنم.

سامیار مطب بود و منم خونه تنها بودم.

لباسم رو با نفرت از روے جالباسے بیرون کشیدم و بدون اینکه توے آینه نگاه کنم حاظر شدم.عینک دودیم رو درست از جلوے در اتاق به چشمم زدم و نفسم رو فوت کردم بیرون.

در ساختمون رو باز کردم و با دلهره و ترس به دور و بر ساختمون نگاهے انداختم...وقتی چیز مشکوکے ندیدم در و بستم و از گوشه پیاده رو به سمت خیابون به راه افتادم و در همون حال هم موبایلمو روشن کردم.

باید با مامان تماس میگرفتم.قطعا نگرانم شده بود.

_سلام مامان

_سلام الهه جان خوبے مادر؟

صداش که نگران به نظر نمی رسید.لبخند سردے زدم و گفتم:

_شکر.شما خوبے؟بابا و احسان خوبن؟

_اونا هم خوبن.اتفاقا دیشب بابات میگفت بهت زنگ بزنم و ازت بخوام بیاے اینجا...خوبیت نداره یه دختر تنها خونه یه پسر باشه

نگاهے به دور و بر انداختم و از بین دندوناے کلید شدم گفتم:

_اولا سامیار مثل برادرمه...اینجور نگرانیا از آقاے پدر برای من دور از باوره مامان.

_تو همیشه نسبت به پدرت کم لطف بودے.

_و توهم همیشه بین من و اون،اونو ترجیح دادے با اینکه میدونستے چقدر بلا سرم آورده.

_تو اشتباه میکنے من فقط میخواستم قائله بین شما ختم بشه

_و قائله وقتے ختم میشه که من با پسرے درست۱۲سال ازم بزرگتره ازدواج کنم؟

در حالے که گریه میکرد گفت:

_د آخه دختره من آدم که از سرنوشت خبر نداره..اینا همه بخت و اقباله

_بخت منم که با خون نوشتن.

پوزخند نشست گوشه ل*ب*م.

_نزن این حرفو تو هنوز سنے ندارے و ماشا...زیبا و جوونی..بازم میتونے ازدواج کنے.

نفس عمیقے کشیدم و در حالے که دستمو برای تاکسے بلند میکردم گفتم:

_حتما اون آدم کسے نیست جز ارشان

_من همچین حرفے نزدم...خودت که میدونے با این وصلت شدیداً مخالفم...اما...

این اما که پشت بند هر جمله مے اومد این اگر و باید و شاید ها بود که زندگے رو جهنم کرده براے ما آدما.

_مامان هر اما و اگرے هم بیاد وسط من بازم هیچوقت راضے نمیشم با ارشان ازدواج کنم.

_الهه...بیا پیش ما...اونجا تنهاے سامیارم که صبح تا شب مطبه.

_ترجیح میدم بمیرم و پامو تو خونه مردے که حاظره واسه اینکه دوباره سرش آوار نشم من و به عقد ارشان در بیاره نذارم

_الهه ے من تو اشتباه می کنے...علیرضا اونقدرا هم که نشون میده بے عاطفه نیست...اون پدرته دخترم.

_مشکل شما این بود که همیشه سعے کردید به یه دختره۱۵ساله بفهمونید باباے بدش،اونقدراهم بد نیست.اے کاش یاد میگرفتے تو معذورات قرارم ندے.نه من نه بابا رو...اون هیچوقت منو جاے دخترش ندونست و منم هیچوقت اونو جاے بابام ندونستم.

دستمو روے دهنے گوشے گذاشتم و به تاکسے که جلو پام ترمز کرده بود گفتم:

_دربست

و سوار شدم و در حالے که گوشی رو روے گوشم جا به جا مے کردم گفتم:

_بهتره نگران من هم نباشے.من راحتم و دارم با شرایط جدیدم کنار میام..باید قطع کنم خدافظ

و ارتباط رو قطع کردم.

از ماشین پیاده شدم.کرایه رو حساب کردم و بے اینکه به اطرافم توجه کنم عینکم رو روے چشمم جا به جا کردم و به سمت درب بزرگ ساختمون رفتم.

نگهبان ساختمون به محض دیدنم از جا بلند شد و به سمتم اومد.

_سلام خانم مهرگان...روزتون بخیر

سرے براش تکون دادم

_خسته نباشے آقاے فلاحے.

و بے توجه بهش به سمت ساختمون اصلے رفتم.

توے شرکت هرکس منو میدید بلند میشد..هنوز عینک دودے روے صورتم بود...مے ترسیدم که رد زخم هاے روے صورتم رو ببینن و این رو دوست نداشتم.

رو به روے میز منشے ایستادم و به لبخند سردش خیره شدم.

_میخوام آقاے مهرگان رو ببینم.

_چند لحظه...

و دست به تلفن برد و داخلے اتاقش رو گرفت:

_سلام آقاے مهرگان،دخترتون اومدن و میخوان شمارو ببینن.

لحظه اے مکث،لحظه اے نگاه،و بعد هم...

_بله چشم.

وتلفن رو قطع کرد و رو به من گفت:

_رئیس منتظرتون هستن.

ل*ب*مو به نشونه تشکر کش دادم و پشت بهش به سمت اتاقش رفتم.

وقتے در اتاقش باز شد قل*ب*م دیوونه وار خودشو به سینم مے کوبید...برای یه لحظه پشیمون شدم از اینکه اومدم اینجا...عینکم رو از روے چشمم برداشتم و بے توجه به اون که هنوز روے صندلے بزرگش پشت به من فرو رفته بود روے میز گذاشتمش و کیفمم کنارش قرار دادم.

نفسمو فوت کردم بیرون سعے کردم به افکار و رفتارم مسلط باشم.

_سلام

صداے سکوت بدجورے توے گوشم پیچید...به روے خودم نیاوردم...خیلے داشتم تلاش میکردم که مثل آتشفشان فوران نکنم روے خودش و شرکتش.

بے تفاوتے هاش داشت منو به مرز عصبانیت میرسوند...تمام تلاشم رو کردم که اتفاق یک ماه پیش روے رفتارم تاثیر نذاره.

نباید می فهمید آزارم داده.

_همسرعزیزتون امروز باز هم تماس گرفته بود و خـــیـــــلے اصرار داشت که به این رسم مسخره تن بدم.

باز هم سکوت بود که جواب غرش هاے بے صداے من رو مے داد..

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم...با قدم هاے بلند به سمتش رفتم و با اعصبانیت صندلے چرخدارش رو چرخوندم سمت خودم.

دو بار پشت سرهم چرخ خورد و بالاخره رو به روم ایستاد..چشماش میخندید.

همون چشمایے که کپے چشماے خودم بود.

چونم لرزید...چشمامو دوختم به چال گونش...کشیدم پایین تر،درست همون جایے که دستاشو صاف گذاشته بود روے صندلیش.

خیلے بے مقدمه از جاش بلند شد و من یه قدم از ترس رفتم عقب تر.

انگشت اشاره شو گرفت سمت صورتم...ابروهاشو کشید توے هم و انگشتشو تکون داد.خودشو بیشتر کشید سمتم...دلم پیچ خورد...دستشو نوازش وار کشید روے صورتم و زمزمه کرد:

_دیدے آخرش اونے که باخت تویے...حالا میتونم راحت ازت استفاده کنم...

همه وجودم یکباره تیر کشید...چشمام سیاهے رفت

_تو...تو...لعنتے من دخترتم...از خون خودتم ببین...نه زنت نه کسے که....

با یه چرخ روے پاشنه پا عقب گرد کرد و کنار شیشه سر تا سرے اتاقش وایساد

سرمو محکم فشار دادم و گفتم:

_تو زندگیم رو به لجن کشیدے...از اولشم نقشه داشتے

_بیخود براے من پاپوش درست نکن خوشگل خوردن‌ے

چرخید سمتم از چشماش شرارت می بارید.

_بهتره فکر بهم زدن اون ازدواج رو از سرت بیرون کن‌ے وگرنه خودم میکشمت...

دیگه نتونستم تحمل کنم...سرم گیج رفت و افتادم...زانوهام محکم خورد به پارکت کف اتاق...درد تو همه وجودم پیچید...چقدر ضعیف شده بودم...

هه حتے میلی مترے از جاش تکون نخورد..چقدر این بشر عوض‌ے بود.

چقدر بدبخت بودم...همه وجودم درد میکرد...از درد خنجرے که خورده بودم و نتونستم مقاومت کنم.

_پاشو گمشو از اینجا بیرون..ضمناً یادت نره چے گفتم

مشت شد دستای‌ے که روے زانوهاے بے جونم بود.

خودمو از روے زمین بلند کردم...چشمام مثل دو تا گوے شیشه اے بے احساس شده بودن...قبولش خیلے دردناک بود...این وسط فقط من بودم که باخته بودم و بس...

به سمت میز رفتم و عینک و کیفم رو برداشتم و درحالے که چونه م از بغض مے لرزید سرم رو تا آخرین حد ممکن رو به سقف بلند کردم و نفس عمیق‌ے کشیدم و در همون حال گفتم:

_جناب پدر یادت باشه اگه قراره من سقوط کنم تو رو هم با خودم میکشم پایین

چرخیدم سمتش...انگشت تهدید گرفتم سمتش:

_اینو یادت باشه این بازے و خودت شروع کردے ولے من تمومش میکنم...میدونے که تو این یه مورد به خودت رفتم.

لبخند خبیثے زد:

_دارے منو تهدید میکنے؟

بی مقدمه گفتم:

_راستے مدارکے که یک ماه پیش دستت رسید به دردت خورد؟

تو یه لحظه لبخند از صورتش پر زد...چنان گره کورے بین ابروهاش افتاد که از سرعت تغییر رفتارش شگفت زده شدم...پوزخندے براش زدم و پشت بهش و به سمت در اتاق رفتم...این جنگ تازه شروع شده بود.

_الهه یادت باشه تو نمے تونے منو دور بزنے موشے

بے اهمیت در و کوبیدم و عینکمو به چشمم زدم و با یه خدافظے از منشے از ساختمون خارج شدم

گوشیمو آوردم بیرون...از اون دخترا نبودم که تا تقے به توقے میخورد افسرده و گوشه گیر بشم...

پس رو اسم شادی دستامو بے حرکت نگه داشتم.

من که دوستے دورم نبود...بهتر بود یکے که همجنس خودمه رو بیارم تو زندگیم...

گرماے نفس گیر فروردین کسلے رو به بدنم تزریق کرده بود...ولے من دلم گردش میخواست...

_الو...

مکث کردم و گفتم:

_سلام

_سلام بفرمایید

_الهه هستم

یهو جیغ کشید...اه دختره جلف معلوم نے مامانش سرش چے خورده که هنجرش همش بازه.

_به به ببین کے زنگ زده...کجاے بوزینه...میدونے چقدر منتظرت بودم خانم؟

بے توجه به پرحرفیاش گفتم:

_ببین عمویی من حوصله پر حرفیاتو ندارم...خواستم برم یکم بگردم گفتم توهم بیاے..اگه میاے همون جا که همو دیدیم منتظرتم.

_آره میام...چقدر عصبے

بے حوصله گفتم:

_نیم ساعت دیگه اونجا باش..خدافظ

دستمو برای تاکسے تکون دادم...خواستم سوار بشم ولے با چیزے که دیدم هنگ کردم...

این که...امکان نداشت....

شادی

بعد از زنگ زدن الهه

چن ثانیه تو هنگ بودم

گفت نیم ساعت دیگه؟

آخه نیم ساعته من آماده میشم؟

اول شمارشوذخیره کردم!

بعدم

عین فنر از جام بلند شدم

یه مانتو سرسری برداشتم پوشیدم

آرایشم نکردم فقط یه رژ و ریمل زدم😐

بعد برداشتن کیف و گوشی سریع رفتم پایین

والا این دختره اعصاب نداره میذاره میره...!

داشتم میرفتم که مامان جلوم سبز شد

_کجابسلامتی؟

-مامان بخدا میرم پیشه الهه...

الهه رو که یادته؟

زودم برمیگردم...زوده زود....

_از بابات‌اجازه گرفتی؟

_الهی فداتشم خودت هوامو داشته باش‌دیگه

یه ب*و*س هوایی براش فرستادم

دوییدم اصلا هم به شادی شادی گفتناش‌توجه نکردم!!

تا سره کوچه رو دوییدم

اولین تاکسی که نگه داشت سوار شدم

نفس نفس‌میزدم از بس‌دوییده بودم...!

یه ربع بعد جلوی همون پارکی بودم‌ک قرار بود بیاد

ازورودیه پارک گذشتم....

هرچی چشم چرخوندم نبود.....

داشتم همینطوری اینور واونور ونگاه‌میکردم

زیر لب غر میزدم...

_دختره ی خر حتما رفته....

اعصاب‌نداره که

آخه من نیم ساعته چطوری برسم....

دودیقه منتظرمیموندی....

شیطونه میگه‌بهش زنگ بزنم دروری بگما.....

کم کم داشت اشکم درمیومد!

نبود!

شاید من زود اومدم اصلا

روی یکی از نیمکتا نشستم

منتظرموندم

یه ربعی گذشت ولی نیومد.....

_بیشور گیرم آورده....

_نه گیرت نیاوردم یه مشکلی برام پیش اومد...

خشک شدم آخ آخ خراب کردم!

لبخند دندون نمایی زدمو برگشتم پشت

_سلام....

-علیک سلام....

به کنارخودم اشاره کردم

_بیا بشین دیگه....

اومد کنارم رو نیمکت نشست....

یکم‌به تیپ وقیافش نگاه کردم...

نگاه بیشور چه آرایشی کرده....

عینکش‌تو حلقم....

اونوقت به من نیم ساعت وقت داده!

_هوی چرا انقد به خودت رسیدی؟؟؟!!!

بعد بمن گفتی نیم ساعته دیگه اینجا باش!!

نفهمیدم چی‌پو شیدم اصلا!

خیلی بیشوری☹

_چقدغر میزنی!!!!!

این بود جواب حرفام!!!!!!

بی توجه جوابش گفتم:

_خب عینکتو بردار

چشم‌تو چشم حرف بزنیم.....

_نه راحتم.....

_خب من ناراحتم.....

بردار انقد کلاس نذار واسه ما...!

_گفتم نه دیگه

چقد گیری تو.....!

چپ چپ نگاش کردم

-باااشه خودت خواستی.....

بعدم سریع عینک و برداشتم.....اونم چون نمیدونست مقاومتی نکرد

اما سریع روشو برگردوند....!!!

وا خل شده!

_مگه مریم مقدسی!

منم حتما نامحرمم نباید صورتتو ببینم!

باو جمع کن خودتو....!

-اه چیو میخای ببینی؟!!!!

باتعجب به صورتش‌نگاه کردم....

زیر لب گفتم..:

_الهه؟

شادی

ناباور زل زده بودم بهش....

_اه به چی نگاه میکنی؟

قفل کرده بودم نمیدونستم چی بگم....

اولین‌جمله ی تو ذهنمو به زبون اوردم

-الهه چیشده؟

تموم صورتش زخم بود

زیر چشمشم یکم سیاه....!

_من باید بهت جواب پس بدم....؟؟؟!!

-الهه من شادیم...دوسته صمیمیت...

توکه‌همچیو بهم میگفتی....

_من چیزی یادم نمیاد....

_بمن‌نگاه کن....

صدام چرا میلرزید؟

بازم بغض کردم؟

چه بلایی سره دوستم اومده؟

من‌کجابودم؟

چشمای شیطونش چرا دیگه شیطنت نداره....

چرا انقد غمگینه...!

حرفامو به زبون آوردم

_الهه.....

چشمات چرا انقدسرده....چرا عوض شدی؟باهام حرف بزن....

_وقتی چیزی نشده چی باید بگم

اون موقع بچه بودم...

بچگی و شیطنتاشه دیگه

الان بزرگ شدم....

_بزرگ شدی؟تو فقط ۱۵سالته.....

پوزخندی زد که از چشمم دور نموند

-اره فقط ۱۵....!

_ ولی من این چشمارو دوست ندارم....

بغضم سرباز کرد.....اشکام

دونه دونه رو گونم چکیدن.....

دستشو گرفتم بریده بریده گفتم:

-من دلم برای دوسته خودم تنگ شده....!

برای شیطنتانمون.....کارای یواشکیمون

یادته؟

من دلم برای الهه ی خودم تنگ شده....

نمیدونم چیشد که بغلش کردم....

-میدونی چقد دلم برات تنگ شده بود؟

چرا چیزی نمیگی؟

_اینقد آبغوره‌نگیر....!!

باتعجب از خودم جداش کردم....با گریه گفتم:

_خاک توسر بوزینه ی بی احساساتت کنم!!!

بالاخره یه لبخند زد...

اشکامو پاک کردم

هی دماغمو میکشیدم بالا!

دست کرد تو کیفش یه دستمال دراورد

_بیا حالمو بهم زدی!

چپ چپ نگاش کردم و ازش گرفتم....

خوب که گریه هام تموم شد

چند دقیقه ای بینمون سکوت بود....

که یه دفعه هیجان زده برگشتم سمتش:

-میییگمممم الههههه؟؟؟

بعدم لبخند شیطانی ای زدم!

باتعجب به قیافم‌نگاه میکرد....

_خب چیه؟واسه چی اونجوری لبخند میزنی؟

_پایه ای برین کرم ریزی؟

بی حوصله بهم چشم غره ای رفت....

_معلومه که نیستم دلت خوشه ها...

-خب میخام یه کاری کنم یه چیزایی یادت بیاد دیگه...هوم؟

-گفتم دیگه نه...

بلند شدمو دستشو کشیدم....

_اه تو که انقد بی جنبه نبودی

نازنکن پاشو...جووووون مننن

بعدم مظلوم بهش‌خیره شدم....

-نع نع نع....

برو بابایی گفتمو دستشو کشیدم....

اونم هی غرمیزد....

-اه انقد کنه نشو ....مگه بچه ای؟

دستموول کن....!

همونطور که میکشیدمش

نچچچچ کشداری گفتم....

به طرف یه کوچه ی بردمش...!!!

اووومممم بزرگ بود....

همین خوبه!!

خیلی خانومانه و شیک رفتم

طرفه یه خونه.....

زنگشو زدم.....

د برووو که رفتیم....

وسط راه‌وایسادم....

عه ؟الهه کو؟

برگشتم پشت

دیدم با چشمای قلمبه زل زده بمن....!

داد زدم

_د بیاا الان‌بدبخت میشیم....بدودیگه

همونموقع مردی دره خونه رو باز کرد....

الهه هم انگار تازه به خودش اومده باشه....

دویید دنبالم.....

صدای اون مردم میشنیدیم که داشت بد و بیراه میگفت

ولی من فقط میخندیدم و میدوییدم!

الهه هم پشتم بود....

از نفس افتاده بودم وایسادم تا یکم نفس تازه کنم ....

الیم وایساد.....

-دختره ی خل این چه کاری بود؟؟؟

-یادت نمیاد خودت بهم یاد دادی....!!!

باتعجب نگام کرد...

_من؟!!!

-تو...!

خلاصه دوسه تا دیگه مردم آزاری کردیم

روحیمون شاد شد

الهه هم مجبوری دنبالم میدویید...!!

دیگه جونی تو پام نبود

روزمین نشستم...

اونم کنارم نشست....!

شادی

به زور راضیش کرده بودم تا باهم بیایم شهره بازی....

به سمت وسایلای بازی رفتم و دست الهه رو کشیدم

_کجا میری دختر؟

رو به روی الاکلنگ وایسادم...الهه با یه ابروی بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

_نگو که میخوای سوارش بشی

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

_چرا که نه بیا بریم

خواستم برم طرفش که دستمو سفت نگه داشت...

_ببین دخترجون من از این جلف بازیا خوشم نمیاد...اوکی؟

_اه الهه تو که عاشق شهربازی بودی

_برای بار دوم اون مال بچگیا بود...تمومش کن

و حالا اون بود که دستمو میکشید

برام هضم حرفاش سخت بود...

هنوز یادم نرفته که چقدر قبلا پسرارو اذیت میکردیم با اینکه بچه بودیم

با یادآوری خاطرات لبخندی نشست رو ل*ب*م

_مگه بیماری؟

گیج به الهه نگاه کردم که سرشو تکون داد و به راهش ادامه داد...منم که مثل جوجه اردک زشت دنبالش بودم...

روی یه نیمکت نشست

منم کنارش....

به دوروبر نگاه کردم همه درحال بازی و تفریح بودم...

منم با حسرت نگاشون میکردم....

خوشبحالشون

این بد اخلاق‌نمیذاره من بازی کنم...!

_پاشو بریم....

باتعجب گفتم

_کجاا!؟؟

_رنجر....

من از اون الاکلنگت خوشم نمیاد.....

چشما برق زد پس هنوزم عشق‌هیجان بود....

پاشدم باذوق دستامو بهم کوبیدم...

-پاااایتمممم خفن....

سری تکون داد

باهم رفتیم بلیط بگیریم...

شلوغ بود ۱۰دقیقه‌طول کشید تا نوبتمون شه....

کیف و وسایلامونو به مسئولش دادیم کار از محکم کاری عیب نمیکرد....!!

شالمو سفت کردم تا از سرم نیفته ابروم بره....!

باهم رفتیم نشستیم....

کمربندامونو وبستیم یه مرده هم اومد کمربندارو چک کرد....

همه چی خوب بودا....

اما یهو یکم فقط یکممم ترسیدم

راستشو بخوای قل*ب*م افتاد تو پاچم....

یکم خودمو به الهه که بیخیال منتظر بود نزدیک کردم....

_میگم الهه نمیترسی؟

برگشت نگام کرد

_معلومه که نه....

منم گفتم خودمو ضایع‌نکنم ادامه ندادم دیگه

کم کم داشت شروع میشد

من محکم میله ی جلومو گرفته بودم....

اولین تکونی که خورد زیرلب گفتم

-یاامام‌حسین.....

کم کم داشت اوج‌میگرفت....

منم ازترس ل*ب*ا*مو بهم دوخته بودم....

یهو رفت بالا وبرعکس وایساد....

قلب منم همراش واستاد

احساس میکردم الانه که سقوط کنم

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم

زیر لب گفتم:

-نگه دار...نگه دار....

صدام اوج گرفت....

_واااااییییی ماماااماااان توروخدانگه دار...

بخدا الان سقوط میکنم....

من میییییترررررسمممممم

صدای جیغ چند نفر دیگم میشنیدم اما اصلا توجهی نمیکردم همونطور بلغور میکردم!!

دوقیقه ای برعکس موند

دوباره حرکت کرد

قلب منم به تپش افتاد

باو غلط‌کردم من پایه نیستم اصلا....!

برگشتم طرف الهه ببینم چرا صدای ازش در نمیاد

دیدم خانوم بییییخیاله بیخیاله....

حدودا ده دقیقه بعد با قسم وآیه های من بالاخره نگه داشت....

تلو تلو خوران پیاده شدیم....

الهه وضعیتمو که دید خودش رفت کیفمونو تحویل گرفت....

به بازوش چنگ زدم

برگشتم نگام کرد نمیدونم تو قیافم چی دید که گفت:

-قیافشوشبیه میت شدی....

توکه گفتی نمیترسم.....

بیا برو روی اون نیمکت بشین

تا برم برات یه چیز بگیرم از حال نری....

روی نیمکت نشستم مسیر رفتن الهه رو نگاه میکردم

سرم گیج‌میرفت

فک کنم اوضام خیلی بدبود....

سرمو تو دستام گرفته بودم که با صدای یه نفر خون تو رگام یخ بست

_چراتنهایی؟

سرمو با ترس بلند کردم....

چشمم که بهش افتاد

بلند شدم سیخ وایسادم...

-آ....ر..ش تو

به‌خودم اومدم که دیدم داره منو میکشه

طرفه در خروجی

شروع کردم تقلا کردن سعی میکردم دستمو از دستش بیرون بیارم....

_آرش‌تورو خدا ولم کن....داری کجامیبریم.....آرش با توام....

بدون اینکه نگام کنه

-هیسسس خفه شو

هرچی‌تقلامیکردم فایده ای نداشت

مردمم بی تفاوت از کنارم رد میشدن....

روبه روی یه‌ماشین وایساد

-سوار شو....

چشمم به ماشین بود

همون پورشه ی مشکی

باهمون شیشه های دودی

از ترس یه قدم عقب رفتم

که دستمو کشیدانداختم توماشین

خودشم نشست قفل مرکزیو زد

تازه داشتم میفهمیدم چیشده

شروع کردم جیغ زدن

دستگیره ی درو میکشیدم...

_ولن کن آشغال...باز کن این لعنتیو....باز کن میگممم

خونسرد گفت

_بتمرگ سرجات

برگشتم طرفش وجیغ زدم:

_حالم ازت بهم میخوره

بذار برم چی میخای ازم.....ازت مت...

با پشت دهنی که خوردم

هنگ کردم....

لال شدم...

قدرت حرف زدن نداشتم....

با احساس یه‌چیزی رول*ب*م

دستمو بردم طرفه ل*ب*م.....

خون بود

با دیدن خون دلم ضعف رفت....

چشمام تارشد

بعدم سیاهی.....

الهه

عه عه دختره مزخرف معلوم نیست کدوم گوریه...به کیفش که تو دستم بود نگاه کردم...یه جورای‌ے نگرانش شده بودم

یهو صحنه هاے یک ماه پیش اومد تو ذهنم...مثل صفحه هاے کتاب ورق خورد

آلاچیق...آدرین...غیبتش...دستاے محکم...اتاق تاریک و...

همش فقط یک ثانیه طول کشید و از جلو چشمم رد شد...رنگم پرید.

با صداے زنگ گوشیم از ترس یه جیغ خفیفے کشیدم...

بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم

_بله

_الهه خانم...

مواد مذابے وارد حلقم شد و وجودم رو به آتیش کشید...چیزے مثل نفرت

چشمامو میبندم و صداش دوباره کنار گوشم طنین انداز میشه

_چه عجب شما موبایلتون رو روشن کردید...خوبید انشاالله؟

چشمامو باز میکنم...تمام تنم سرد میشه.

_گوشے دستتونه؟

_بله دستمه.

_خب خدارو شکر...خوبید؟

_امرتون رو بفرمایید

_گویا از دست ما ناراحتید

_نباید باشم؟آقاے محترم من هنوز ۱۵ سالمه...شما چطور انسان هاے هستید که نمیفهمید ازدواج براے یه دختر ۱۵ ساله زوده؟

_ما که عجله اے براے اینکار نداریم...تمام مراسم هم گذاشتیم براے بعد از دیپلم گرفتنتون...باور کنید منم ناراحت هستم..

پوزخندے میزنم.

_اما از اینکه میخوایید یه دختر و خام کنید و فقط یک شب ازش استفاده کنید غرق لذتید...درسته؟

اینجور بے پرده حرف زدن از منے که بے پرده داراییمو ازم گرفته بودن بعید نبود

_لا اله الا الله

_بیخودے خودتون رو پشت این واژه ها پنهون نکنید آقا ارشان...شما دارید حق زندگے کردن رو از من مے گیرید.

بعد خودم پوزخندے به حرفم زدم.

چقدرم که من تا الان زندگے کرده بودم.

تو ۱۵ سالگے

_خانم مسئله شخص شما نیست...

یه رسم دخترعمو و پسرعمو...

میون حرفش پریدم.

_آقا ارشان رابطه ما قبل از این مسائل خیلے صمیمے تر بود ولی الان چے

من راضے به این وصلت نیستم

اصلا من قصد ازدواج اونم تو این سن رو ندارم.

_قصد داشتن یا نداشتن شما اهمیتے نداره...

این رسوم خانواده ماست و باید اجرا بشه

_استغفرالله مگه ذکر خداست که باید اجرا بشه

که باید و شاید راه انداختید براے من؟

_این اصول خانواده س...

پس وقتے شما وارد این خانواده شدے تابع این اصول شدے.

_اصول زندگے و خانواده خودم و خودتون رو باور ندارم.

_اما...

_اما نداره ارشان خان...شما خودتون کسے دیگه رو دوست دارید

فکر نکنید من نمیدونم...خجالت بکشید.

حداقل با دل پریناز بازے نکنید.

_پریناز از روز اول خبر داشت از این سنت و رسم...حالا هم حق مخالفت و دخالت نداره.

_چرا نداره؟...وقتی هم شما پریناز رو دوست دارے هم اون شما رو...

دیگه شتر سوارے که دولا دولا نمیشه جناب

_ببین الهه خانم شما الان کجاے؟ما باید رو در رو صحبت کنیم باهم اینجورے نمیشه!

با همه حرصم قطع کردم و گوشے رو خاموش کردم.

این جماعت پست کجاے زندگے من قرار داشتند خدایا؟

چشمم رو میدوزم به کیف شادے...بیشتر نگرانش میشم..

از جا بلند میشم...

چشممو برای بار آخر مے گردونم اما نیست..

از شهربازے میزنم بیرون

نفسمو فوت می کنم بیرون و تو قالب سرد و مغرورم فرو میرم.

چشم به آسمون مے دوزم

آسمون‌ے که مملو از آرامش بود

آرامش‌ے که من دیوانه وار در پے ش بودم و اون از من فرارے

توے مسیر تمام فکرم درگیر شادے بود و رفتن ناگهانیش

دستمو میبرم سمت کیفش

زیپشو باز میکنم

گوشیشو میارم بیرون

اه لعنت‌ے رمز داشت

دستمو همراه گوش‌ے میبرم پایین و درست کنار پام نگه میدارم.

عینک دودیم رو می برم روے موهام که گوشے تو دستم میلرزه..به صفحه گوشے خیره میشم

باربد

اوه فکر کنم همون پسره بود که باهاش اومده بود پارک

یا بهتر بگم داداشش

صفحه رو لمس کردم و کنار گوشم گذاشتم

_شادے مگر اینکه دستم بهت نرسه...دختره خیره سر...اصلا میدونے ساعت چنده

اون ماسماسکتو چرا جواب نمیدے

هـــــــــان

گوشے رو از گوشم فاصله دادم...عجب دادے زد..

خواهر برادر مثل همن.

_سلام

_شما؟ببخشید من شماره خواهرمو گرفتم...

_الهه هستم بجا که آوردید

_بله بله شادے پیش شماس؟

_مگه خونه نیست؟نیم ساعت پیش باهم بودیم ولے یهو غیبش زد.

_اے بابا کجایید الان؟

_من همونجاے قبلے که همو دیدیم

_باشه پس تا پنج دقیقه دیگه اونجام

سریع قبل از اینکه قطع کنه گفتم:

_ببخشید آقا باربد من خونه کاردارم کیف شادے دست منه میبرم خونه هروقت تونستید بیاید بهتون میدم.

_بله چشم...زحمت کشیدید..خدانگهدار

بدون خدافظے قطع کردم..ابرو انداختم بالا و به سمت خونه رفتم..

کجا میتونست رفته باشه؟

باربد....

هوا تاریک شده بود اما هنوزم شادی خونه نیومده بود

اعصابم خورد بود ازدستش...

مامان‌نگران چشم به در دوخته بود

خداروشکر باباهنوز خونه نیومده بود وگرنه اوضاع بدتر میشد بانبود شادی

برای بار صدم به گوشیش زنگ زدم

یه بوق...

دوبوق....

سه بوق...

اه جواب بده لعنتی!

بالاخره برداشت...

اجازه ی حرف زدن ندادم بهش داد زدم:

_شاادی مگه اینکه دستم بهت نرسه....

دختره ی خیرسر!

اصلا میدونی ساعت چنده؟اون ماسماسکتو چرا جواب‌نمیدی؟

هاااان؟

_سلام....

چشمام گرد شد

این دیگه‌کیه؟

به شماره نگاه کردم

درسته شماره ی شادیه!!

اما صدانه....!!!

_شما؟من شماره ی خواهرموگرفتم...

_الهه هستم به جا که آوردید؟

-بله بله شادی پیشه شماس؟

_مگه خونه نیست؟

نیم ساعت پیش پیشه‌هم بودیم یهو غیبش زد....!

اعصابم بهم ریخته بود بدتر شد بااین حرفش..

-ای بابا شما الان کجایید....؟

_من همونجای قبلی که همودیدیم

_باشه پس تا ۵دقیقه دیگه‌اونجام!

داشتم قطع میکردم که صداشو شنیدم:

_ببخشید آقا باربد من خونه کار دارم

کیفه شادی دسته منه هروقت تونستید بیاید بهتون بدم....

پوفی کشیدم

-بله چشم....زحمت کشیدید....خدانگهدار

قطع کردم

اصلا نمیدونم چیکار کنم و کجابرم

مامان به همه ی دوستاش زنگ زده بود

ولی نیست که نیست....

باید میرفتم رودرو با الهه حرف بزنم تا ببینم چیشده....

سریع سوییچ ماشینمو برداشتم

داشتم میرفتم طرف در که

صدای نگران مامان زهرا مانع شد:

_کجامیری باربد جان؟

_میرم خونه ی همون دوستی که امروز باهاش بوده شاید چیزی بدونه....

ناراحت سرشوتکون داد که گفتم:

_شمام اگه اومد خونه بهم زنگ بزنید

بعدم از خونه زدم بیرون....

سوار ماشین شدم داشتم استارت میزدم ک

ه

أ...ه منکه ادرس نگرفتم...

کوبیدم رو فرمون

-لعنتی....

گوشیمو در اوردم دوباره شماره شادی و گرفتم....

عصبی رو فرمون ضرب گرفته بودم

بردار

بردار دیگه...

بار اول برنداشت

برای دومین بار شماررو گرفتم....

بازم بوق....

صدای بوق اعصابمو خط خطی میکرد

لحظه ی آخر داشتم قطع میکردم که صداشو شنیدم:

_الو

-الو سلام

ببخشید بازم مزاحم شدم اما من ادرسی ازتون ندارم

یعنی....

پرید وسط حرفم

_اخ ببخشید اصلا حواسم نبود

یاد داشت کنید

فرمانیه.....

بعد گرفتن ادرس قطع کردم

زیادم دور نبود

دعا دعا میکردم پیداش بشه

همونطور که گاز میدادم

به اطرافم نگاه میکردم که شاید ببینمش....

نبود....!!

ده دقیقه بعد روبه روی همون

آدرسی بودم که داده بود....

با عجله از ماشین پیاده شدم

درشو بهم کوبیدم....!

دستم رفت سمت آیفون...

خواستم زنگ بزنم که در باز شد....

برگشتم دیدم الهه خانوم وسامیار دم درن...

_سلام ببخشید این موقع مزاحم شدم

با سامیار دست دادم

_این حرفا چیه داداش....

الهه کیفی سمتم گرفت

_این کیفه شادیه.....

خبری ازش نشد....؟!

کلافه دستی تو موهام کشیدم....

_نه به همه ی دوستاش زنگ زدیم نبود....

چیزی به شما نگفت؟

_نه ما شهره بازی بودیم

رفتم براش یه چیزی بگیرم

اما وقتی برگشتم

کیفش بودو خودش نبود.....

نمیدونستم چی بگم و چیکارکنم به گفتن خیله خب اکتفا کردم....

سامیار اومد جلو دستشو گذاشت روشونم...

_نگران نباش زیادم دیر نیست

پیداش میشه

میخای باهم دنبالش بگردیم....؟؟

لبخنداجباری ای زدم

-نه واقعا ممنون....

خب من دیگه برم...

بااجازه....

بعدخدافظی سوار ماشین شدم

کیف شادی و انداختم روصندلی....

شادی

سرم درد میکرد

بدنم کوفته بود

چشمامو باز کردم....

چند بارپلک زدم تا بهتر ببینم...

همه جا تاریکه تاریک بود....

هیچی دیده نمیشد...

فقطنور مهتابی که از پنجره میتابید اتاق ویکم روشن کرده بود.....!

روی یه تخت بودم!!

من اینجاچیکار میکنم؟

واااای‌ساعت چنده؟

من باید برم خونه...!!!

تازه متوجه ی موقعیت و اتفاقی که افتاده شدم.....

همه چی داشت برام روشن میشد....

دستام شروع کرد لرزیدن

پامو از رو تخت زمین گذاشتم

هنوزم همون لباساتنم بود....

ازنور کمی که میومد فهمیدم در کجاست

بادست و پای لرزون

به سمتش رفتم...

اول اروم ولی بعد محکم میکوبیدم به در

_کسیییی اینجاا نییییست؟؟؟

این درو بازکنید...

آرش تو رو خدا درو باز کن....

کسی جوابمو نمیداد این باعث میشد صدام و بلند تر کنم....

کارام دسته خودم نبود....

جیغ میزدم و میکوبیدم به در اما کسی انگار نمیشنید

_آرش توروخدا...

میشنوی صدامو؟

کسی صدامو میشنوه؟

یکی جوابمو بده....!

دیگه کنترل اشکام دسته خودم نبود....انقد جیغ زدم و مشت کوبیدم که

همه ی انرژیم تحیل رفت...

اروم به در میکوبیدم...

-باز کن....بازکن این لعنتیو....

صدای پای کسی میومد انگارداشت به اتاق نزدیک میشد

بعدم صدای چرخش کلید در....

از در فاصله گرفتم

قل*ب*م بوم بوم به سینم میکوبید....!

چرا دروغ ؟

من میترسیدم

خیلیم میترسیدم

درکامل باز شد

کسی تو چار چوب در نمایان شد

یه قدم رفتم عقب

یه قدم اومد جلو

که‌یهو اتاق روشن شد....

باترس زل زدم تو چشمای مرد روبه روم

اونم با پوزخندی بمن نگاه میکرد....

ل*ب*ا*م از شدت گریه میلرزید

-آ...ر..ش

چرا آوردیم اینجا؟

من...من الان باید خونمون باشم...

_هیییس کجابری؟؟؟

یه قدم نزدیک شد

انگشتش و به طرف خودش گرفت

_ازمن میترسی؟؟!

با هرقدمش یه قدم عقب میرفتم...!!

انقد اومدجلو که

پشتم خورد به دیوار....

نزدیک ترشد.....

انقد نزدیک که اگه یکم دیگه جلومیومد بهم میچسبید....

پوزخندش پررنگ ترشد

دستاشو دوطرف بدنم رو دیوار گذاشت

من از ترس تو خودم جمع شدم

میلرزیدم....

آره من از ترس این مرد روبه روم میلرزیدم.....

با چشمای اشکیم توچشماش نگاه کردم....

_ارش توروخدا.....

_توروخدا چی؟؟؟

ازمن میترسی؟؟؟

من؟من شادی؟

مگه چیکارکردم؟هوم؟

اروم حرف میزدخونسرد بود.....

اما من اروم نبودم....

خونسرد نبودم....

چیکارکرده بود؟؟

کاری نکرده بود امامن.....

من چی؟

-تو...تو ....

نمیدونستم چی بگم

تموم کلمات وفراموش کرده بودم.....!

دستشو به گونه ی خیسم کشید

نوازش کرد

ضربان قل*ب*م بیشترشد

انقد زیاد که حس میکردم میشنوه...!

اروم گفت:

_دیدی کاری نکردم....

من فقط عاشق یه دختره ۱۵ساله شدم....!

عاشقت بودم دیگه نه؟؟؟

عاشق بچه بازیات بودم....میدونی دیگه نه؟

من عاشق لبخندات شدم گفته بودم دیگه نه؟

عاشق چشمات.....

عاشق ناز کردنات....

من آرش وکیلی....

منی که ۲۵سالمه بااین همه ادعا

عاشق یه‌بچه شدم

گفتم بچه ای اما فقط ماله منی...

اما...اما تو.....

چشماش در عرض چن ثانیه قرمز شد

دستاش رو دیوار مشت شد....

محکم بازومو کشید پرتم کرد رو تخت انقد شوکه شدم که به راحتی پرت شدم

ناخواگاه جیغی کشیدم....!

با ترس بهش خیره شدم

بالای سرم ایستاد

انگشت اشارشو به طرفم گرفت....

_اما تو چی؟؟؟؟

توی عوضی بهم خ*ی*ا*ن*ت کردی

فک کردی ندیدم

ندیدمت بااون پسره توکافه؟؟؟

تویه یک ونیم متری به من رودست زدی؟؟

کاری میکنم مثه سگ پشیمون شی

به پام بیفتی....

ببین شادی بمن نگاه کن به غلط کردن میندازمت.....

چی میگفتم؟

چی داشتم بگم؟

فقط صدای گریه هام‌اوج گرفت

هق هقم با صدای نفسای عصبیه آرش قاطی شد....

بریده بریده گفتم:

_آر...ش من....

عصبی عربده کشید:

_خفه شووووو شادی.....

زندگیمو خراب کردی با گریه هات چیو میخای ثابت کنی؟؟؟

صدای گریم با دادش بیشتر شد

چیومیخواستم ثابت کنم واقعا؟

بازم فریادش چهارستون بدنمو لرزوند:

_جوابی نداری بدی نه؟؟

هه

صدای پوزخندش

توگوشم زنگ زد!

دستی توموهاش کشید وکلافه با قدمای بلند به سمت در رفت

درو محکم بهم کوبید

انقد محکم که از جا پریدم....

خودم وروتخت مچاله کردم

گریه هامو از سرگرفتم....!!

شادی

نمیدونم چقد گریه کردم

شمارش اشکام از دستم خارج شده بودو کم کم پلکام سنگین شد و خوابیدم....

باحس تشنگی که بهم دست داد بیدارشدم

هنوز هواتاریک بود

این شبه لعنتی تمومی نداره...!!

ل*ب*ا*م خشک شده بود

گلوم میسوخت....

همه ی بدنم گرفته بود...!

از تخت اومدم پایین

دنبال اب میگشتم

اما نبود....!!

به طرفه در رفتم

دستگیررو به طرف پایین کشیدم

بازشد!!!

تعجب کردم که چرا کلیدش نکردن؟؟

کنجکاویم بیشتر شد تا حداقل ببینم کجام شاید بتونم فرار کنم از این‌خونه ی کوفتی...!

آروم درو باز کردم تا سرو صدایی ایجاد نکنم

با قدمای آهسته راه میرفتم و اینور واونور نگاه میکردم!

از پله هایی که جلوم بود

باآروم ترین نحو ممکن پایین رفتم...

برقا خاموش بود چیزه زیادی دیده نمیشد

باهزار زور زحمت آشپز خونه رو پیدا کردم...

بطریه آبی رو اپن دیدم

بدون اینکه لیوانی بردارم

سرکشیدم....

طعمش تا ته گلمو سوزوند....!

انقد طعمش بد بود که حالمو بهم زد و بطری از دستم افتاد..

گرمم بود

سرگیجه داشتم

وسط آشپز خونه زانوزدم

دلم میخواست عق بزنم!

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با صدای یه پسر سر بلند کردم

لبخندی زدم

بالحن مسخره ای گفتم:

_خودت اینجا چیکارمیکنی؟

با چشمای گرد شده نگام کرد

کنارم زانوزد چشمش که به بطری افتاد

داد زد:

_از این لعنتی کوفت کردی؟

لب برچیدم

_خب تشنم بود«سکسه»

اومدم اب بخورم!

_تو غلط کردی احمق

_تو.«سکسه»توکی هستی؟

_به طور مربوط نیست

بلندشو....

درادامه ی حرف خودش بازومو کشیدوبلندم کرد

ولی شل و ول تر از این حرفا بودم

تکیه دادم بهش....

یکم نگام کرد

باخودش بردتم بالا....!

دره اتاق و باز کرد

منو رو تخت گذاشت....

خواست بره که دستشو کشیدم

اونم چون انتظارشو نداشت افتاد کنارم....

نمیدونم چم شده بود اما دوست داشتم بغلم کنه

دستاش داغه داغه بودن...

شالم از سرم افتاده بود!

سرمو گذاشتم روسینش

با دستم رو سینش خط فرضی میکشیدم

بالحن لوسی گفتم:

_اوممم کجامیخای بری؟

-بلند شو تو الان مستی کارات دسته خودت نیست...

بذار ببرمت حموم....

خواست بلندشه که گفتم:

_نمیخام حموم دوست ندارم

میخوام تو بغلت باشم...

صدای نفسای کشدارش بیشتر تحریکم میکرد...

سرمو بلند کردم زل زدم تو چشماش

کلافه بود اینو راحت میشد متوجه شد!

سرمو به گردنش نزدیک کردم

درست زیر گردنشو ب*و*سیدم

آروم نفس کشیدم!!

کلافه گیش بیشتر شده بود

عصبی منو از روخودش بلند کرد

اما من....

من نمیخواستم بره...!!

قبل اینکه از اتاق بیرون بره

از پشت بغلش کردم وچسبیدم بهش...!!

خواست قدم برداره که بیشتر بهش چسبیدم

دستی توموهاش کشید و برگشت طرفم...

شمرده گفت:

_مستی میفهمی یعنی چی؟

تومستی نمیفهمی چیکارمیکنی....

به تخت اشاره کرد:

_حالا برو بتمرگ سرجات!!

اما من اهمیتی به حرفش ندادم!

رو پاشنه ی پام بلند شدم

خودم کشیدم بالاتر و

ل*ب*ا*مو گذاشتم رو ل*ب*ا*ش...!!!

انقد سریع اینکارو کردم که شوکه شد

حرکتی انجام نداد....!

بعد چند ثانیه خواست منو از خودش جداکنه که ل*ب*ا*مو رول*ب*ا*ش حرکت دادم

آروم....

خیلی آروم!

نتونست مقاوت کنه...

_خودت خواستی

هلم داد

پرت شدم رو تخت...!

روم خیمه زد

به چشمام خیره شد

نمیدونم چی دید

خواست کناربکشه که

زود دستامو دورگردنش حلقه کردم

پیش قدم شدم...

ل*ب*ا*م رو ل*ب*ا*ش بود میلغزید

اونم دیگه نتونست مقاومتی کنه

اول آروم ولی بعد محکم وپر حرارت شروع به مکیدن ل*ب*ا*م‌کرد...!

دوست داشتم

طعم ل*ب*ا*شو دوست داشتم!

هرچی بیشتر ادامه میداد

من مست تر از قبل میشدم!!

گاز کوچیکی از ل*ب*م گرفت...

که صدای آخم تو دهنش خفه شد...!!

ل*ب*ا*مو ول کرد...

سراغ گردنم رفت

آروم وپرحرارت ب*و*س*ه های ریزی میکاشت به گردنم!!

نفسام کشدار شده بود

چشمای اون خمار...

دیگه کنترل کارامون دسته خودمون نبود....!

دوباره به جونه ل*ب*ا*م افتاد!

دستش سمت دکمه های مانتوم رفت

آروم آروم تک تکشو باز کرد...!

ضربان قل*ب*م بالا رفته بود

اما بازم میخواستم

این مرد ناشناس روبه رومو میخواستم

هر لحظه عطشم بیشتر میشد....!!!

بلندم کرد و مانتومو از تنم دراورد

یه تاپ قرمز پوشیده بودم...!

دوباره انداختم رو تخت

دستاشو روبازوم نوازش گونه کشید

آروم لب زد:

_توخیلی کوچولویی....

زوده برات....

اماخودت خواستی....

نمیدونم چند ساعت گذشته بود

اما با صدای نفس هاش کم کم چشمام گرم شد

دیگه چیزی نفهمیدم....!!

الهه

قطره های آب سرگردون روی پوست تنم سر می خوردن و به سمت پایین می رفتن...

چشمام بسته بود...سردم شده بود اما داشتم مثل همیشه لجاجت می کردم.

نمی خواستم چشمامو باز کنم...

باید این سردرد لعنتی رو یه جوری آرومش می کردم حتی به قیمت سرماخوردگی فردا...

حرفای باربد بدجور توی سرم می کوبید...

بالاخره لرزش کار دستم داد و با یه نفس بلند خودمو از زیر آب بیرون کشیدم...

شیر آبو بستم و تو آینه به خودم نگاه کردم

رنگ ل*ب*ا*م به کبودی میزد...چشم گرفتم از حوای شکست خورده زندگیم

احساس تهوع داشتم...سریع خودمو به شیر آب رسوندم و هرچیزی که توی معدم بود و بالا آوردم.

این چند وقت همش حالت تهوع داشتم...دیگه جونمو به ل*ب*م رسونده بود...

سامیار میگفت از پرخوریه ولی من میترسیدم اون چیزی باشه که فکرشو میکردم...

حوله رو دور خودم پیچیدم...

هنوزم آثاری از اون زخم ها بود.

تند لباسم رو پوشیدم

دیگه کم کم عید داشت تموم میشد و مدرسه ها هم دوباره باز میشدن

و من اصلا حوصله درس و مشق و نداشتم.

چشمم خورد به صلیبی که سامیار تو اتاق گذاشته بود.

از روی دیوار برداشتمش...

روش دست کشیدم

ب*و*س*ه ای به روش زدم

درست بود من مسیحی نبودم ولی خاندانم که بود و من به مسیح احترام میذاشتم

صلیبو سرجاش گذاشتم و خیره شدم به سجاده رو تخت.

به سامی گفته بودم واسم بیاره تا یکم فقط یکم از دنیای خودم دور بشم و برم تو دنیایی که فقط من هستم و خدای خودم.

از اتاق رفتم بیرون.

سامیار رو کاناپه ی رو به روی تلویزیون خواب بود...لبخند کمرنگی زدم و به سمتش رفتم

پایین کاناپه دو زانو نشستم و انگشت اشاره مو به سمت صورتش بردم...ته ریش مردونش،اون چشمای بسته که مرمر طوسی رویاها توش بود،یا اون لبایی ای نشونه اینو داشت که کلام هرز ازش بیرون نمیاد...

من این مرد و با تموم بدی و خوبیاش باور داشتم..میدونم هست و میمونه برام.

میدونستم من بعد از خدا باید فقط و فقط به سامیار تکیه کنم

تازگیا وقتی نگاهم میکرد دلم میریخت...تازگیا وقتی دستمو میگرفت حس خوبی داشتم...

ولی نمیدونستم حسم چیه و این حرصمو بیشتر میکرد.

ب*و*س*ه ای روی چونه کشیده ش زدم...

چشماشو آروم باز کرد...چشمامو بستم.

امشب عجیب آرام بخش بود.

دستش که به صورتم خورد لبخند نشست رو ل*ب*م...چشمامو باز کردم..

جاذبه نگاهش داشت به زمین میزدم.

نیم خیز شد...چشماشو دوباره بست و سرشو تکیه داد به پشتی کاناپه...لبهاش که تکون خورد خیره شدم به حرکتشون.

_اونطوری نگاهم نکن الهه

فقط یک لحظه..دلم خواست تو بغلش باشم...نه اون حرف بزنه نه من

چشم ازش میگیرم و با ناخونام رو پیشونیم میکشم.

_سامیار؟

_جون دل سامیار؟

_ساعت هفته...نمیخوای بری مطب؟

ساکت شد...دوباره صداش زدم که به کنارش اشاره کرد و گفت:

_بیا بشین کنارم

از جام بلند شدم...کنارش نشستم که خودشو دراز کرد و سرشو گذاشت رو پام...

_امشب میخوام حرفامو بزنم الهه...خسته م...مثل آدمی که صداشو فقط دیوارای اتاقش میشنوه

با غم نگاهش کردم...بی اختیار دستمو بردم توی موهای ل*خ*تش...

چونه ش لرزید...

چونم لرزید

هردو خوب میدونستیم چه مرگمونه

هردومون...تنها بودیم...مثل مرغ عشقی که اگه یه جفتش بمیره

اون یکی هم دووم نمیاره و....

یعنی رابطه من و سامیار که یه روزی داداش صداش میکردم از یه حس برادر و خواهری تبدیل شد به عاشقی

یا من زود قضاوت میکنم.

تردید داشتم برای گفتن حرفی که میخوام بزنم

_دلم گیتارمو میخواد الهه

ب*و*س*ه ای به پیشونیش زدم و گفتم:

_پاشو من برم بیارم

چشماشو باز کرد و خیره نگاهم کرد

_چرا اینقدر چشمات مشکیه؟گاهی اوقات میترسم از این همه سیاهی...چشمای تو از شبم سیاه تره.

خسوف چشمات آدمو دیوونه میکنه نفس

دیگه طاقت نداشتم.

امشب چه مرگمون شده بود...چرا دیوونه بازی در میاوردیم...نمیدونم فقط دلم هم پاش شده بود..

سرشو از رو پام بلند کرد که سریع از جام بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم...

از وقتی که اومده بودم اینجا تو اتاقش نیومده بودم...

با دیدن اون همه عکس تعجب کردم.

سامیاری که پسرعموم بود کم کم از برادر برام عزیزتر شد...با اعتمادتر شد...

عکسایی از بچگی من و سامی...

نمیخواستم باور کنم...نمیخواستم باور کنم دلمو باختم به کسی که حتی فکرشم نمیکردم دلمو بدم بهش

دستمو رو گیتار کشیدم و خاکشو پاک کردم

قسم خورده بودیم دیگه سمت گیتارمون نریم...ولی الان بدجور به صدای نت های یک تا شیش احتیاج داشتیم

گیتارو برداشتم و به سمتش رفتم

گرفتم جلوش...ازم گرفت

نشستم پشت پیانو مشکی رنگی که سامیار از خونه عمو آورده بود.

بهش نگاه کردم که چشماشو باز و بسته کرد

صحنه هامون کم کم داشت عاشقانه تر میشد...

من نیاز داشتم به یه محبت از جنس عشق

صداش که بلند شد اولین قطره اشک ریخت

امشب هردومون خالی بودیم از خیلی از حس ها

دستم رفت رو پیانو...

یادته وقتی بدرقم میکردی

گفتی قول بده بهم زود برمیگردی

میدونستم دلت از جدایی سیره

قربونت برم که زود گریت میگیره

توی آغوشم میلرزید شونه هامون

خیس گریه شد چشمای هردوتامون

دادمت دست خدا همون خدایی که تو تقدیرم نوشته بود جدایی

ببخش اگه که بی خبر تنهات گذاشتم

تو قلب مهربون تو جدایی کاشتم

قسم بخور که بعد من دلت نگیره

ببخش که چاره ای جز این نداشتم

گریه نکن عشقم بدون قسمت همینه،

به آرزوهات میرسی دلخوشیم اینه

اونطور منو نگاه نکن واست بمیرم

گریه نکن دارم آتیش میگیرم

تو که نیستی ببینی دنیام چه سرده

چه غریبونه دلم هواتو کرده

چجوری دارم تو تنهایی میمیرم

خیلی بی تابم بهونتو میگیرم

دیگه جونم از غمت به لب رسیده

کل خاطرات من بوی تو رو میده

قسمت اینه گرچه عاشقیم دوتامون

تو رو میسپارم به دستای خدامون

ببخش اگه که بی خبر تنهات گذاشتم

تو قلب مهربون تو جدایی کاشتم

قسم بخور بعد من دلت نگیره

ببخش که چاره ای جز این نداشتم.....

با تعجب و چشمای اشکی بهش نگاه کردم...یهو گیتار و پرت کرد رو کاناپه و به سرعت به سمت در رفت...

قبل از رفتنش آروم گفت:

_کاش دنیا دست از سرمون برداره...کاش میفهمیدی...

همه میگن۱۵سالته ولی تو از مامانتم بالغ تری...

و رفت...

با تعجب به جای خالیش نگاه کردم.

این آهنگ معنیش چی بود...این...

یعنی میخواد بره؟ولی...ولی کجا...

به خودم اومدمو

به طرف در دوییدم ولی رفته بود.

احساس میکردم موادترشی تا حلقم اومده و قصد پایین رفتن نداره

به سمت دستشویی دوییدم و بازم و بازم...اینقدر بالا آوردم که گلوم بهم دهن کجی کرد.

به دیوار تکیه دادم و سر خوردم زار زدم...زار زدم چون خیلی از جاهای زندگیم برام مبهم بود..

خیلی جاها سوال بود و من هنوز نرسیده بودم به جوابش

کاش یکی پیدا میشد منو از این بی راه نجات بده..کاش...

شادی

بااحساس درد وحشتناکی

چشمامو بادرد باز کردم

چند بار پلک زدم تا واضح تر ببینم

سعی کردم بلندشم

اما هرتکونم مساویه درد وحشتناکی زیر دلم بود

خواستم ملافه رو کنار بزنم

اما با چیزی که دیدم

نفسم رفت....

نه نه نفس کشیدن یادم رفت...

من ل*خ*ت رو این تخت لعنتی بودم....!!!

اصلا چیزی یادم نمیومد

انگار ذهنم پاک شده...!!

چشمم به لکه ی خونی که رو تخت بود ثابت موند....

خشک شدم

ذهنم توان تجزیه وتحلیلشو از دست داد!!!

نه نه این امکان نداره...!

این خون نشونه ی اونی که فکر میکنم نیست....

خندیدم

آره نیست!!

خندم تبدیل به گریه شد...

احمق کیو داری گول میزنی؟؟؟

دیگه کنترل اشکام دسته خودم نبود

با صدای بلند گریه میکردم....

دردمو فراموش کرده بودم...

حالا درده بزرگتری تو قل*ب*م بود....

آرش آرش بامن‌چیکار کردی....؟

انقد هق زدم دیگه جونی تو بدنم نبود....

بادرد از رو تخت بلند شدم

چشمم به لباسایی افتاد که هرکدوم یه طرف افتاد بودن....

میون گریه پوزخند زدم....

هرکدومو برداشتم پوشیدم...

گوشه اتاق کنار کمد کز کردم

زانومو تو شکمم جمع کردم....

سرمو گذاشتم روش...

تازه داشتم میفهمیدم چه خاکی تو سرم شده...

یعنی من دیگه دختر نیستم؟!!

یاده حرف مامانم افتادم

«دختر باید همیشه نجابتشو حفظ کنه....

باید همش پاک باشه...»

با این فکر صدای گریم بلندتر شد

مامانی دخترت دیگه پاک نیست...

مامانی دیگه نجیبم نیستم....

مامان من اصلا دیگه دختر نیستم....!!

عین دیوونه ها با خودم حرف میزدم....

دارم تاوان کدوم گناهمو میدم....؟؟

تاوان دلایی که شکوندم...

اما..

اما این تاوان سنگینی بود

برای من ۱۵ساله بزرگ بود

انقد بزرگ که زیرش دارم جون میدم...

چیزی از دیشبم یادم نمیومد

ولی کی میتونه جز ارش اینکارو کرده باشه؟

آروم هق زدم

نمیدونم چند دقیقه همون حالت موندم که

صدای باز شدن و درو شنیدم....

یه جایی بودم که اگه‌کسی میومد داخل منو نمیدید...

_شاادی..؟؟شادی کجایی؟؟

آرش بود ولی من باز بی حرکت وایسادم

صدای قدماشو نزدیک خودم شنیدم

بعدم سایه ای بالا سرم

احساس کردم کنارم زانو زد

_مگه کری؟نمیشنوی صدات میکنم؟

سرمو بلند کردم به چشماش خیره شدم

نمیدونم تو صورتم چی دید

متعجب صدام کرد

_شادی؟

بی‌توجه به قیافش‌لب باز کردم

_راحت شدی؟

تاوان گناهم انقد سنگین بود؟

همه ی دنیای‌دخترونمو بهم بریزی؟

حالا دلت خنک شد؟

کم کم صدام اوج گرفت

_اره دلت خنک شد؟؟

کثافت میفهمی چیکارکردی؟

با چشمای گرد شده

_مگه چیکار کردم؟؟!!!!

پوزخندی زدم

_توهم یادت نمیاد؟!!

برو رو تختیو ببین!!!

باعجله بلند شد

چشماش رو تخت ثابت موند....

یهو عربده کشید

_نههههه نههه لعنتی

این امکان نداره

به سمتم حمله کرد

_تو دیشب کدوم گوری بودی؟؟؟

ترسیده بودم

_من...من فقط تشنم بود

از بعدش چیزی یادم نمیاد

هق زدم

ارش چیزی یادم نمیاد...!!!

یه طرف صورتم سوخت

-خفه شو خفه شو اشغال....

بازومو کشید وبلند کردم

-آخ...

هلم داد از پشت خوردم به دیوار

دلم ضعف رفت....

اومدم نزدیکم تو صورتم فریاد کشید....

_اینجام هرزگی کردی؟؟؟؟

احمق میفهمی چیشده؟؟؟

Roman4u.ir

شادی

از دادش لرزیدم ولی

مثه خودش داد زدم:

_این کاریه که خودت کردی!

_من؟من کردم؟؟؟

بعد این حرف دستشو تو موهاش فرو کرد

زیر لب گفت:

_لعنت به تو ساویز لعنت به تو...

سر خوردم افتادم

ساویز دیگه کی بود؟

یعنی من همه ی زندگیمو به یکی باختم که حتی نمیشناسمش..!!!

فکر کردم...

به بابام...

اگه بابام بفهمه زندم نمیذاره.....!

از این فکر نفسم گرفت....

توخودم جمع شدم...

حتی فکر بهش وحشتناکه...

فکر کردم..

به مامانم....

به اینکه کمرش میشکنه

فکر کردم

باربد....

من با غیرت داداشم چیکار کردم؟

الان نگرانه من؟!

چی بهشون بگم اصلا؟

چشمه اشکم خشک شده بود

دیگه اشکی نبود بریزم....

_باید بری...

ترسیده سر بلند کردم

_کجا؟

کوتاه جواب داد

_خونه....

پاشدم باقدمای بلند به سمتش رفتم

-نه نه ارش

بابام...بابام اگه بفهمه منو میکشه....من میمیرم...

-منم یه دختر دست خورده نمیخام....!!!

با زانو افتادم زمین

پاهام درد گرفت اما اهمیتی ندادم....

ارش بی رحمانه از کنارم گذشت...

نه نه این انصاف نیست

من نمیدونستم

متوجه نشدم

انصاف نبود اینطوری تموم شه...

ساویز

ساویز

ساویز

لعنت به تو

لعنت بهت که خوردم کردی....!!!

اخ کاش بمیرم....

کاش زمان به عقب برگرده....

من واسه دردام وارد این راه شدم

حالا این درد و بزرگترو باچی درمان کنم؟

«میگن درد و از هرطرف بخونی میشه درد

امااگه درمان و از اخر بخونی میشه نامرد

پس مواظب باش واسه دردت به هردرمانی تن ندی»

اما من تن دادم....

نامرد شدی‌روزگار....

نامردی کردی....

اشکام بازم راهشونو پیدا کردن

دونه دونه روگونم سر میخوردن

من بهت زده به مسیر رفتن ارش نگاه میکردم....!!!

بلند شدم به سمت اینه ی اتاق رفتم

به خودم زل زدم

این منم!

یه طرفه صورتم از سیلی که خورده بودم قرمز شده بود....

چشمام قرمز ومتورم بود....

چشمم به گردنم افتاد

کبود شده بود

انگارخون مرده جمع شده....

درکش برام سخت بود

هضمش سخت تر

شونه ای که رومیز بود برداشتم

پرت کردم سمت اینه....

شکست

مثله من...

هرتیکش رو زمین ریخت....

دقیقا مثله من!

ازتو اینه های خورد شده خودمو دیدم

منی که به خودم دهن کجی میکردم....

من باید بمیرم...

اره باید بمیرم..

وگرنه میکشنم....!!

تیکه ای از اینه ی خورد شده رو برداشتم

رو رگ دستم گذاشتم...

میترسیدم

خیلیم میترسیدم

شنیده بودم گناه نابخشیدنیه

اما من گناه بزرگتری کردم....

باید بمیرم....

چشمامو بستم

خواستم کارو تموم کنم

که در با ضرب باز شد

صدای فریاد ارش تو گوشم پیچید

_احمق داری چیکارمیکنی؟

چشمامو باز کردم

اما سرم پایین بود

به سمتم قدم برداشت

شیشه رو از دستم کشید

سرمو بالا گرفتم

-احمقی احمق....

_نه احمق نیستم

داد زدم

-تووو هههییییچیی نمیدونییی

از احساسم هیچی نمیدونی

من همچیمو باختم دختر نیستی تا بفهمی نه نیستی

همه ی این کارا تقصیرتوعه

من به خاطر توی‌عوضی

اینجابودم.

حالا دختره دست خورده نمیخای؟؟؟؟

باهرکلمه ای که میگفتم چشماش قرمز تر میشد...

یقمو تو مشتش گرفت

_تو یه ه*ر*ز*ه ای.....اگه اون کوفتیو نمیخوردی الان اینطوری نمیشد پس مقصر همه ی ایناتویی شنیییدی؟

هلم داد که کمرم خورد به لبه تخت

ازدرد چشمامو روهم فشار دادم

چه سگ‌جونیم نه؟!!

بادرد لب زدم

_ازت متنفرم آرش

من ه*ر*ز*ه ن....

حرفمو کامل نگفته

به سمتم خیز برداشت

پرتم کرد رو زمین

با پاش زدتو شکمم

عربده‌کشید

-دهنتو ببند

توازمن متنفری؟؟یادت رفته واسه چی اینجا اومده بودی؟؟؟

بادومین ضربش نفسم رفت

نه مثه اینکه اونقدرام سگ جون نیستم!

چشمام سیاهی رفت

وتاریکی منو بلعید.....

شادی

بدنم درد میکرد....

باز کردن چشمام سخت بود

انگار مژه هام بهم چسبیدن....

به هر جون کندنی بود

چشمامو ازهم باز کردم

ولی‌نور لامپ چشممو زد

مجبوری دوباره بستمش

سرمو برگردوندم وچشممو باز کردم....

کارسخته نبود فهمیدن اینکه کجام.....

بیمارستان....

اما چطوری....؟

همه ی بدنم درد میکرد

بیشتر از همه سرم....

سنگین بود برام.....

هیشکی تو اتاق نبود.....

چشمم به سرم بالاسرم افتاد که هنوز خیلی مونده بود تمومشه.....

حالم بد بود...

افتضاح بودم....

سوالا توسرم رژه میرفتن

چند وقته اینجام؟!

چرا اینجام؟!

کی آوردتم اینجا؟!

آخرین چیزی که یادمه

هل دادن ارشه

وضربه هاش....

الانم که اینجام....

یعنی مامان اینا فهمیدن؟

ازاین فکر به خودم لرزیدم

با باز شدن درسرمو برگردوندم

پرستار بود با دیدن چشمای بازم

سریع رفت بیرون

چیزی نگذشت که

دوباره در باز شد

ایندفه قامت بلند

باربد ودیدم....

باقدمای بلندخودشو به تخت رسوند....

دستمو گرفت

-شادی قربونت برم

بهوش اومدی؟درد نداری؟میدونی چقد نگرانمون کردی دختر؟

صاف به چشمام نگاه کرد

نگرامی تو صداش موج میزد اما

دلم‌نمیخواست حرف بزنم

باهمشون قهر بودم....

به خاطر کم محلی های اونابود

زندگیم سیاه تر از قبل شد....

چقد دیربه فکر افتاد داداشی...

چقد دیرنگران شدی...!!

انقد دیر بود که دیگه راهی نداشتم...!!

چشم ازش گرفتم وجوابشو ندادم

که بازم در باز شد

ایندفه یه مرد میانسال بود

که فک کنم دکتر بود

معاینم کرد

چند تا سوالم ازم پرسید

ولی من فقط نگاش کردم

سری تکون داد

یه سری چیزا روی یه برگه نوشت بعدم رفت...!!

چشمم به باربد افتاد که گوشه ای ایستاده بود متفکر به زمین چشم دوخته بود....

انگار میدونست حرفی ندارم

که حرفی نزد

سوالی نپرسید

این خوشحالم میکرد....

نمیدونم چند دقیقه گذشت که صدای مهربون مامانم تو گوشم طنین انداخت...

چقد دل تنگ صداش بودم....

گریه میکرد وقربون صدقم میرفت....

_الهی فداتشم مادر

چه بلایی سرت آوردن

بمیرم و اینطوری نبینمت دخترکم...

خواستم بگم خدانکنه

امانشد

نتونستم..یادم اومد من حتی باامانم قهرم...

چشم به بابا افتاد که مثله همیشه مقتدر ایستاده بودتسبیحه‌همیشگیش دستش بود

اما چشماش مهربون شده بود

یا شایدم من دلم میخواست اینطور ببینمش....

خیلی دیر همشون مهربون شدن من دیگه شادی نیستم

یعنی دیگه مثله اسمم نیستم

این چقد برای خودم که حقایق و میدونستم عذاب اور بود

توی جمع شمیم وندیدم

دلم حتی برای حاضر جوابیای اونم‌تنگبود

انگار حرف دلمو مامان از چشمام خوند

-طفلی شمیم خیلی دلش میخواست بیاد اما راش ندادن بیاد بالا....

داشتم‌نگاش‌میکردم که

پرستاری اومد داخل از بابا و مامان خواست برن اتاق دکتر...

میدونستم درمورد من میخان حرف بزنن.....

باربدم همراهشون رفت....!

چشم از در گرفتم

به پنجره ی اتاقم خیره شدم

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد رو بالش افتاد

همونطور قطره های بعدی....

یعنی بفهمن چیشده بازم انقد نگرانن؟

معلومه که نه بابا خودش سنگسارم میکنه

این چقد برای منه ۱۵ساله ترسناک بود....

فک کنم یک ساعتی از رفتنشون گذشته بود

دیگه اخرای سرم بود

کاش میشد بپرسم ازکجا پیدام کردن!

درباز شد مامان پشت بندشم باربد اومد داخل....

چشمای مامان قرمز تر از قبل بوداین یعنی گریه کرده

خط وحشتناکیم میون ابروهای باربد بود نشونه ی عصبی بودنش بود!!

یهو قل*ب*م وایستاد

نکنه همچیو فهمیدن؟!!

بااین فکر دست و پام یخ کرد

قل*ب*م دیوونه وار خودشو به سینه میکوبید....!

تا اینکه مامان لب باز کرد

_دکترت گفت حالت خوبه

بعد یک روزونیم بهوش اومدی اما حالت خوبه چیزه خاصی نیست

همه ی عکس برداریا قبلاانجام شده

خداروشکر به جز کوفتگی یه سری چیزایی جزئی همه چی مرتبه

اگه بخوای میتونی مرخصشی!!

میدونستم یه چیز ونمیگن

مامانمو خوب میشناختم!

ولی بااین حال خیلی دلم میخواست

دلم برای خونمون

برای اتاقم تنگ شده بود

جالب بودبرام اینکه کسی ازم نمیخواست حرف بزنم

جوابشو بدم عجیب بود

اما برای من خوب...!

بعد دوساعت کارای ترخیص انجام شد

چند تا داروهم بود که باربد گرفتش

بابا هزینه ی بیمارستان وپرداخت کرد

به کمک مامان

لباسایی که برام آورده بود و

با لباس بیمارستان عوض کردم!

پامو رو زمین گذاشتم اما مچ پام بدجور درد میکرد

نمیتونستم قدم از قدم بردارم

باربد زود متوجه شد

خواست بغلم کنه که خودمو عقب کشیدم...

اخمی کرد

منو به خودش تکیه داد

با کمکش با هزار تا درد از اون بیمارستان کوفتی زدیم بیرون....

اما هنوزم چندتا سوال تو ذهنم اکو میشد

کی منو آورد اینجا....؟!!

چرا نمیپرسن کجا بودم؟!

الهه

چهار روز بعد

کیفمو روی میز گذاشتم...به خاله زهرا که از در بیرون میرفت چشم دوختم...

ابرومو انداختم بالا و همزمان پوفی کشیدم.

چشم از در بسته گرفتم و به شادی غمبرک زده روی تخت نگاه کردم.

خاله میگفت حرف نمیزد و فقط به یجا خیره میشد.

از جام بلند شدم و آروم به سمتش رفتم و روی تخت نشستم.

_نمیدونم چرا به این روز افتادی...فقط میخوام دلیل این به یه جا خیره شدنتو بدونم

بهم نگاه کرد...تو نگاهش غم بود...حسم میگفت این غم از هرچیزی برام آشناتره

به ساعت مچیم نگاه کردم...ساعت شیش بود.

_خب منتظرم..سعی نکن از زیر حرف زدن با من در بری چون من نه باباتم نه مامانت نه برادر و خواهرت

اوکی؟

حالا بنال ببینم چه مرگته؟

_چیزی نیست

بالاخره حرف زد بعد از این همه فک زدن من

_اونو که تو مشخص نمیکنی من باید بگم که چیزیت هست یا نه

تو فعلا جواب منو بده به اونم میرسیم

مثل خودم ابرو انداخت بالا

_خب چیو میخوای بدونی؟

_اینکه اون یک روز کجا بودی که بدنت کبوده؟هان؟

نگاهشو ازم گرفت...خوب بود حداقل مثل من خودشو زنجرکش نکرد...

از جام بلند شدم و دست تو جیب مانتوم کردم و به سمت پنجره قدی اتاقش رفتم...

با انگشت روش طرح های فرضی و گنگ کشیدم و گفتم:

_میرم سر اصل مطلب...من مثل خانوادت حوصله کل کل و منت کشی ندارم...خودت همین حالا بهم همه چیزو توضیح میدی

_من چیزیم نشده که بخوام حرفی دربارش بزنم.

اخم کردم و زل زدم به گلای توی حیاط

_بهت گفتم من حوصله منت کشی ندارم..

وایسا خودم بهت بگم یه چیزارو

خب ما میریم شهربازی و بعد من میرم آبمیوه و کیفتو بگیرم که برمیگردم و میبنم خانم غیبش میزنه هرچی هم دنبالش میگردم پیداش نیست.

سوال اول کجا رفته بودی؟

و جوابم فقط سکوت بود...برگشتم و به سمت میز آرایشش رفتم یکی از عطراشو برداشتم به مشامم نزدیک کردم و با تموم وجود کشیدمش تو بافت های بویاییم

بعد از چند لحظه بالاخره صداش اومد.

_چهار روزه تو خودم ریختم و فقط سوالای مامان گوش کردم...اونا گفتن و من فقط ریختم تو خودم... ولی الان میخوام بگم...راز دلمو بگم

گوشامو تیز کردم

_ یه دوسپسر داشتم به اسم آرش...

یه مدت باهاش بودم...یه بچه پولدار...خوشگل...ولش اونو

اونروز که پارک بودیم و من نشسته بودم منو دید...اومد سمتم از شنیدن صداش ترسیدم...آخه باهم تموم کرده بودیم...

و گفت و گفت و گفت....

توی تموم مدت بهش نگاه میکردم و حرفی نمیزدم

برام باورش از هرچیزی سخت تر بود

ای کاش اصرار نمیکردم که حرف بزنه

از جاش بلند شد و به سمتم اومد

بازومو چسبید و با التماس گفت

_الهه تورو خدا به کسی نگو...بخدا من ناخواسته اونکارو کردم...تورو به تموم اعتقادت قسم.

اون حرف میزد و من فقط با شک به حرکت ل*ب*ا*ش نگاه میکردم.

صداش تو گوشم زنگ میزد

الهه من زن شدم....زن شدم...زن شدم....زن شدم

اشک تو چشمام جمع شد...چونه هام لرزید...

من دخترم دخترانه میخندم و دخترانه گریه میکنم دخترانه به جنگ میرم و یک تنه می ایستادم

خیلی خودمو کنترل میکردم که آینه رو به روم رو نشکنم...

همون آینه ای که قامت دو دختر...دو زن رو نشون میداد

دستمو گذاشتم پشت گردنش و سرش و بغل کردم و چونه مو گذاشتم رو سرش

چشمامو بستم

هق زد و بغض کردم

هق زد و متنفر شدم

هق زد و قوی تر شدم

هق زد و کنده شدم از الهه ساده زندگیم

هق زد و اولین اشکم ریخت

هق زد و هق زد

هق زدم و هق زدم

سرنوشت داشت باهامون چیکار میکرد؟

به کجا میخواستیم بریم با هویت خراب

دستمو روی موهاش به حالت نوازش حرکت دادم

تو گوشش اروم گفتم:

_درد تو درد تو فقط نیست

باش حتی اگه ترد بشی از عالم و آدم.

و بعد شادی و از بغلم بیرون کشیدم و با سرعت کیفمو برداشتم و از اتاقش زدم بیرون

بدون خدافظی با حضار داخل خونه از اون فضای خفه دور شدم...

برای اولین تاکسی دست تکون دادم

واینساد

دومی

اه لعنتی

تصمیم گرفتم پیاده برم تا خونه

خداروشکر تا خونمون راهی نبود

به آدمای دورم خیره شدم...

چراغای خیابونا روشن شده بود

ضربان قل*ب*م به شدت بالا رفته بود

دختری کنار خیابون بود و منتظر...

ماشینی جلوش ترمز کرد.

به پسرای خوشحال و لاشی جامع ام نگاه کردم

با خنده چیزی به دختر میگفتن و باهم می خندیدن.

به دختره نگاه کردم چقدر غریب بود تو شهر خودش...از ترس میلرزید و سعی میکرد اونارو پس بزنه و به راهش ادامه بده.

آروم و با تاسف چشم گرفتم ازشون و سرمو انداختم پایین

چند قدم رفتم جلوتر و دوباره سرمو بردم بالا

چشمم خورد به دختری که با خنده به ویترین جواهرات نگاه میکرد و پسر به فروشنده زن داخل مغازه

بانفرت چشم گرفتم و رفتم و رفتم

به داروخونه رسیدم

رفتم داخل و رو به فروشنده رو به روم گفتم

_یه بی بی چک لطفا

با شک بهم نگاه کرد و گفت

_برای خودتون میخوایین

حواسمو دادم به دختر پسری که گوشه ترین جای داروخونه بهم چسبیده بودن...دست پسر با خشم و هوس رو بدن دختر مانور میداد

دندونامو سابیدم بهم

_خانم محترم با شمام

بهش نگاه کردم که دوباره گفت:

_برای خودتون میخوایین؟

_نه برای مادرم

سرشو تکون داد و بی بی چک و بهم داد

قدمامو تند کردم و به سمت خروجی رفتم

چشمامو بستم.

خسته ام مثل یه قایق شکسته که خیلی وقته به گل نشسته و فقط نگاهش به آسمونه.

به آسمون بالاسرم نگاه کردم

هوا تاریک شده بود

Roman4u.ir

نم نم بارون رو صورتم حالمو بهتر میکرد...

موهای فرمو خیس کرد که باعث شد بیشتر فر بشه

به راهم ادامه دادم

کیلید و انداختم و وارد خونه شدم

بوی خاک و نم میداد...

بارون شدیدتر شد و زمین و خیس تر میکرد

حوصله نداشتم منتظر آسانسور وایسم

آروم آروم از پله ها رفتم بالا

واحد اول

باید بلند بشم

واحد دوم

باید محکم باشم

واحد سوم

باید بجنگم

واحد چهارم

فقط خودمو بسپرم به بالایی

واحد پنجم

باید تا کی تو این خونه می موندم؟

وارد خونه شدم و کلید و پرت کردم رو میز.

سامیارو صدا زدم...وقتی جوابی نداد فهمیدم نیست

لباسمو در آوردم

به بی بی چک توی دستم نگاه کردم

دستورالعملش پشتش نوشته بود

همونطور که شلوارمو در می آوردم،جمله هاشو میخوندم

وقتی تموم شد به سمت حموم توی اتاقم رفتم

فقط دعا میکردم اون چیزی نباشه که فکرشو میکردم

حالم همه جوره بد بود

کاریو که تو کاغذ نوشته بود و انجام دادم

فقط خدارو صدا میزدم که منفی باشه

با دیدن جوابش

با دیدن...

نه...این دیگه نه

این دیگه تاوان سنگینی بود

این...

خدایا دارم جواب کدوم بدیمو اینطوری میدی.

یه دختر۱۵ ساله م خدا

میبینی

چرا اینقدر کاری میکنی هر روز بیشتر از قبل از دختر شدنم بدم

بیاد

سر خوردم و لبه وان نشستم

چنگ زدم موهامو

صدای اذان میومد.

لبخند نشست رو ل*ب*م

الهی من فدای مهربونیت برم خدا که بهم میفهمونی که فقط خودتی که بهم آرامش میدی.

شادی

چهار روزی از اومدنم به خونه میگذره

من هنوزم با هیشکی حرف نزدم

وکسی ازم سوالی نپرسید

تااینکه امروز الهه اومد پیشم من ناخواسته لب بازکردم

سخت بود اما گفتم

همه چیو گفتم

از وداعم با دنیای دخترونم

اونم تو ۱۵سالگی

گفتم و گفتم

الهه پا به پای من اشک ریخت

انگارمیدونست چه دردی کشیدم

درکم میکرد!!

بعد رفتن الهه

بازم رو تخت نشستم به بیرون از پنجره خیره شدم.....

صدای در اومد

بعدشم سر باربد که از لایه ی دراومد تو

_اجازه هست بانو؟

سعی کردم لبخندی بزنم

سرمو تکون دادم

اومد داخل و درم بست

روی صندلی کنار تخت نشستم

دستمو تو دستاش گرفت

جدی پرسید:

_هنوزم نمیخای حرف بزنی؟

میدونیم کوتاهی کردیم...

اما بابا هرکاری کرد تا اون پس فطرت و پیدا کنه نبود که نبود از کشور خارج شده

بابا ناراحته که تهدیدشو جدی نگرفته

اون میگفت ومن باچشمای گرد شده نگاش میکردم

چی میگفت این؟

کی خارج از کشوره؟!!

_بابابخاطرت از این رقابت کنار کشید

اما خب این وسط تو ضربه خوردی....

میخام مارو ببخشی

بابا اونقدرام بد نیست.هوم؟

Roman4u.ir

پوزخندی زدم

اونا فک میکردن من توسط رقیب بابا دزدیده شدم؟؟؟!!!

الان باید خوشحال باشم یا ناراحت؟؟؟

چقد بده که خانوادم عذاب وجدان دارن برای کار نکرده...!!!

گ

چقد بده من همچیمو باختم!

به باربدی که ل*ب*ا*ش تکون میخورد نگاه کردم:

_روزی که بهمون زنگ زدن وگفتن تو رو زیر یه پل بیهوش پیدا کردن هممون شکستیم

میدونی دکتر چی گفت؟

گفت تومشکلی توحرف زدن نداری!

خودت نمیخای حرف بزنی!!

باهامون قهری خواهری؟

دلم برای غر زدنات تنگ شده ها

دعوا کردنات با شمیم حتی کل کلاتون

دلم تنگ شده

نه فقط من هممون!!!

انقد گفت و گفت وگفت تا اولین قطره‌چکید

نه بخاطر حرفاش

بخاطر باختنم....

بخاطر اشتباهم...

دنیای دخترونم....

نجابتم....

پاکیم....

اشک ریختم....

بادیدم اشکام باربد منو تو اغوش کشید

ومن ناخواسته اسمشو صدا زدم....

-جونه باربد....؟

گریه‌نکن نذار بیشتر از این هممون عذاب وجدان داشته باشیم

کاش قدرت داشتم میگفتم

عذاب‌وجدان نداشته باش

تقصیر تونیست که من به این روز افتادم....!

شادی

چند دقیقه ای تو بغل باربد گریه کردم

چقد دوست داشتم خواهری گفتناشو

چه حس قشنگی بود بی منت کنارم بود....

چه آرامش بخش بود آغوش برادرانش

چیزی که من ۱۵سال ازش محروم بودم

حالا که باختم وجودمو دارمش

باید خداروشکر کنم دیگه نه؟

منو از بغلش میکشه بیرون

همون موقع درمحکم به دیوار میخوره متعجب به شمیم که تو چارچوب دره نگاه میکنم....

_میبینم که جمعتون جمعه گلتون کمه....

بعدم به خودش اشاره کرد....

باربد_خلمون کم بود کوچولو....

_کوچولوخودتیا....

_بعلهههه معلومه....

دستشو تو هواتکون داد

_برو بابا

چقد دلم برای این پررو بازیای این بشر تنگ شده بود....

من هنوزم خوشبختم؟؟!

نمیدونم...

شاید....

اونا کل کل میکردن و من فقط بهشون خیره بودم

تا اینکه باربد بدون اینکه امان بده انداختش بیرون!!!!

بعدم دست کرد تو جیبش

چیزیو طرفم گرفت

نگاش کردم

گوشیم بود...!!!

وای نکنه...نکنه کسی زنگ زده باشه؟؟؟!!!!

فوری از دستش کشیدم...

خاموش بود...خداروشکرکردم....

_اینم گوشیت کیفتم تو اتاقمه دسته الهه بود.....

سری تکون دادم....

_خب من برم کلی کار دارم.....فعلا بای....

لبخندی زدم

-خدافظ داداشی...

بارفتن باربد

سیله مسیجو میسکال به گوشیم سرازیر شد....

انقد زیاد بودن ک بیحوصله همشونو پاکیدم

دیگه نمیخواستم طرفه پسری برم....

یا جوابشونو بدم.....

پس‌نخونده پاک کردم.....

کمرم درد میکرد

یاده رفتار وحشیانه ی ارش افتادم....!

مگه عاشقام اینکارارو میکنن....!!!

دلم‌یه دوش اب گر میخواست

نمیخواستم به ارش فکر کنم

بعد برداشت لباسام سمت حموم رفتم

دوش اب گرم وسرد وتنظیم کردم

گذاشتم وان پرشه

چشمم به‌خودم تو اینه ی قدیه ی حموم افتاد.....

هنوزم چند جا از بدنم خون مرده بود....

دستمو کشیدم رو بدنم.....

یعنی الان نجسم؟

بده که من چیزی ازش یادم نمیاد؟

از مردی که زندگیمو خراب کرد؟

به جز چشماش....

اسمش چی بودراستی..؟!!

ساویز....

ساویز...

ساویز....

یعنی ممکنه اسمش از یادم بره یه روزی؟؟!!!

هه هرگز...

چشم از خودم گرفتم با پرشدن وان توش دراز کشیدم

آخ که چقد آرامش بخش بود.....)

شادی

چقد دلم میخواست همینجا

توهمین اب گرم چشمامو ببندم وبخوابم حیف که نمیشد

حموم کشیدنم یه یک ساعتی طول کشید!

بی میل از وان اومدم بیرون

حوله ی تن پوشموتن کردم

از حموم اومدم بیرون

لباسایی که روتخت بود وبرداشتم وپوشیدم

جلوی آینه ایستادم با سشوار موهامو خشک کردم....

حوصله ی موهای بلندمم نداشتم....

چقد عوض شدم

منکه یه روزی عاشق موهام بودم!!

میخواستم تو جمع خوانوادم باشم

حتی باهمه سردبونشون!!

بعد بستن موهام

از اتاقم اومدم بیرون

پله هارو اروم اروم رد کردم....

همه بودن

بابا

مامان

شمیم

باربد....

مامان بادیدنم چشماش‌برق زد

یعنی اینقددوسم داشت

و من نمیدونستم؟!!

کم کم همه متوجم شدن

شمیم_بههههه آباجی چشممون وروشن کردی....

مامان-اذیت نکن بچمو..!!

-عه مامانی خیلی‌لوسش کردیا!!

تودلم پوزخند زدم

«آره خیلی!!»

مامان خودش رفت کنار باربد نشست

شمیم که رومبل تک نفره نشسته بود

کناربابا خالی بود

خواستم برم رومبل تک نفره ای که دورتر از بقیه بود بشینم

صدای بابا مانع شد

_بیا اینجابشین....!!

سربه زیر کنارش نشستم.....

هرکی یه شوخی ای میکرد

باربد و شمیم باهم کل کل میکردن....

نمیدونم شاید بخاطر اینکه حاله منو عوض کنن!!

راستی چند وقت بود اینطور کناره هم نبودیم؟؟؟

تودلم به خودم جواب دادم:

خب معلومه ما هیچوقت اینطور کنارهم نبودیم!!!!

«آزارم میدهد،،

وقـــتـــــــی

درد درونـــــم

را مـــیدانـــــم..

ولی راهـــــی

جـز صـــــــبـــــر و ســـکوتـــــــــــــ ندارم..»

بعد چنددقیقه

مامان همرو به خوردن شام هدایت کرد

غذای مورد علاقم بود

قیمه...!!

چه بد که من اشتها ندارم.....

بعد ازخوردن چند قاشق بلند شدم...

مامان _توکه چیزی نخوردی شادی!!

بی اختیار گفتم:

-ممنون سیرشدم....

همه با چشمای گرد شده بهم نگاه میکردن

حتی بابا....

من‌حرف زدم؟!!

زود اشتی کردم نه؟

نه دیگه انصاف نبود عذاب‌وجدان داشته باشن....!!

مامان بلند شد که بیاد سمتم...

اما من با یه ببخشید

به سمت اتاقم دوییدم...

دلم بغله مامانمو میخواستا....

اما ازش خجالت میکشیدم

یاده حرفاش میفتادم خجالت میکشیدم....

دسته خودم نیست

دراتاق و بستم

روتخت خزیدم....

گوشیمو برداشتم

یه مسیج داشتم....

«ناشناس»

-چرا جوابمو نمیدی شادی جان؟

ناشناس!!

یادم رفته بود همچین ادمیم وجود داره

اسمش چی بود؟

اها بهنام....

دلم‌نمیخواست جواب بدم

نمیخواستم سرکارش بذارم....

حداقل این یکیو....

نتمو روشن کردم

توگروه سه نفریمون«غزل.الینا»

رفتم

بیچاره ها کلی‌نگران شدن

بالاخره دوستای صمیمن دیگه

لبخند زدم

دلم برای این دوتا خل وچلم تنگ شده بود!!

الهه

به سجاده رو به روم خیره شدم...

دستمو کشیدم روش و سجده کردم

سجده کردم جلو کسی که میدید بدبختیامو فقط تماشاگر بود.

سجده کردم و اشک ریختم

سرمو بلند کردم...سلام و گفتم و تکیه دادم به تخت

زانوهامو جمع کردم و آرنجمو گذاشتم روش

کف دستمو گذاشتم رو پیشونیم

آروم شده بودم...بالاخره آرامشمو پیاده کرده بودم.

دستمو کشیدم رو شکمم...

حسش میکردم...حس میکردم موجود کوچولویی که ناخواسته وارد زندگیم شده بود.

چشمامو بستم...

چقدر عاشق بچه بودم...

چقدر اون موجود ریزه میزه ای که تو بغل مادرش شیر میخورد رو دوست داشتم.

به خیالای پوچم پوزخندی زدم.

به شکمم نگاه کردم

دو روز دیگه بزرگ میشد چی میگفتم به دور و بریام؟

دو روز دیگه وقتی لگد زد به کی بگم؟

چقدر میتونستم پنهون کنم از عالم و عالم

چقدر میتونستم بریزم تو خودم و دم نزنم.

یک لحظه به سرم زد بندازمش.

نمیدونم چه نیرویی فقط میدونم از جام بلند شدم و به سمت حموم رفتم...

برای کاری که میخواستم بکنم جدی بودم.

لباسمو که روی جالباسی حموم بود برداشتم و به دندون گرفتم.

اولین مشت و که زدم اولین اشکم اومد

دومین مشت،نفسم رفت

سومی و چهارمی و پنجمی و....اینقدر به شکم و کلیه هام زدم که از درد لباسو با دندونام فشار میدادم.

لباسو با زبون هل دادم بیرون که افتاد کف حموم.

درد داشتم...اونقدر که اون شب وقتی چاقو رو بدنم کشیده میشد یادم اومد.

به لباس نگاه کردم....

جای دندونام روش بود.

از در باز حموم به سجاده پهن شده رو زمین چشم دوختم.

من داشتم چیکار میکردم؟

ل*ب*مو به دندون گرفتم و نفسمو با حرص دادم بیرون.

من داشتم چه غلطی میکردم؟

داشتم بچه خودمو با دستای خودم میکشتم

زجه زدم به مظلومیتش...به این که مثل خودم تنها بود...به اینکه دنیاش از من سیاه تره.

چقدر دلم میخواست بچم پدر داشت..

خدایا زوده...به خودت قسم زوده برام مادر شدن.

با درد از جام بلند شدم...چادرمو تو مشتم گرفتم.

خجالت کشیدم...از اون چادری که سرم بود و من داشتم جلوش یه موجودی که قد یه نخوده رو میکشتم

از کلمه نخود لبخند نشست رو ل*ب*م.

دوباره دست کشیدم رو شکمم...حس خوبی داشت...اونقدر خوب که حاظر بودم جونمم بدم تا ازم نگیرنش

_ببخشید نخودمن....قول میدم خودم ازت مواظبت کنم...فقط تو این مدت اذیتم نکن مامانی.

مامانی...از اینکه یه روز صدام کنه مامان یه خوشی نشست تو دلم.

خدا رو شکر میکردم ضربه هایی که زده بودم

اونقدرا هم محکم نبود و فقط باعث شد زخمام

دوباره از نو شروع به کار کنن

سجاده رو جمع کردم و گذاشتم زیرتخت

رفتم سمت حموم و لباسمو انداختم تو ماشین لباس شویی

بی بی چک هم برداشتم و تو پلاستیک گذاشتم...

دستمو دراز کردم سمت کمد کوچیک بالای پنجره...نرسید

رو لبه وان وایسادم و بی بی چک و گذاشتم تو کمد.

خواستم بیام پایین...

که پام لیز خورد و محکم افتادم.

دستامو سپر شکمم کردم...

دندونامو بهم سابیدم و زیر لب به خودم بی عرضه ای گفتم و با درد از جام بلند شدم.

در حموم و پشت سرم بستم که همزمان صدای سامیار اومد...

دستپاچه شدم...یه دور اتاق رو زیر نظر گرفتم وقتی چیزه مشکوکی ندیدم

سریع یه کتاب از قفسه برداشتم و رو تخت دراز کشیدم.

لباسای تنم رو مرتب کردم و صدامو انداختم رو سرم.

_ســـــامـــــیـــــار

بعد از یک ثانیه در به شدت باز شد.

با چشمای گرد به مرد رو به روم نگاه میکردم و اون با خشم به من.

یهو اومد سمتم و گفت:

_نمیگی اونطوری صدا میکنی مثل ملخ میلرزم.

خنده ام گرفت ولی چون میدونستم عصبیه کنترل کردم.

_آقای محترم اون ژله س که میلرزه باهوش

طبق عادت چپ نگاهم کرد که پریدم و لپ های سرخش رو ب*و*سیدم.

خمار نگاهم کرد...تو نگاهش یک عالمه خواستن بود.

ولی من...

من زنی بودم که حق هیچ کاریو بجز بزرگ کردن بچم نداشتم.

سریع کتاب رو بستم و پرتش کردم.

_آخ

سرمو برگردوندم سمتش...خنده ی ریزی کردم

_الهه مگر اینکه دستم بهت نرسه..حالا کتابتو میزنی تو سر من ضعیفه

با این حرفش سریع گارد گرفتم.

از جام بلند شدم و از جاش بلند شد

یه قدم میومد جلو...یه قدم میرفتم عقب

یه قدم اون یه قدم من

لبخند خبیثی روی ل*ب*ش بود.

سریع چرخیدم و به سمت هال دوییدم...که پشت سرمن دویید

دور کاناپه میچرخیدیم...رفتیم تو آشپزخونه...

حالا نوبت میز ناهار خوری بود.

از آشپزخونه هم زدم بیرون...از اپن پرید و دنبالم کرد.

دیگه داشت نفسم میگرفت.

گونه هام قرمز شده بود..

یهو با یادآوری چیزی سرجام میخ شدم.

فقط یه کلمه توی ذهنم تکرار میشد.

بچم...

دستی از پشت دور شکمم حلقه شد...

سرشو کرد تو موهام و نفس عمیق کشید.

از برخورد نفسش با سرشونه ل*خ*تم قلقکم اومد و با صدای بلند خندیدم.

منو به طرف خودش برگردوند...با بدنش و دستش منو سمت دیوار هدایت میکرد.

تو تموم مدت نگاهش به ل*ب*ا*م بود.

چسبیدم به دیوار

دستشو آورد بالا و روی بدنم کشید.

میخواستم...خودمم میخواستم...

من مرد رو به رومو میخواستم.

این مردی که عطر تلخش مست کننده بود و میخواستم.

اینی که منو از جهنم به بهشت آورد...

دلم میخواست و عقلم پسش میزد.

_بالاخره گرفتمت نخود.

نخود...نخود...نخود

اه

یه صدایی تو گوشم میگفت

الهه تو الان یه مادری...حتی اگه هنوز بدن نهیفش رو حس نکرده باشی.

چشمامو بستم و آروم صداش کردم.

_سامیار

_جون دلم...بگو الهه...بگو فدات بشم...بگو تا بیشتر دیوونه نشدم..

بگو توهم منو میخوای...د بگـــــو لعنتی

با صدای دادش چشمام رو باز کردم

من نمیتونستم...نه من نمیتونستم سامیار و پاگیر خودم کنم.

نه نه این انصاف نیست...من دیگه اون الهه نبودم.

با درد چشمامو بستم....سرمو بردم کنار گوشش...

_تو یه توضیح به من بدهکاری

با غم نگاهم کرد...فهمید دارم میپیچونمش.

پسش زدم و به سمت کاناپه رفتم و نشستم...

کلافه دستشو تو موهای ل*خ*تش برد...

پوفی کشید و مشتشو زد به دیوار....

خدایا داری باهامون چیکار میکنی؟

چرا من باید تاوان دیوونه بازی های پدرمو بدم که حالا فقط شاهد زجر کشیدن کسی باشم که تازگیا تو دلم جا باز کرده بود.

آروم صداش زدم

بهم نگاه کرد

به کنارم اشاره کردم

اومد و کنارم نشست.

خودمو بهش نزدیک کردم...

دستشو بردم بالا و خودم رو تو آغوشش جا کردم

لبخند زد...

_عاشق این لوس بازیاتم

لبخندی زدم و با انگشت اشاره روی سینه پهن و مردونش اشکال مبهم کشیدم...

دستشو برد توی موهام

میدونست...اون میدونست من عاشق این کارم و باز داشت دیوونم میکرد.

_الهه

_یک ماه پیش یادته....قرار بود همه چیو بهم بگی ولی مثل همیشه پیچوندی...الان دیگه نه...الان که فقط من و تو هستیم...سامیار بگو بذار تموم بشه این مبهم بودنای زندگیم.

با خشم پسم زد...آرنجشو روی پاهاش گذاشت...

دوباره کلافه پوفی کرد و بی مقدمه شروع کرد

_وقتی تو اومدی همه چیز تغییر کرد...

شدی عزیز همه...عمه ها...خاله ها...و....

همه و همه میخواستن به یه بهونه پیششون باشی.

وشاید بهونه ای بهتر از این پیدا نمیکردن که تو،توی اون خونه فقط داری بدبختی میکشی.

اونموقع بابات فروش چای داشت...

خودتم که خوب میدونی...تو شمال هرکس که جنس چای بفروشه قطعا پول خوبی به دست میاره.

ولی میدیدیم بابات از اون چیزی که باید بیشتر داره.

اونقدر که میتونست تا موقع مرگش با همون سر کنه.

ولی این پول از کجا میومد معلوم نبود...

گذشت و تو هنوز تو همون خونه زندگی میکردی و هنوز هم وقتی بابات مست میکرد میوفتاد به جون تو.

آره بابات یه دیو بود یه دیو دو سری که تو ازش تو خیالت ساخته بودی.

دیگه کار به جایی کشید که دیدیم دیگه نمیتونی توی اون خونه بمونی.

سخته گفتن چیزی که یک عمر کاب*و*س شبهات بود.

سخته کسی رو که باید تکیه گاهت باشه رو بندازی دور و ازش یه گرگ بسازی.

اون زمان...تموم فامیل تو یه محله زندگی میکردن که کنار هم باشن...

خونه ما هم کنار خونه شما بود.

هنوزم اون روز نحس یادمه....روزی که باعث شد تو بیشتر از قبل از پدرت متنفر بشی...

همش صدای جیغ بود و جیغ بود.

(دستاشو مشت کرده بود....جوری که فکر میکردم الان رگ هاش پاره میشه...آروم صداش زدم که بازم ادامه داد:

_صدای اره ای که هنوز تو گوشمه..

اون سگ پرست با اره افتاده بود به جون یه بچه.

بچه ای که از خونش بود...بچه ای از خودش بود.

ولی نمیدید...اونقدر مست کرده بود که نمیدید.

اونقدر کشیده بود که تو رو هم یه درخت میدید و قصد داشت تنتو از سرت جدا کنه.

خونتون هیچکس نبود.ف

نه مادرت

نه خدمتکارا

هـــــیـــــچـــــکس

لعنتی لعنتی لعنتی

از پنجره خونمون داشتم نگاهت میکردم...دستام میلرزید....داشتم میدیدم کسی رو که عاشقش بودم...از همون بچگی و تا الان.

ولی کاری نمیتونستم واسش بکنم.

پس تنها کارم این بود که زنگ بزنم به بابا و هرچه زودتر بهش بگم بیاد.

بابا بالاخره اومد...اومد و من شکستم...اومد و من داشتم داغون میشدم.

اره فقط پنج سانت ازت فاصله داشت...

داشتم جنون میگرفتم.

که بابا سریع دستمو کشید....

نمیدونم چی شد فقط یهو دیدم جلو در خونتونیم.

زنگ زدیم ولی مگه صدای اره میذاشت به گوش کسی برسه.

از دیوار رفتم بالا و در و برای بابا باز کردم.

از اینجا دیدی بهتون نداشتیم.

بابا سریع دویید سمت جایی که صدا ازش میومد

ولی من خشک شده بودم

به این فکر میکردم مگه یه پدر میتونه اینقدر ظالم باشه

گذشت....نمیخوام برم تو حاشیه.

اون روز گذشت.

بابا افتاد دنبال کارای سرپرستی.

سرپرستی تو.

میخواست دخترش باشی.

بالاخره با هر ترفندی که بود.

سرپرستیتو قبول کرد

بابای تو هم که براش مهم نبود کجا باشی

پس یه چفت زد رو دهن مادرت و گفت بذار گورشو گم کنه.

هه از همونجا جنگ بین بابای من و بابای تو شروع شد.

وقتی آوردیمت پیش خودمون

ازمون میترسیدی

وحشت داشتی از جنسی به نام مرد.

و اینجا تازه مشکلات شروع میشد.

Roman4u.ir

شادی

براشون نوشتم

_سلاااام دوستان....

الینا:کدوممممم گووووری بودی عوضی؟؟؟؟؟

غزل_حالت خوبه شادی؟؟

میدونی چند بار زنگ زدیم خونتون؟؟؟

این گوشی صاحب مردتم که خاموش بود..!!

نمیدونستم چی جوابشونو بدم

یا مامان چی بهشون گفته

بااینکه صمیمی بودیم باهم

اما گفتن این موضوع برام سخت بود

نوشتم

Roman4u.ir

-بیخیال

پایه اید بریم بیرون عید داره تموم میشه ها؟!!!

خدا خدا میکردم گیر ندن که چیشده...!!

-مثلا کجا؟!!

کجابریم؟؟دلم دریا میخواست خیلی وقته که نرفتم...!!

_دریاااا....

الینا:پاایتم خفن....

غزل-اوکی پس فردا ساعت ۳

بعد گذاشتن قرار ازشون خدافظی کردم بدون اینکه به پی امای دیگه‌نگاه کنم

نتمو خاموش کردم

باید خطمو عوض کنم....

اینطوری نمیشه!

توفکر بودم که

بازم گوشیم ویبره رفت

همون ناشناس

یا بهنام!!

«شادی جواب دادی' دادی ندادی من میدونم وتو!»

ناخوداگاه یاده ارش افتادم

اونم اینطوری تهدیدم میکرد....

ناخواسته دستم رفت براش تایپ کردم...

«چی میگی تو؟!»

یه دقیقه نشد جواب داد

«چرا جواب نمیدی دختر؟!!»

چی بهش میگفتم؟!!

اصلا مگه من باید بهش جواب پس بدم؟

اه لعنتی تو از کجا در اومدی اخه؟؟

«برام یه مشکلی پیش اومده بود!!»

خداکنه نپرسه چه مشکلی که نمیدونم!

«من دارم میام شمال»

خب بیا بمن چه!!!!

وای نکنه میخاد منو ببینه!!!!!!

«خب؟؟؟؟؟»

«میخام ببینمت»

واقعا فکر کرده من باهاش قرار میذارم؟

ولی خب راستش دوست دوست داشتم این مرد مبهم زندگیمو ببینم!

اما به خودم قول دادم

شادی

براش‌نوشتم

«فعلا خوابم میاد

شب بخیر»

«شب بخیر عزیزم»

Roman4u.ir

گوشیو کنار گذاشتم

زیر پتو خزیدم....

دلم نمیخواست الان به چیزی فکر کنم...

الان فقط دلم یه خواب طولانی میخواست....

امامگه میشد؟

چرا مثله بقیه جوابشو ندادم؟

شاید بخاطره اینکه برام ناشناسه

نمیدونم چقد فکر و خیال کردم بالاخره چشمام گرم شد....

ساعت ۲بود

من میخواستم تیپ ابی بزنم

بعد پوشیدن لباسام جلوی اینه ایستادم

همه ی موهامو جمع کرده بودم

صورتم رنگ پریده بود اما حوصله ی آرایش ندارم

منی که عاشق ارایش کردن بودم

حتی اینم الان بهم ارامش نمیداد...

یه رژ هم رنگ لبه خودم زدم

بسه همین خوبه....!

۵دقیقه به ۳بود

رفتم پایین مامان تو اشپز خونه بود...

-مامان من دارم میرم بیرون....

فوری برگشت نگران اومد سمتم...

-چی؟بیرون؟باکی؟کجا؟چرا؟؟

-یکی یکی دیگه باالینا و غزل

دریا زود برمیگردیم نگران نباش....

مامان خواست حرفی بزنه که صدای باربد و از پشته سرم شنیدم....

وای اینکه همش خونس!!!!

-جایی میری؟

برگشتم طرفش

-اره با بچه ها میرم بیرون

توخونه حوصلم سررفته...

مامان_هنوز که....

باربد وسط حرفش پرید

-اشکال نداره مامان

به تفریح نیاز داره

خودم میبرمتون....

اومدم بگم نه مخالفت کنم که

راشو کشید رفت

أه....

بلند با حرص داد زدم:

_بییرون منتظررررم....

دره حیاط و که باز کردم الینا و غزل ودیدم....

همدیگرو بغل کردیم

خدا میدونه چقد دلتنگشون بودم...

الینا-خب بیا بریم به یه آژانسی چیزی زنگ بزنیم پیاده که نمیتونیم بریم....!!!

_اخه....

صدای باربد مانع از ادامه ی حرفم شد

_خب بریم خانوما....

به قیافه ی بچه ها نگاه کردم

همشون شده بودن علامت سوال!!!

باربد ماشینشوتوکوچه پارک کرده بود

بابچه ها رفتیم سوا شیم....

منم مثه اونا عقب نشستم تا بیشتر پیشه هم باشیم

وسطشون نشستم....

یه دفه یه چی فرو رفت تو پهلوم

پهلوم هنوز درد میکرد

چشممو با درد بستم سعی کردم به روی خودم نیارم

برگشتم دیدم الیناس

انگشتش فرو کرده تو پهلوم!!

اروم گفت :

الینا_میگم این داداشت چرا اومده؟!!!

_خواست مارو برسونه!

نیششو باز کرد وگفت:

_خداخیرش بده!!!

غزل خیلی ساکت بود....

از هممون خانوم تر بود....

یه جورایی عقل کلمون!!

کاش میشد الهه هم میومد گرچه میدونستم قبول نمیکنه!

حوصلم بدجور سررفته بود

-باربدحوصلم سررفته یه اهنگ بذارخب

ضبط و روشن کرد

صدای مهدی احمدوند تو ماشین‌پخش شد

«تو اونوره دنیا باشی

پشت ابرا باشی

دوست دارم»

«من ارزومه دلت بامن بمونه هی بگی

بمون توعشق مهربون من»

«کی جز من هواتو داره

هوای گریه داره

وقتی دوری تو...»

«کی مثله من برات میمیره

همش دلش میگیره وقتی دوری تو....»

داشتم به اهنگ گوش میکردم که

الینا اروم تو گوشم گفت:

-غزل و ببین

سرمو برگردوندم دیدم

خانوم زل زده به داداش ما!!!

خواستم ازش بپرسم که

ترجیح دادم سکوت کنم ممکن بود باربد بشنوه

باربد جلوی یه سوپری نگه داشت

پیاده شد.....

منو الینا باهم زل زدیم به غزل....

متوجه ی نگاهمون شد

_چیه؟چرا همچین نگام میکنین؟

الینا_خوش گذشت؟!!!

غزل-چی؟

_دید زدن داداش ما....

معلوم بود هل کرده

ولی گفت:

_گمشید بابا منحرفا...!!!

باربد با چند نایلون چیپس و پفک وهله وهوله برگشت

مانع از ادامه ی حرفمون شد

برگشت و نایلونارو داد دستم

_بفرمایید

هرسه باهم گفتی

مرسی!!

باربد تک خنده ای کردو سرشوتکون داد.....

یه ربع بعد جلویه دریا بودیم...

پیاده شدیم

باربد_شادی من یه جا کار دارم

هروقت خواستید برگردید زنگ بزن....

_باشه برو

_زنگ بزنیا....باشه؟؟

_ای بابا باشه دیگه برو

برای الینا و غزلم سری تکون داد با گفت مواظب باشید

تک بوقی زد و رفت....

هرکدوم از بچه ها چیپسی دستشون بود

منم پفک...

به سمت ساحل راه افتادیم

غزل-میگم شادی....

برگشتم نگاش کردم

_هوم

_فکرمیکنم رابطتت با باربد بهتر شده نه؟

الینام زودی حرفشو تاییدکرد

یعنی رفتارمون انقد مشخص بود!!

سرمو تکون دادم

_خب اره بهتر از قبل شدیم

-خیلی خوشحال شدم

غزل-اوهوم

دیگه به لب دریا رسیده بودیم

موجا باقدرت به سمت ساحل میومدن

اما به ساحل که میرسیدن

اروم شنارو خیس میکردن...!

عجیب ارامش بخش بود این دریای بی رحم...

هرسه مون لب ساحل رو شنا نشستیم.....

دلم اب بازی میخواست

عجیب بود

اما دله منه دیگه!!

بلندشدم

غرل_عه کجا؟

_دلم میخاد پامو بکنم تو اب....

کفشمو دراوردم

پاچه ی شلوارمو دادم بالا....

سمت دریا رفتم

موجا اروم به پام ضربه میزدن

دلم زیر و رو میشد

شالم افتادرو شونم

بادی که‌میوزید موهامو به بازی گرفت

قل*ب*م آروم گرفت

یکمی فقط یکمی ارامش پیدا کردم اتفاقای اخیرو فراموش کردم!!

منبع ارامش جدیدی پیدا کرده بودم

این حس شیرینی بود!!

_بچه ها شمام بیاین!

الینا-نه منکه خوشم نمیاد...!!

غزل_منم حوصله ندارم....

بیخیالشون شدم

چند دقیقه ای تو اب بودم

غزل_گوشیت زنگ میخوره....!!

برگشتم

گفتم:

_ببین کیه؟؟

غزل_ناشناس!!

میخواستم بگم قطع کن

اما زبونم قفل شد

ناخواسته به سمتشون رفتم

گوشیو از غزل گرفتم

-من الان میام

الینا_هوی کجامیری؟

کیه‌مگه کلک؟

غزل_بذار راحت باشه...

چقد این دختر فهمیده بود

بیشتر از سنش میفهمید!!

ازشون فاصله گرفتم وجواب دادم

_سلام

-علیک سلام

چه عجب شما جواب دادی!

بازم مجذوب صداش شدم

عجیب صداش گیرا بودگفته بودم دیگه نه؟

صدای مردونه ای داشت

این اصلا به سنش نمیخورد!

ناخواسته گفتم

-ببخشید نشد....

خودم از حرفم تعجب کردم

من بهش گفتم ببخشید!!!!

یکم عجیب بود نبود؟

زانوزدم چوب خشکی که رو زمین افتاده بود برداشتم

روزمین شکلک های نامفهوم کشیدم

سکوتش طولانی شد ولی بعدش گفت:

_خوبی؟

اروم گفتم:

_ممنون

نمیپرسی من خوبم یا نه؟

_شما خوبی؟

_چرا جمع میبندی؟

مگه چندنفرم؟

_خب دیگه....!!

کوتاه خندید

_چه عجب ایندفه‌جبهه نگرفتی!

اره برای خودمم عجیب بود

دلیلش چی میتونست باشه که انقدر اروم‌م در برابرش؟؟!!!!

باید قطع میکردم

این همه اروم بودن دربرابرش مشکل ساز میشد!

_خب من باید برم کاری نداری؟

بدون اینکه به حرفم توجه کنه

جدی گفت:

_مگه کجایی؟

باید بهش میگفتم کجام؟

زیادم فرق نمیکرد

گفتم:

_دریا!

سریع پرسید

_باکی؟

یعنی مهمه براش!!

_دوستام

Roman4u.ir

جدی تر از قبل گفت:

_خیله خب برو

شب باهات حرف دارم!

خدافظ

_خدافظ!

بعدم صدای بوق

گوشیو آوردم پایین به چیزی که رو ماسه های خیس نوشته بودم نگاه کردم

«بهنام»

چرا اینونوشتم؟

دسته خودم نبود اصلا حواسم نبود!

نباید بهش فکر کنم!

شادی موقعیتت و که یادت نرفته!

عصبی بلندشدم پامو کشیدم رو اسمش

رفتم سمت بچه ها

الهه

یک روز بعد...

عزیزخانم_خسته شدی مادر؟

به سرعت غیرقابل باوری به سمت عزیز می چرخم.

_نه

پوزخندم تو چشمای تیز و شکاری بابا قفل میشه.

آب دهنمو قورت دادم و تمام نفرت و کینه ای که ازش دارم رو جمع میکنم و میکوبم توی نگاهش.

_خدا بد نده دخترم

پاهامو به سختی جا به جا می کنم و برای اینکه عزیز متوجه کینه شتری بین من و بابا نشه لبخند میزنم:

_خدا که بد نمیده این بنده خداست که بد میبینه.

_قطعا شما بی احتاطی کردید.

یه تای ابرومو میندازم بالا و دستمو به سمت پیراهن قرمزش میبرم...یقه لباسش رو مرتب می کنم و در همون حال میگم:

_قطعا همینطوره...شما مواظب باش دچار سانحه نشی بابا.

پیراهنشو با یه حرکت از دستم جدا میکنه و با نفرت زل میزنه توی چشمام:

_در هرحال خیلی مراقب خودت باش عزیزبابا.

_نگرانیتون برای من ارزش داره اما جای نگرانی نیست من وجودم حالا حالا ها توی این دنیا لازمه

عزیزخانم_علیرضاجان مادر خسته شدی...خداخیرت بده ایشالله عروسی پسرت.

_فعلا شما خودتو برای عروسی برادر زادت آماده کن نوبت پسرتم میرسه.

و برمیگردم سمت خاله که

با چشمای متعجب خیره شده بهم.

کینه و نفرتم رو پشت لبخندم پنهون میکنم.

تو فکر بودم که صدای پریا رو(خواهر پریناز) شنیدم.

_این وصلتو بهتره از سرت بیرون کنی دخترخاله.

خاله_پریا چی داری میگی؟

پریا_مامان شما دخالت نکنید لطفا...

من هیچوقت اجازه نمیدم این وصلت سربگیره.

_اوه اوه پشت پا زدن به سنت خانواده؟

میدونی چه عقوبتی در انتظارته؟

عزیز_پریا تو درجایگاهی نیستی که برای الهه تصمیم بگیری...یا حتی برای ارشان.

هنوز سرسختانه پوزخندم رو حفظ میکردم...

از چشماش جرقه های آتش به سمت نگاهم پرتاپ میشه..

و من امیدوارانه تلاش میکنم تا آرامشش رو به یغما ببرم

پریا_مادر جون این رسم و رسوم مسخره آیه خدا نیست که انجام بشه...

خواهر من آروم و قرار نداره

الهه باید برای خودش تصمیم بگیره

اون هنوز بچه س و میتونه بزرگتر که شد با یه نفر دیگه ازدواج کنه.

آقاجون_اینجا چه خبره؟

میچرخم و از دیدن ارشان و آقاجون یه سکته ناقص میزنم

و بی اختیار یه هین بلندی از دهنم بیرون میپره.

گل بود و به سبزه نیز آراسته شد.

سلامی پرت میکنم و فشار افتادمو بهونه می کنم

و میخوام از جمعشون دورشم که

آقاجون بازومو میگیره

و مجبور به ایستادنم میکنه.

از ابهتش خوشم نمیاد.

از لحن صیقل یافته کلامش خوشم نمیاد

منو یاد اطاعت کردن میندازه و این اصلا خوش آیند نیست.

آقاجون_دوست دارم بدونم بحثتون در مورد چی بود؟

ارشان کنار پریا می ایسته

و من دیگه پوزخند نمیزنم و از لحن محکم آقاجون خوف برم می داره.

پریا_آقاجون این چه رسمی دارید؟؟

آقاجون_ساکت شو بچه.

تو در حدی نیستی که بخوای

در برابر من وایسی و از سنت من ایراد بگیری.

برمیگرده و با لحن توبیخ کننده ای

به خاله می گه!

_اینا برمیگرده به تربیت غلط تو!

اصول تربیتی مدرنت این جوری جواب پس داد دختر

از مستبد بودنش خوشم اومد و نیومد

از محکم بودنش لذت می بردم و نمی بردم

از پدر بودن و استقامتش خوشم می اومد و نمی اومد

بین باور و غیر باور گیر کرده بودم.

شخصیت جالبی داشت که همش ستایش می کردم

اما حالا یه سمت قضیه من بودم.

نمیتونستم بپذیرم و قبول کنم.

پریا_آقاجون این سنت شما ربطی به ادب و شعور من نداره.

برعکس این سنت شماست که داره عقل و شعور من رو زیر سوال میبره

پسری که اینجا کنار من ایستاده

یه پسریه که خودش عاشق خواهره منه و من همسن دختری هستم که میخوایید به خاطر سنتشون به عقدش در بیارید.

دستی که به نشونه سکوت بالا اومد

نگاهم رو از چشمای پر از اشک پریا جدا کردم...

مشکل پریا چی بود؟

پریناز یا که خودش؟

آقاجون_بهتره این بحث رو کش ندی بچه جون

من عادت ندارم برای تو یا هر کس دیگه ای توضیح بدم

که به چه علت باید از سنتم پیروی بشه

شیرفهم شد؟

ارشان_بهتره تمومش کنی پریا...

نگاهم رسوب کرد بین چهره مغرور آقاجون و ارشان

بین مردهای متبکری که حرفشون حرف بود و نبود

پریا با خشونت دستش رو مشت کرد.

آقاجون عصای آبنماش رو روی سرامیک کف حیاط کوبید و

از ما دور شد و با رفتنش شعله

های نفرت بود

که از نگاه من و پریا به سمتش پرتاب می شد.

خون خونم رو میخورد

از اینکه بی اهمیت بودم

از اینکه کسی نظر من رو نمی پرسید

از اینکه داشتن پیراهنی تنم میکردن که از رنگ و جنسش خوشم نمیومد

اشتباه از خودم بود که مقابل پریا ایستادم و خواستم آزارش بدم.

عزیز_الهه جان میتونی بیای یا کمکت کنم

یعنی اونقدر ضعیف شده بودم

نگاهم رو از قامت مردی که استوار بود و نبود و دور می شد برنداشتم

و بی تفاوت برای عزیز سری تکون دادم.

نمیذاشتم بازیم بدن

نمیذاشتم با سکوتشون وجودم رو به تاراج ببرن.

پریناز نیومده بود...

فهمیده بود من هستم نیومده بود هه

قامت سامیار رو دیدم که به چهارچوب در تکیه داده بود و با اخم به آقاجون نگاه میکرد.

نگاهشو کند و دوخت به من

از وقتی از گذشته م فهمیده بودم.

فهمیده بودم تو اون زمان از مردا میترسیدم.

و عمو عادل بخاطره اینکه اذیت نشم کل خاطراتمو پاک کرده بود.

و بخاطره همین موضوع چقدر ازش ممنون بودم.

و من بیشتر از قبل عاشق پدر و پسری میشدم که مردونگی رو تموم کرده بودن در حقم.

منم سعی می کردم زیاد به این فکر نکنم که تو گذشته م چی گذشته.

الان تنها چیزی که برام توی زندگیم مهم بود...سامیار و بچه ای بود که داشت کم کم زندگیم میشد.

نفسمو فوت می کنم بیرون و بی توجه به همه کسایی که کوله باری بودم روی دوششون به سمت سامیار رفتم.

مقابل در ورودی و کنار سامیار آقاجون و ارشان رو میبینم که سوار ماشین میشن.

خودمو بیشتر به سامیار چسبوندم

که صدای بابا منو به خودم آورد

_دخترم بیا بالا می رسونمت

نگاهی به داخل ماشین کردم..

مامان...خاله زری..و خاله زیبا نشسته بودن.

متنفر بودم از محبت الکیش جلوی مردم

_مرسی شما مسیرتون از اون سمت نیست با سامیار میرم

_بیا بالا دیگه عزیزم

شونه هامو می اندازم بالا و میخوام از این موقعیت اسفناک فرار کنم که صدای ارشان توجه مو جلب میکنه

_الهه خانم بیا با ما بریم مزاحم پدر و مادر نشید.

پوزخندی می زنم به حال خودم

حتی ارشان هم میدونست یه وصله نچسب بودم تو زندگی پدر و مادرم

دیگه تامل نمی کنم تا به چرب زبونی مامان و ارشان گوش کنم

دست سامیار و میکشم که بالاخره به حرف میاد:

_وقتی میگه شما برید یعنی نمیخواد با هیچکدومتون بیاد..

و برگشت سمت خاله زهرا که بخاطره اصرارهاش به مهمونیش اومده بودم.

_خوش گذشت,ممنون از پذیرایی خوبتون

لبخندی از سر رضایت زدم

بی توجه به نگاه های متعجب بقیه دنبالش رفتم.

بعد از اینکه منو رسوند خودش رفت مطب

پاهامو روی پله ها می کوبیدم و می رم بالا و بازم به ریتم تند شاکی قل*ب*م اهمیتی نمیدم.

در ورودی رو باز میکنم و کیفمو پرت میکنم روی زمین و به سمت اتاق خواب پرواز میکنم.

ریتم تند قل*ب*م نفسم رو به شماره انداخته.

نگاهمو روی تخت دو نفره می ندازم

و یاد تخت دو نفره اتاقم میوفتم و صحنه های ناخوشی رو به روم ظاهر میشه.

چشمامو می بندم و میخوام فراموش کنم که پدرم بی حرمتم کرد

میخوام فراموش کنم که بخاطره چند متر زمین که از عمو بهم رسیده بود بهم ت*ج*ا*و*ز شد

صورتمو به سرعت برگردوندم

و دستمو روی صورتم قاب گرفته نگه میدارم.

صدای زنگ تلفن انگیزه ای شد واسه سر خوردن روی دیوار

سرمو روی زانوم گذاشتم و دستمو روی گوشام.

نمیخواستم بشنوم اما همه وجودم میخواست بشنوه

نفسمو فوت میکنم بیرون و سرمو میارم بالا

_میدونم خونه ای میدونم صدامو میشنوی

میدونم هستی و میدونم که گوش میدی

با فرار کردن چی رو میخوای درست کنی؟چرا تلفن کوفتیو جواب نمیدی که بشنوی حرفامو

صدای هق هق پشت تلفن لبخند رو نشوند روی ل*ب*م

چشمامو ریز کردم و لبخند روی صورت دختر توی عکس رو چک کردم

چقدر شبیه همین لبخند بود

پر از درد پر از اشک

_پریا میگفت تصمیم گرفتی به سنتشون عمل کنی

الهه نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره

ارشان ماله منه..اگه تصمیم گرفتی روی ویرونه من خونه تو بسازی ویرونت میکنم.

احمقانه بود...هردو خواهر مثل هم تهدید می کردن...هر دو خواهر تشنه خونه من بودند

_الهه الهه نکن این کارو

من که باهات خوب بودم تو مثل خواهر من بودی...مثل پریا

بی تفاوت به حرفاش از روی زمین پامیشم و به سمت کمد لباس هام میرم و نفسمو فوت میکنم

پریناز تلفن رو قطع کرده بود ولی صدای گریه هاش هنوز تو گوشم بود.

درد زیرشکمم امونم رو میبره.

با خودم لج کرده بودم.فشار آوردن بهش

تند راه رفتن

تاوان چی رو داشتم پس میدادم؟

پوزخند میشینه روی ل*ب*م.

چهره خشمگین بابا میاد جلوی نظرم

زیر لب لعنتی میگم

اون یه حیوون کثیف بود

که باعث شد بخاطره چندتا مدارک بهم دست زده بشه

عق می زنم تمام دلخوری هامو از این دنیا و آدم ها....

داخل آینه به خودم نگاه میکنم و یه لحظه دلم برای الهه داخل آینه میسوزه

زخمای روی صورتش هنوز پابرجاست..زخمای قل*ب*شم....

دستمو روی صورت الهه داخل آینه می کشم

وبا خودم فکر میکنم چی بود چی شد؟

یه دختر ساده کجا و یه زن شکست خورده کجا؟

قهر میکنم با دختر داخل آینه...اونم باید مثل من قوی باشه...باید

****

صدای زنگ در منو از حسرت های دور و دراز بی فائده بیرون می کشه

سرمو تکون میدم و با تنی داغون از جا بلند میشم

و به سمت آیفون میرم

_بله

_پیک هستم لطفا تشریف بیارید پایین

آیفون رو با تعجب سرجاش میذارم و به سمت جاکفشی میرم

مانتوم و روسری رو برمیدارم

و به سمت در میرم چیزی نداشتم که قرار باشه پیک برام بیاره

پله هارو پایین میرم

در و باز میکنم

به بسته ای که پیک توی دستم گذاشته نگاه میکنم

یه پاکت سفید با چسب مشکی که به حالت

ضبدری روش زده شده بود.

اخمامو میکشم توهم و میخوام همونجا بازش کنم که صدای مرد مانعم میشه

_اینجارو امضا کنین

نگاهمو از بسته میگیرم و با کلافگی امضا میکنم

برمیگردم و در و پشت سرم میبندم.

پله ها رو بالا میرم...پاکت و زیر و رو میکنم.چیزی دستگیرم نمیشه.

درست جلوی در روی زمین میشینم

و بسته رو با یه حرکت باز میکنم

و از دیدن محتویات بسته حالت تهوع بهم دست میده

پاکتو بی اختیار پرت میکنم و چشمامو می بندم

وای خدای من...

Roman4u.ir

شادی

نمیخواستم بهش فکر کنم.....

خودمو زدم به بیخیالی و بعداز شوخی خنده های غزل و الینا وکل کلاشون تصمیم گرفتیم برگردیم...

گوشیمو برداشتم به باربد زنگ زدم

با دوسه بوق اول جواب دادقبل اینکه چیزی بگه گفتم:

_الو باربد کجایی؟مامیخوایم برگردیم میتونی بیای دنبالمون؟؟!

باربد_سلامت کو؟؟؟

تا یه ربع دیگه اونجام!

تق زد قطع کرد!!!

نگاه‌خودش که بدتره خدافظیم نکرد!

شروع کردیم قدم زدن لب دریا

تا باربد بیاد

تاماشین باربد و از دور دیدم بابچه ها به سمت ماشین رفتیم

ایندفه جلو نشستم وسلام کردم

بچه هام به تبعیت از من بهش سلامه ارومی دادن

همونطورکه فرمون و میچرخوند گفت:

_خب خوش گذشت؟

جواب دادم

_اره بدنبود

غزل و الینا هم حرفمو تأیید کردن...

_باربد اول بچه هارو میرسونی؟

نگاهی بهم کردوگفت:

_نه خونه ی ما نزدیک تره

اول تورو بعد خانوما...

مخالفتی نکردم خودمم خسته بودم دلم میخواست زودتر برسم خونه....

چند دقیقه ای گذشت تا به خونه رسیدیم

از بچه ها خدافظی کردم وبرای هردوشون ب*و*س فرستادم

باربد با یه بوق رفت....!!

زنگ خونرو زدم در با صدای تیکی بازشد

همینطور که از حیاط میگذشتم.....

چشمم به شیر آبی که کناراستخر بود افتاد

رفتم سمتش

خم شدم بازش کردم

سرمو گرفتم زیره شیر آب.....

چند ثانیه زیر آب بودم که

کشیدم کنار

آب سرمیخورد از چونم میریخت پایین....

کمی ازشالمم خیس شده بود و به پیشونیم چسبیده بود

اهمیتی نداشت!!

کیفم که کنارم بود وبرداشتم خواستم به سمت خونه برم که.....

شادی

درباز شد و ماشین ۲۰۶بابا

از در اومد تو

من نمیدونم چرا گیر داده به ۲۰۶!!!!

هنوزم خیره ی ماشینش بودم که

ماشین وپارک کرد

پیاده شد به سمتم اومد....

نمیدونستم بمونم یا برم

انقد باخودم کلنجار رفتم که

بالاخره بهم رسید....

سرمو انداختم پایین

که صداشو شنیدم

خشک وسرد....

_کجارفته بودی؟

من من کردم....:

_با غزل والینا رفته بودیم دریا.....!!

جدی پرسید

-باکی؟

سریع گفتم:

_باربد....

سنگینی نگاهشو رو خودم حس کردم که سرمو بلند کردم

به چشماش خیره شدم....

یعنی این چشما میتونست مهربون باشه؟؟

حتی ازنگاه با جذبه و خیرشم ذوب میشدم....

نمیتونستم نگاش کنم...

از کنارم گذشت

که صداش وشنیدم

_دیگه از این مانتوها نپوش....!

سرجام ایستادم

خیلی وقت بود از این حرفا نزده بود

به مانتوم نگاهی کردم

کوتاه نبود

اما....

اما نمیدونم....

مثله همیشه گذاشتم پای غیرتی که روم داره....

یه لحظه به‌ذهنم خطور کرد

پدر خشکی که پدرم نیست

اما بااین همه غیرتی که روم داره

بفهمه من....

من دختر نیستم....

چیکار میکنه؟!!!

اصلا چه عکس العملی نشون میده؟

حکم مرگ بود دیگه نه؟

حتی فکرشم رعشه به تنم میانداخت....

سرمو تکون دادم تا از فکر بیرون بیام

به سمت داخل رفتم

مامان و بابا نبودن

حتماتو اتاقشونن..!!

شمیم ودیدم که مجله ای دستشه از پله ها داره میاد پایین....

منو که دیدم سلام کرد

منم جوابشو دادم....

خواستم برم طرفه اتاقم که

جلومو گرفت....

_میگم آجی جونی؟؟

نگاش کردم

این‌بشر الکی اینطوری صدام‌نمیکنه!

_بله....

-میگمممم

_میگی؟

_بیا باهم جدول حل کنیم....

اصلا نمیفهمم....

هنوز پیک نوروزیمو حل نکردم....

تورو خدا....باشه؟؟؟؟

بعدشم چشماشو شبیه خرک شرک که نه خوده شرک کرد!!

حوصله ی کل کل نداشتم میدونستم بیخیال نمیشه

_بریم تو اتاقم

تامنم لباسمو عوض کنم....!!

از پله ها بالا رفتم

شمیمم دنبالم میومد

لباسمو تو رختکن حموم عوض کردم

این شمیم بااین همه بچگیش خیلی هیزه!!!

روی زمین کنارش نشستم باهم مشغول حل کردن پیکش شدیم...

ولی خدایی سخت بود

یا من مغزم‌نمیکشید!!!

داشتم رو یه سوال فکر میکردم....

سرمو میخاروندم که

صدای مامان وشنیدم که صدام میکرد....

_من الان میام....

از پله ها پایین که رفتم

الهه رو دیدم که با مامان و بابا سلام علیک میکرد

خیلی تعجب کردم

الهه اینجا...!!

الان!

فوری به سمتش رفتم....

بدون سوال پرسیدن کشیدمش طبقه ی بالا

نگاهه سوالیه مامان و بابارو دیدم

اماتوجهی نکردم

شادی

الهه رنگش پریده بود

واسترس داشت

چیزی ازش نپرسیدم تا برسیم اتاقم

شمیمم که دید الهه اومده دفتر ودستکش و جمع کرد از اتاق رفت بیرون

الهه روتک مبلی که تواتاقم بود نشست

منم رو به روش

سکوت کردم تا خودش به حرف بیاد

میفهمیدم داره با خودش کلنجار میره

ولی‌همچنان با حوصله نگاش میکردم

کلافه‌شروع به‌قدم زدن میکنه

این قدم زدناش

این کلافه بودنش

گواهی بدمیده.....

_الهه نمیخای بگی چیشده؟

اومدی اینجا که قدم زدنت رو تماشا کنم؟

از حرکت ایستاد نیم‌نگاهی بهم انداخت

دستی توکیفش کرد پاکتی درآورد

وسمتم گرفت

ولی من هنوز میخ رفتارش بودم .....

اصلا حواسم به پاکتی که سمتم گرفته بود نبود.

باقدمای بلند سمتم اومد

برگه ای رو پرت کرد کنارم....

یه‌نگاه به پاکت

یه‌نگاه به الهه کردم که همزمان شد با پرت شدن کیفش....

حواسم ودادم به برگه ی کنارم

بازش کردم

خوندش کار سختی نبود

برای چیزی که واضح نوشته شد

ولی باورش سخت....

سخت که نه غیره ممکن...!!

اصلا هضمش اسون نبود

اونم الهه اصلا این برگه دستش چیکارمیکنه....

این سی دی چیه؟!!

هزارتا سوال تو ذهنم بود

هرهزار تام بی جواب....!

مردد به الهه ای که آشفتگی از سرو روش میبارید

خیره شدم...

_این چیه الهه؟!!

با تعجب نگاش کردم

که با تمسخر نگامو غافل گیر کرد

_نگو که بااین همه تبحر سر از یه آزمایش ساده در نمیاری

شادی

عصبی شده‌بودم

اره من نمیتونستم باور کنم این برگه ی لعنتیو

عصبی بلند شدمو

خم شدم سمتش که یه قدم رفت عقب...

_الان وقت بازی نیست

یه سوال ساده پرسیدم...

نگامو تیز کردم به حرکاتش

که بهم پشت کرد

این یعنی تایید روی همه ی حرفا وسوالایی که ذهنمه....

ناباور لب زدم:

_الـــــــهـــــه تو چیکارکردی؟

برگشت ومن دیدم اشکایی که اروم رو گونش سرمیخوردن....

نالید:

_زندگیم داره نابود میشه شادی..

بازانو روزمین افتاد هق هقش توگوشم پیچید....

کنارش نشستم

دوطرف بازوشو گرفتم تکونش دادم

_تو چه غلطی کردی؟چرا جلوی کثافت کاریاتو نگرفتی؟؟

نمیدونم چرا بی انصافی کردمو

این حرفو زدم.....

_کدوم کثافت کاری؟منم مثل تو پا تو دنیای گذاشتم که حالا حالا وقتش نبود.

انگار بااین حرفم به جنون رسید

خودشو ازم جدا کرد وبه عقب هلم داد....

بغضه بدی با هجوم خاطرات بدم به گلوم چنگ انداخت

که‌اجازه ی شکستن ندادم

زبون باز کردم

-باورم نمیشه الهه

چند وقتشه؟

_دوهفته

عصبی به‌موهام چنگ زدم

شروع میکنم قدم‌زدن....

نمیدونم شاید برای اروم کردن خودم....

نمیدونم چند بار رفتمو اومدم که وایسادم

اره....

نمیشه امکان نداره....

اصلاوجود این‌بچه غیره ممکنه.....!!

نگاهش کردم

انگار حرفی که میخواستم بزنم از چشمام‌خوند که ناباور سرشو تکون داد

اما من حرفمو زدم

_باید بندازیش

-چیکارکنم؟؟؟؟من نمیتونم

عصبی غریدم

_خاک توسرت میخای‌نگهش داری که چی؟

دوروز دیگه شکمت مثل بشکه میاد جلو به بقیه چی میگی؟؟؟

اروم گفت:

-اون‌بچمه شادی...!

با بی رحمی گفتم:

_ولی حروم زادس...

من این همه بی رحمیو ازکجا اوردم؟!!

انگار باحرفام طاقت نمیاره

شروع به هق هق میکنه

هق هقش دلمو میسوزونه

این هق هق میخاد بهم نامردیه دنیارو نشون بده....

اما سعی میکنم‌مجابش کنم

باید بفهمه اون بچه دنیایی نداره

وقتی خودش هنوز بچس...

_خودم برات یه‌دکتر خوب پیدا میکنم .فقط حواست باشه بقیه نفهمن....

سکوت کرده بود....

نمیدونم چرا حرفی زدم که مطمئن نیستم

ولی اینو فهمیدم که باید کمکش کنم.....

الهه

آب دهنم رو قورت میدم و چشمامو به سخت‌ے باز میکنم.

تیز نگاهم مستقیم گلوگاه حلقه اے س‌ے دی‌ےرو می شکافه.

سرم گیج میره

نیم خیز میشم و به سمت س‌ے دے میرم..نفسم ریتم عادے خودش رو از دست داده بود و استرس وجودمو پر کرده.

دستم سمت س‌ے دے میره ول‌ے بین راه پشیمون میشم و دستمو می کشم.

روے زمین خیمه میزنم و با چشماے پر حرصم خیره میشم بهش..سرم به لرزه م‌ے افته...انگار جنون گرفته بودم...چشمامو میبندم و با یه حرکت س‌ے دے رو از روے زمین برمیدارم و به نفس نفس می افتم.

باید کنار بیام باید بتونم.

بدنم یخ کرده بود...از روی زمین بلند میشم و س‌ے دے رو دنبال خودم میکشم و میترسم از اینکه چشمم به عکس دخترے که روے س‌ے دے هک شده بیوفته...به سمت لپ تاب میرم و روے صندل‌ے پرت میکنم خودمو.

تا بالا اومدن لپ تاب با ناخونام بازے میکنم.

چشمامو میبندم و س‌ے دے رام رو باز میکنم و با چشماے بسته و دستی لرزون س‌ے دے رو جا میزنم.

و وقتی س‌ے دے رام رو میبندم..با ترس یه چشمم رو باز میکنم.

شاید منتظر فاجعه اے هستم..فاجعه اے دلخراش...

س‌ے دے به صورت اتوران باز میشه و یه تصویر از سیاه‌ے مطلق مانیتور رو پرمیکنه.

آب دهنم رو قورت میدم و خودمو روے صندل‌ے جا به جا میکنم.

صداے تق تق چیزے به گوش میرسه...مثل صداے پا روے پارکت.

بیشتر به صندل‌ے میچسبم و صدا بیشتر به گوشم میرسه.

هنوز همه چیز سیاهه...یه صداے جدید...غـــــــــیـــــــژ...

دستام از سرما داره سرد میشه.

نمیدونم صداے چیه...شاید یه صدایی شبیه باز شدن در و بازم صداے پا

سرعتش داره بیشتر میشه انگار تندتر قدم برمیداره...تصویر هنوز پر ازسیاهیه

صدا قطع میشه انگار وایساد.

بدنم میلرزه

درست مثل موقع‌ے که حس میکنیم عزرائیل از کنارمون رد شده.

لحظه اے سکوت مطلق و بعد یه صداے ریزخنده.

یه صداهای‌ے میاد...سر در نمیارم...صندلیمو به عقب هل میدم.

انگار مطمئنم یه چیزے از درون سیاه‌ے مستقیم به صورتم پرتاب میشه.

_هیس...قول میدم فقط چند لحظه طول بکشه...

قل*ب*م وایساد...این صدا...این جمله..مگه میشد فراموشم بشه.

صدای جیغ دختری که خدارو صدا میزد.

ب‌ے اختیار از جام بلند میشم...جورے که صندل‌ے به عقب پرتاب میشه

وحشت کردم

تصویر هنوز پر از سیاهیه و گوشاے من هنوز پر از صداے دخترونه و دردآور دخترے که تصویرش درست نگاهم نقش بسته

تو آغوش مردے فرو رفته که فقط یه همخواب بود و یا بهتر بگم پدر بچه ام

هرم داغ لبهاش مهرے میشه براے سر و صورت دختر

حرارتے میشه براے لب ها و گونه هاے یخ زده.

ولی از جنس هوس.

از جنس ت*ج*ا*و*ز

یه زن و یه مرد ناشناس

صداے جیر جیر تختے درست کنار گوشم شنیده میشه.

تصویر دوباره سیاه میشه

نمیبینم و میشنوم.

میشنوم و حس میکنم.

دو نفر روے تخت کنار هم...حالت تهوع شدیدے داشتم.

دیگه نمیتونم..طاقت نمیارم..به سمت دستشوی‌ے میدوئم و سعے میکنم ذهنم رو از بدن عریان دختره توے تصویر خالی کنم.

تمام محتویات ذهن پریشونم رو توے سینک خالے میکنم و شیر آب رو باز میکنم تا پاک کنم این لکه نجس رو.

نمیتونم...نگاهم پرشده از ت*ج*ا*و*ز...پر از خون.

چشمامو میبندم..تصاویر پررنگ تر از قبل جلوے چشمام جون میگیره.

من توے آغوش پر از هوس مردے که حتے اسمشم نمیدونستم و فقط ازش یه رنگ چشم یادمه و بس

چشمام پر از بغض میشه

وقتے یادم می افته که از همون مرد از همون حیوون صفت یه بچه دارم

یه بچه که اگه بزرگ بشه باید کلمه حرومزاده رو به دوش بکشه

بیزار میشم از خودم

از من‌ے که...از من‌ے که باید ه*ر*ز*ه خطاب بشم.

مرا در برگ پیچیدند

مرا پیچیدند در برگ تا شاید راه نجاتے را از معصیتم پیدا کنند...نسل انسان زاده من است

من

حوا

فریب خورده شیطان

صداے زنگ موبایل..صداے زنگ اف اف...صداےتلفن همزمان بلند میشه.

میدونستم فقط قصد داره منو بترسونه

از بوے بدے که از دهانم بلند میشد متنفرم ...بوے تهوع و استفراغ که این روزا بامن بود.

نمیتونم جلو اشکامو بگیرم و نمیتونم از جام بلندشم.

صداے زنگ ها مختلف کینه هامو بیشتر میکنه...لبریز میکنه از فریاد...از داد و بیداد...لبریزم میکنه از انفجار بغضی که توے تک تک اعضاےبدنم فریاد میزنه.

دوس دارم بلند شم و خودمو از کره خاکی محو کنم...

کجا بودن کسایے که همیشه به حضورشون نیاز داشتم و هیچوقت نبودن؟

صداے زنگ موبایلم دوباره بلند میشه اهمیتی نمیدم.

خودمو بی تفاوت تر از همیشه نشون میدم...اما لحظه اے بعد صدای تلفن بلند میشه.

سردرد میگیرم از این همه صدا.

دلم سکوت مطلق میخواست..دلم خلا میخواست..خلا اےبدون اکسیژن...مرگ مطلق

صداے بابا تو گوشم میپیچه

_چرا جواب نمیدے؟ها؟مے ترسے؟میدونم بایدم بترسے.خیلے ترسناکم نه؟فکر کردےبچه زرنگے؟فکر کردے میتونےمنو زمین بزنے؟منے که از روز اول با نقشه آوردمت دوباره خونه خودم

و صداے قهقهه

_واے الهه ساده من خیلے دوست داشتم صداتو بشنوم.میخواستم ببینم چه حالے دارے وقتی اون صحنه هارو دوباره میبینی.

سکوت میکنه و بعد دوباره:

_گفته بودم با من در نیوفت...این تازه اول بازےبود.قدم هاے بعدے سنگینتره.باور کن ایندفعه برگه برندمو واسه همه رو میکنم.

هجوم میبرم سمت تلفن تا تموم شخصیت نداشتش رو زیر سوال ببرم اما وسط راه مے ایستم.

مے ایستم و چهرم جمع میشه از دردے که توے معده م پیچ میخوره.

خم میشم و دستام از شدت درد مچاله میشه روے زانوهاےے که دارن تا میخورن.تا میخورن از این مبارزه اے که تهش به پوچے مطلق ختم میشد.

تلفنو قطع میکنه.معدم بدجور به شورش می افته...سرم گیج میره.چیکار میتونستم بکنم؟اون سے دے میتونست کلا زندگیمو نابود کنه

سرخورده و پشیمون به سمت لب تاپ میرم و از داخل سے دے رام

سے دے نفرین شده رو بیرون میکشم و به سمت اتاق خواب میرم.

مانتوے مشکے روے زمین رو با مانتوی رنگے عوض میکنم و برگه آزمایشمو که دیروز قبل از رفتن به خونه خاله گرفته بودم تو دستم مچاله میکنم و بدون هیچ فکرے به سمت خونه شادے اینا میرم

با دلهره روے مبل میشینم و بین خنکاے مبل تنم لمس میشه...دستامو بالا میبرم و خودمو باد میزنم و این عجیب ترین اتفاق ممکن توے هواے بارونے امروز بود.

زیر نگاه ذره بینش کلافه تر از قبل میشم.سعے میکنم کلمات رو مرتب کنم و تحویلش بدم.نگاهمو دور اتاق میچرخونم.خودمو جمع میکنم و درست همونجاےے که نشستم تنها کمی به سمت جلو متمایل میشم.

شادے هنوز داره با حوصله نگاهم میکنه.از جام بلند میشم و کلافه شروع به قدم زدن میکنم.

_الهه نمیخواے بگے چیشده؟اومدے اینجا که قدم زدنت رو تماشا کنم؟

پاهام به زمین چنگ میزنه و بے حرکت نگهم میداره..نیم نگاهے به شادے که دست به چونه نگاهم میکرد انداختم و با نفرت دستمو توے کیفم فرو بردم و برگه آزمایش و سے دے رو بیرون میکشم...نگاه شادے روے صورتم ثابت میمونه.

با استرس وحشتناکے که توے بدنم پیچیده دسته هاے مشکے کیفم رو توے دستم مچاله مے کنم و قدم برمیدارم سمت تختش...ضربان قل*ب*م رو به افزایش و نفسم رو به کاهش.

حالت تهوع بدے داشتم.برگه رو جلوش پرت میکنم و دست کیف از دستم رها میشه و با صداے بدے روے زمین پخش میشه.

چشمم ناخودآگاه روے کیفم ثابت میمونه و از دیدن رژگونه پودر شده م حس بدے بهم دست میده.

سعے میکنم ذهنمو دچار اون رژگونه خوش رنگم کنم و اهمیتے به نگاه مردد شادے روے صورتم و برگه آزمایش ندم.

_این چیه الهه؟

عصبے و کلافه دست از نگاه کردن به اون رژگونه برمیدارم و نگاهمو با تمسخر میکوبم توے صورت متعجبش.

_نگو که با این همه تبحر سر از یه برگه آزمایش ساده در نمیاری شـــــادے

برگه ازمایش رو با یه دست بلند میکنه و از روے صندلی کنده میشه.

خم میشه سمتم و من بی اختیار یه قدم میرم عقب:

_الان وقت بازے نیست...یه سوال ساده پرسیدم.

فهمیدم تا ته اون آزمایش رو رفته...عقب گرد کردم...به شدت کلافه بودم.زخم خورده بودم.

رومو گرفتم از نگاهش تا حجم سنگین فرکانس مجازاتش رو از خودم دور کنم.

_الـــــــــهـــــــه تو چیکار کردے؟

چرخیدم سمتش.قطره هاے اشک روے صورتم سر میخورد.

_زندگیم داره نابود میشه شادے

روے زمین میشینم و با صداے خسته هق هق میکنم.

تو نگاهش نگرانی و تو نگاهم درد غوغا میکنه.

بازوهامو میگیره و با تموم قدرت تکون میده.مثل قلکی که درگیره سکه های کذائیه.

_تو چه غلطے کردے؟چرا جلوے کثافت کاریاتو نگرفتے؟

با یه حرکت خودمو از چنگال دستاش ازاد کردم.با هجوم نفرت و کینه و بغض به سمت عقب هولش میدم و با تموم وجودم فریاد میزنم.

_کدوم کثافت کارے؟منم مثل تو..منم مثل تو پا تو دنیاے گذاشتم که حالا حالاها وقتش نبود.

دستاش از روے بازوم شل میشه و یه قدم به عقب برمیداره.چشمای سرخش و نگاه ناباورش روے صورتم پخش شده.

نفس نفس میزنم و دارم میجنگم با مایه اسیدے ترشے که به سمت دهنم میاد.

_باورم نمیشه الهه...چند وقتشه؟

_دوهفته

دستش چنگ میشه بین موهاش.شروع یه قدم زدن میکنه.

یک...دو...سه...چهار....میرسه به در اتاق و برمیگرده.

یک....دو....پس چرا وایساد...نگاهش صاف خورد توے چشمام از نوع نگاهش ترسیدم.سرمو به نشونه نه چپ و راست بردم.

_باید بندازیش.

چشمام بیش از اندازه درشت شد..

_چیکار کنم؟من نمیتونم.

_خاک تو سرت میخواے نگهش دارے که چے بشه.دو روز دیگه شکمت مثل بشکه میاد جلو به بقیه چے میگے

_اون بچمه شادے

_ولے حرومزادس

لب هاے شادے تکون میخورد ومن هنوز دگیره کلمه حرومزاده بودم.

دیگه نمیتونم طاقت بیارم...زانو میزنم.هق میزنم.

شادے هنوز میخواد مجابم کنه که بندازمش.بچه خودمو...نمیتونم.نمیخوام این کارو بکنم.کاش میفهمید من یه مادرم.

_خودم برات یه دکتر خوب پیدا میکنم.فقط حواست باشه بقیه نفهمن.

سکوت کردم و اون فکر کرد که قبول کردم.

حوا

هوای خودت باش و بس

در این زمین خالے از آدمهاست

شادی

حرف زدن باهاش فایده ای

نداشت اصلا نمیشنید حرفامو

منو بگو که سکوتش وپایه رضایت گذاشتم

همش میگفت:

-نمیتونم،نمیتونم...

هواتاریک شده بود

که الهه بلند شد

_من باید برم،خیلی دیرشده...

_این وقت شب کجا بری؟!

هواهم تاریک شده

_مشکلی نیست....به سامیار زنگ میزنم!

اینو که گفت نتونستم مخالفتی کنم....

باهم از اتاق اومدیم بیرون تادم در همراهیش کنم

از مامان وبابا مؤدبانه خداحافظی کرد

امااون دوتا همچنان مشکوک نگام میکردن

میدونستم بعد رفتن الهه باید به سوالای اعصاب خوردکنشون جواب پس بدم

باهم از خونه خارج شدیم

وارد حیاط شدیم

تادم در رفتیم...!

الهه_توبرو داخل،من باید زنگ بزنم سامیار...

_میمونم تا آقاسامیاربیاد!

_نه به اندازه ی کافی مزاحمت شدم

الاناس که سامی بیاد...

برو

زدم به بازوش وگفتم:

-خفه بینم

مزاحم چیه؟؟؟!!!

ماباهم دوستیم دیگه....

بعدم اروم تر از قبل گفتم:

_یه فکری میکنیم راجبش....

ناراحت‌سرشو انداخت پایین

باسنگ ریزه ها بازی کرد

بعده کلی اصرار ازش خداحافظی کردمو

اومدم داخل....

به مسیر در تا خونه نگاه کردم

زیاد بود...!!

با قدمای آهسته راه افتادم....

دلم نمیخواست برسم

تا به سوالای بی سروتهشون جواب بدم

از طرفیم فکرم درگیره حرفای الهه بود

چه سرنوشت مشابه ای داشتیم

یعنی سرنوشت کدومون بدتره؟

اصلا اخره این بازی لعنتی چی میشه؟!!

سرمو بالاگرفتم

به آسمون سیاه که ستاره هاش‌چشمک میزدن

نگاه کردم....

کاش منم یکی از اون ستاره ها بودم...!

به ماهه نصفه‌نگاه کردم....

هنوز کامل نشده بود

اما همچنان قشنگ بود...!

سرمو انداختم پایین

قبله اینکه درو باز کنم نفسه عمیقی کشیدم!

درو باز کردم و وارد شدم

خواستم بی سروصدا رد شم که

صدای مامان اومد:

_شادی این‌دوستت الهه نبود؟

الان این وقت شب!

اتفاقی افتاده....؟؟

سعی کردم خونسرد باشم...

_نه چه مشکلی؟

مشکوک گفت:

-قیافش نگران بود بعدم که تو رنگت پریده بود...

پوفی بی حوصله ای کشیدم

_نه مادر من چرا انقد زیادش میکنی؟

مامان خواست جواب بده که صدای بابا هردومونو به سکوت وادار کرد:

_در کل حرفه منو مادرت اینه که

خوب نیست دختر تاالان بیرون بمونه!

نمیتونستم جواب بابارو بدم

دستامو مشت کردم وگفتم:

_بله متوجه شدم...!

کی با پدرش انقد رسمی برخورد میکنه؟!!

داشتم از پله ها بالامیرفتم که صدای مامان به گوشم خورد:

_کجا بیا شام!

باربدم الان میاد!

اصلا گرسنم نبود....

یا بهتره بگم انقد فکرم درگیربود که حوصله ی هیچ چیز ونداشتم گفتم:

_گرسنم نیست...!

میرم وسایلامو جمع و جور کنم

برای مدرسه....

مامان_لباست و اتوکردم تو کمده....!

خداروشکر گیرنداد!

منم چیزی نگفتم پله هارو دوتا یکی کردم

تابه اتاقم برسم!

دراتاق و پشت سرم بستم....

همونطور که طرف تخت میرفتم

فکرکردم

چه‌عید مزخرفی شد امسال...!!

یه چیز فراتر تراز مزخرف حداقل برای من...!!

طرفه کولم رفتم

تا کتابام وبذارم توش

بعدجمع کردن کتابام

سمت گوشیم رفتم

قفلشو بازکردم

پیام داشتم

بازم هموم ناشناس

یا بهتره اسمشو بگم بهنام...!!

شادی

پیامشو باز کردم

_سلام خوبی؟

کجایی؟اومدی خونه؟

کوتاه نوشتم:

-اره

_میتونی حرف بزنی؟

_میتونم....!

دودقیقه نشد که زنگ زد

جواب دادم:

بهنام_سلام

بازم صداش نفسموتو سینه حبس کرد!

چه ارامشی داشت صداش..

چه خونسرد حرف میزد....

منبع ارامش خوبی میشد برام نه؟!!

اروم گفتم:

_سلام...خوبی؟!

یکم مکث کرد وگفت:

__توخوب باشی منم خوبم...!!

_من خوبم!

ساکت شد...

بینمون سکوت بود...

فقط صدای نفس های اورمشو میشنیدم

داشت خوابم میگرفت از این سکوت

انگار صدای نفس هاش برام لالایی باشه...!!

سکوت و شکست:

-میتونم ازت یه خواهش بکنم؟

_بگو...

_میشه....میشه از این به بعد جایی میری بهم بگی...!!!

این یه جور اجازه گرفتن بود دیگه نه؟!!

سوالمو به زبون اوردم:

__یعنی اجازه بگیرم....؟؟؟

سریع گفت:

_نه یعنی چطوری بگم؟!

بهم اطلاع بده،همین...!

_سعیمو میکنم

_راستی تو چرا اسممو صدانمیزنی؟

اصلا اسممو یادته؟!

یادم بود ولی نمیدونم چرا نمیتونستم اسمشو به زبون بیارم...!!

شایدم خجالت میکشیدم!

چیزی نگفتم که ادامه داد:

_صدام کن..!

متعجب گفتم:

_چی؟!!!

-میگم صدام کن

اسممو بگو...!

کارسختی که نیست هست؟!!

یه اسم گفتن که کاری نداشت

اما نمیدونم چرا الان که منتظره صداش کنم

سخته گفتن این کلمه..!!

_منتظرما!

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

_بهنام..!!

سکوت کرد صدای نفس عمیقشو شنیدم

وبعدصداش:

_چه آوای قشنگی داشت

توکه‌انقد قشنگ اسممو صدا میکنی

از این بعد همش صدام کن...!!

از تعریفش بود یا هرچیزه دیگه ای

لبخندی مهمون ل*ب*ا*م شد

—فردا باید بری مدرسه...

زودتر بخواب...!

راستی اسم مدرست چیه؟!!

تعجب کردم از سوالش

با مدرسم چیکارداشت؟!

باتردید گفتم:

_طلوعی...

آهانی گفت و سکوت کرد....

_گوشی میبری مدرسه؟!!

این از کجامیدونست!!!

_اره تو از کجامیدونی؟!!

—فقط پرسیدم....

خب بخواب که فردا بتونی بلندشی....

_باشه شب بخیر

-شب بخیر عزیزم...

قطع کردم اما هنوزم

درگیر اون عزیزم گفتنش بودم

چه قشنگ میگفت عزیزم....!!

سرمو تکون دادم تاازاین فکرا بیام بیرون....

چه مرگت شده شادی؟اولین بارته که کسی بهت میگه عزیزم؟!!

نه اولین بارم نبود ولی

یه حسی

خاصی بهم دست داد....

همون لحظه گوشیم لرزید

بازش کردم

از بهنام بود:

«من نمیخاهم همه دوستم داشته باشند...!!

میخواهم تو به اندازه ی همه دوستم داشته باشی...!

شب بخیر شادی خانومی»

هنوزم چشمم به نوشتش بود

یک بار

دوبار

سه بار

نمیدونم چند بار خوندمش....

فقط هربار ازخودم پرسیدم من دوستش دارم؟!!

یعنی میخاد که دوستش داشته باشم؟!؟

بایادآوری خاطرات تلخم جوابش آسون میشد....

دوست داشتن برای من ممنوعه....!!

امانمیدونم چه حسی بود که این مرد ناشناس بهم منتقل میکرد....!

با صدای خونسردش...!

توجهات زیر زیرکیش...!

حتی عزیزم گفتناش!

نمیشناختمش

حتی تاحالا ندیده بودمش...

اما لعنت به دل بی جنبم!

سعی کردم فکروخیال بذارم کنار هرچقد فکرکردن مساوی بود با یه کلمه

«نه»

خزیدم زیر پتو تا گردنم کشیدمش

چشمامو بستم

سعی کردم بخوابم....

زیاد طول نکشید که چشمام گرم شد وبعدش خواب....!!

Roman4u.ir

شادی

صبح باصدای زنگ گوشیم

یه‌چشممو باز کردم،

باز مدرسه شروع شد.....!!

به ساعت رودیوار نگاه کردم ۶نیم بود

میخواستم بازم بخوابم

که

صدای ویبره ی گوشیم اومد!

دستم‌ودراز کردم از رومیز برش داشتم

با چشمای بسته خواستم پیام‌و بخونم

که بادیدن اسم فرستنده

«بهنام»

فورا بلندم شدم وپیامش و باز کردم

_صبح بخیر....

بلندشو خانومی!!

یعنی میدونست هنوز خوابم؟!؟!

جواب ندادم اما با خوندن پیامش

دیگه خوابم‌نمیومد...

پتو رو کنار زدم

سمت روشویی رفتم....

آبی به صورتم زدم تا از پف چشمام کم بشه...

بیرون که اومدم

سمت کمد رفتم مانتو شلوارمو دراوردم

وپوشیدم....

بازم این لباس آبیه مسخره....!!

خداروشکر بلندو گشاد نبود...!

یعنی بود

من درستش کردم...!!!

جلوی ایینه مقنعمو سرکردم

کیفمو برداشتم گوشیمم انداختم تو کیفم!

رفتم پایین....

همه سر میز بودن....

مشغول صبحانه خوردن..!

شمیم اماده بود خداروشکر!

رفتم یه لقمه بزرگ برای خودم گرفتم

همزمان با باربد بلند شدم....!

-شمیم تو هم بلندشو

میرسونمت!

شمیم زودی بلند شد

خدافظ ارومی به مامان وبابا گفتم

اومدم بیرون....!

من جلو شمیم عقب

نشست

باربد اول شمیم و رسوند....

حالا نوبت من بود

باربد_کی تعطیل میشی؟

۲_

سرشو تکون داد به معنی باشه....

احساس میکردم بعد اون ماجرا حساسیتشون بیشترشده....!

جلوی مدرسه نگه داشت

_خدافظ

-مواظب خودت باش...

بسلامت....

جلوی در مدرسه که رسیدم برگشتم عقب دیدم هنوز نرفته...

لبخندی زدم و دستی براش تکون دادم

اونم بوقی زد وگاز داد!

وارد حیاط مدرسه که شدم غزل و الینا رو دیدم که داشتن باهم حرف میزدن

منو که دیدن دستی براشون تکون دادم رفتم سمتشون...

-سلام بچه ها

الینا-سلام خر

غزل-سلام خوبی؟

چشم غره ای به الینا رفتم که لبخند دندون نمایی زد

-سلام مرسی...

توچطوری؟باهم اومدین؟

الینا جای غزل جواب داد:

_آره تو باکی اومدی؟

_باربد منو شمیم و رسوند!

غزل اومد یه چیز بگه ک صدای مدیرمون مانع شد!

همرو به صف نگه داشت

کلی حرف زد

که من کلا هیچی‌نفهمیدم!

اصلا گوش ندادم!!

رفتیم سمت کلاسامون

هرکی صندلی جداگونه داشت !

من بااینکه درسمم خوب بود اما همش اخر مینشستم...

با غزل و الینا رفتیم اخر هرکی سرمیز صندلی خودش نشست..

بااینکه ۱۶فروردین بود

اما بازم بیشتر بچه هاغایب بودن....

معلمام درس ندادن

بخاطرغیبت بیشتر بچه ها!

هرکی مشغول کاری بود

منم بی هدف دفترمو خط خطی میکردم

به این‌فکر میکردم که قضیه ی بهنام و به الیناو غزل بگم؟!

اصلا نمیدونستم چی بگم !

یکم عجیب‌بود دوستیمون...

نه‌همو دیدیم

نه میشناسیم

فقط چند بار باهم حرف زدیم!!

ترجیح دادم چیزی نگم تاتکلیفم‌حداقل باخودم روشن شه

ببینم چند چندم!!

اصلا بهنام کجای زندگیمه..؟!

ازکجااومده...!

به این چیزا فکر میکردم که یکی محکم زدتو کمرم....

برگشتم ببینم کیه که

الیناو غزلو پشتم دیدم!

حیف که دوستامن!

الینا خم شد رو دفترمو پرسید:

_الان دقیقا این چیه؟!!

به دفترم‌نگاه‌کردم

دقیقا هیچی نبود کل ورق فقط خطای بی معنی توهم داشت

غزل یکم‌به خطانگاه کرد بعدم زد رو پیشونیم‌وگفت:

-مشکل از اینجاس...

اعصابت‌ضعیفه...!!

الینا_ازکجامیدونی؟

غزل-مثلاخواهرم روانشناسی میخونه ها

منم یه چیزایی یادگرفتم!!

بیخیال اون دوتا به این فکر کردم که

تو ۱۵سالگی چرا باید اعصابم ضعیف باشه؟!!

یکم برای سنم زیاد بود

اما...

بااین اتفاقایی که افتاده عجیب نه!

اون سه زنگم باهمه ی بیکاریاش

چرت وپرتای منو بچه ها گذشت...!!

زنگ اخر که‌خورد وسایلامو جمع کردم

همراه بچه ها از مدرسه اومدیم بیرون

موقع‌برگشتن بابچه هاتا یه جایی میرفتم!

غزل والینا رفتن بایکی‌کار داشتن

قرار شد من همینجا منتظر بمونم!

گوشیمو دراوردم تا ببینم چه خبره که

گوشیم همون لحظه زنگ خورد

بادیدن اسم ناشناس

ضربان قل*ب*م رفت رو هزار!!

به‌بچه هانگاه‌کردم که

ازم‌دور بودن‌مشغول حرف زدن‌بایکی!

جواب دادم:

_الو

_سلام خسته نباشی!

خوبی؟

_ممنون....شما خوبی؟

_اون که عاالی....

میتونی حدس بزنی کجام؟!!!

بدون فکر گفتم:

-کجا؟!

بدون مقدمه گفت:

_جلو مدرست...!!!!!!

داشتم حرفشو تجزیه‌وتحلیل میکردم که

گفت کجاست؟؟؟!!!

یهو چشمام از حدقه زد بیرون

قل*ب*م وایساد!

نمیدونم چیشدکه قطع کردم....!

الهه

سامی_الهه..الهه..الهه...الی...الی...الا...الا

سریع و با ترس از آشپزخونه اومدم بیرون به سامیار که توی کشو دنبال چیزی می گشت دست به سینه نگاه کردم.

بدون اینکه ببینه چشم غره ای براش رفتم که دوباره صداشو انداخت رو سرش:

_الهه..الـــــــهـــه...ای بابا الهه بیا...الهه

با حرص داد زدم:

_ای مرض الهه...چته؟صداتو انداختی رو پس کلت؟

یه دقیقه اون کیسه بکس روی بدن دیلاقتو تکون بده دیگه نیازی به داد نیست که

با لبخند و نگاه شیطون اومد سمتم:

_مشکل داری مگه؟هوی آقاهه باتوام...فاصله اسلامی رو رعایت کن اخوی

_بلبل زبون شدی.

همونطور که عقب عقب میرفتم قری به گردنم دادم و گفتم:

_من همیشه بلبل زبون بودم فقط واسه شما رو نمیکردم دیلاق خان.

یه قدم دیگه اومد جلوتر و یه قدم رفتم عقب:

سامی_عه اگه اون زبون خوشمزه تو بخورم بازم واسم درازش میکنی بلبل خانم؟

شوکه نگاهش کردم

این الان چی گفت؟

ابروهامو انداختم بالا و داشتم حرفشو تجزیه و تحلیل میکردم که با دیدن چشمای خمارش مغزم هنگ کرد.

چسبیدم به ستون وسط هال

دوتا دستشو گذاشت بالای سرم.

نفس نفس میزد...

نگاهش قفل تو نگاهم

انگار میخواست واسه کاری که میخواد بکنه اجازه بگیره.

آب دهنشو با صدا قورت داد

دستشو گذاشت پشت کمرم.

و انگشتای مردونه و کشیده ش رو حرکت میداد.

دختری نبودم که به این زودیا وا بدم حداقل تا قبل از اون اتفاق شوم.

برای منی که یک بار رابطه داشتم.

خب طبیعی بود که نیازام خودشونو اینجا کنار مردی که من دوستش داشتم نشون بدن.

شده بودم مثل برگه ای که در برابر باد هیچ زوری نداره و خودشو سپرده بود بهش.

چشمامو بستم

داشتم کار دست خودم میدادم.

نفسای سامیار تندتر شده بود.

جای انگشتاش روی کمرم گرمایی عجیبی رو بهم منتقل میکرد.

_فقط بگو آره الهه...بذار تموم بشه...بذار۱۵سال داشتن و نرسیدن بهت تموم بشه.

ناخودآگاه نفسمو فوت کردم بیرون که چشماشو بست.

انگار یه تیکه سنگ تو گلوم نشسته

نه جرعت داشتم بشکنمش

نه میتونستم قورتش بدم.

بین دوراهی بودم...

دوراهی از جنس عشق و حس مادرانه.

دنیای من تنها و تنها متعلق به بچه ام بود و بس.

بچه ای که حالا دیگه پذیرفته بودمش و اعتراف میکردم که با تموم وجودم میپرستیدمش.

ذهن و فکرم درگیر بود.

این مردِ رو به روم

نمیتونست پاگیرِ کسی بشه که

حالا یه شخص سوم رو حمل میکرد.

با برخوردِ ل*ب*ا*ش با ل*ب*ا*م تمامِ ذهنم خالے شد.

نفسم حبس شد و راهِ تنفسم بسته...

سامیار عرق کرده بود

پنجه هاشو تو پهلوم فرو میکرد.

ناله ے خفه اے کردم که بیشتر تحریکش کرد.

با خشونت ل*ب*ا*مو می مکید.

دستشو برد زیر تاپ زرد رنگم

مورمورم شد.

حس خوبی بود ولی من حق نداشتم

حق عاشق شدن نداشتم

حق نداشتم کسی جز پاره تنمو وارد زندگیم کنم.

لعنت به کسی که منو به این روز انداخت.

لعنت به پدری که چشم داشت به دخترش.

لـــــــعـــنت

دستمو با فشار رو سینه اش گذاشتم

قبلش تند میزد.

مقاومت کردم

ولی سامیار توجه ای نکرد و به کارش ادامه داد.

بالاخره ل*ب*ا*شو از ل*ب*ا*م برداشت

که سریع نفس حبس شده ام رو دادم بیرون.

باغم نگاهم کرد...

منم غمگین بودم

ولی غم توی چشمام شباهتی به غم توی چشماش نداشت

اما هردومون مهرسکوت به ل*ب*ا*مون زده بودیم.

موهاشو چنگ زد و پشت بهم داد زد:

_گمشو تو اتاق

با تعجب نگاهش کردم.

امروز همش باعث میشه یه علامت تعجب بالای سرم حباب بشه.

داد دوم و که زد لرزیدم:

_مگه با تو نیستم

میگم برو تو اتاقت الهه

تا بیشتر از این دیوونم نکردی.

لبخندی زدم...

پس از این عصبی که نتونست خودشو کنترل کنه.

به سرعت رفتم تو اتاقم و رو تخت نشستم.

از اینکه هردو میخواستیم ولی من...

این موضوع که دلم عشقشو طلب میکرد و عقلم پسش میزد به شدت آزارم میداد

اما باید با خودم کنار میومدم.

سامیار خیلی خوب بود

تو مدتی که باهاش بزرگ شدم با محبت های وقت و بی وقتش

و

ملاحظه های بی اندازش مهرشو تو دلم جا کرده بود.

شاید بین من و سامیار یه چیز کم بود

چندتا کلمه عربی و یه بله فارسی

و یه قبلت عربی

و شاید یه چیز باشه که مانع میشد بدستش بیارم

فقط بچه

و من باید این حس قوی عشقی که بهش داشتم رو فیصله میدادم.

باید بهش میفهموندم که نمیخوامش

که دیگه قیدمو بزنه.

دستمو گذاشتم رو شکمم...

با لبخند اشکی ریختم...

کاش میشد بهش بگم.

سامیار

از روی صندلی بلند شدم.

از بین دندون های کلید شدم لعنتی میفرستم بیرون.

به شدت کلافه بودم...

برای بار دوم پسم زده بود.

رومو گرفتم از در بسته اتاقش

چرخیدم سمت آشپزخونه

قطره های عرق روی صورتم به پریشونیم دامن میزد.

سیب گلوم و پایین و بالا بردم.

یه دستمو روی بازوهام گذاشتم و فشار دادم

سردرد بدی داشتم.

نفس نفس میزدم...

سعی داشتم بجنگم با غریزه مردونه م.

خم میشم و از کابینت لیوانی می کشم بیرون

شیرآب و باز میکنم و بدون وقفه لیوانو پر میکنم.

تو آینه کنارم به چشمای سرخم نگاه کردم

پوزخند میشینه گوشه ل*ب*م...

به شخص داخل آینه گفتم:

_احمق...خیلی احمقی پسر

چشمامو می بندم

آب و یه نفس سرمیکشم

نگاهمو با تمسخر از مرد داخل آینه میگیرم.

آروم وارد آشپزخونه شد

از عطر تنش فهمیدم

این عطر

این دختر

این فرشته کوچولو

همیشه منو تا مرز جنون راهنمایی میکرد و تشنه نگه ام میداشت تو صحرای بی آبی

با اخم نگاهمو می دوزم به صورت غرق دردش

دستام چنگ میشه بین موهای پرپشتم.

یه قدم به عقب برمیدارم

نگاهمو میدوزم به پاهای بلندش و قدم هاش...

سرسری نیم نگاهی بهم کرد.

چشمامو با یه حرکت عصبی بهم فشار دادم.

نفسمو فوت کردم بیرون و کلافه گفتم:

_گشنت نیست؟؟

خیلی سرد جواب داد:

_نه

متنفر بودم از خودم که بی اختیار بی اختیار می شدم.

اومد کنارم و رو به روی سینک وایمیسه و میوه های داخل سبد رو میخواد بشوره که دستش به دستم برخورد میکنه

کاش دستشو برداره...حس میکردم جای دستش روی دستم گزگز میکنه.

و من اینجا،کنار الهه بازم داشتم کنترلمو از دست میدادم.

چشمامو از روی بند سوتینش که روی بازوهای سفیدش افتاده بود

میکشم بالا و چال گونش رو رد میکنم

و به چشماش میرسم

چشمایی که پر از غم بود

پر از سیاهی

ای کاش میشد که نشه

ای کاش این کارو نمیکردم

ای کاش از اول عشقمون رو با نیاز شروع نمیکردم.

سریع از آشپزخونه اومدم بیرون و به سمت گوشیم که چراغش خاموش روشن میشد رفتم

یه پیام بود

از کسری

_سی دی آمادست

سرمو تکون دادم و پیامو سریع پاک کردم

لباسمو پوشیدم

به سمت الهه رفتم

زیرچشمی نگاهم کرد

رفتم نزدیکش

لرزش دستاشو دیدم

چونم رو گذاشتم رو شونه ل*خ*تش

و ب*و*س*ه ای به لاله گوشش زدم که بازم لرزید

اروم نفسمو انداختم بیرون و گفتم:

_ببخشید اگه سرت داد زدم...خدافظ عروسک

سوییچ ماشین رو برداشت و با سرعت خودمو به پارکینگ رسوندم

ماشینو روشن کردم و از پارکینگ به طرف مطب رفتم تا ببینم اون سی دی که کسری اصرار داشت ببینم چیه؟

در وجود هر مرد

پسربچه ی چهار ساله ای ببین که از تو فقط مهربانی و توجه میخواهد

در آغوشش گیر.نوازشش کن

خیالش را راحت کن که هستی

جایی نمیروی

طوری رفتار کن که اطمینان حاصل کند

مردهای دیگر برایت مهم نیستند

وقتی با نگرانی مسیر نگاهت را دنبال میکند

برگرد و به لبخندی مهمانش کن و بگو

من فقط تورا میبینم و در این میان مردی متولد خواهد شد

شادی

شوکه به گوشی ای که دوباره داشت زنگ میخورد نگاه کردم...

نمیدونستم باید چیکارکنم دست و پامو گم کرده بودم...!

به‌خودم نهیب زدم:

چته دختر چرا دست و پاتو گم کردی؟

اومده ببینتت!!!اولین بارت که نیست بایه پسر میری بیرون!!!

اما نه...بازم اروم نمیشدم....

خودمم میدونستم بهنام مثله بقیه نیست....

قطع شداما

گوشی دوباره لرزید من با هزارتا استرس جواب دادم!

قبل اینکه چیزی بگم،

صدای آروم وخونسرد بهنام به گوشم خورد:

_شادی جان چرا قطع کردی؟

حالا بهش چی میگفتم؟!!

ترسیدم؟

بامن من گفتم:

_یکی از دوستام اومد!!

_اینجا کلی دختره!

ولی نمیدونم‌تو کدومی!

من سوار یه ماشین ال نود سفید با شیشه های دودی ام!

اگه ماشین ودیدی بیا سوارشو...!

خودم میرسونمت خونه ..باشه؟

اون حرف میزد ومن استرسم بیشتر از قبل میشد!

اینا به‌کنار غزل و الینا چی؟!

صداش دوباره اومد:

_الو ،باشه؟؟؟

از دهنم پرید گفتم:

باشه!!

_منتظرم

بعدم قطع کرد!

یعنی لان من باید برم پیشش؟؟؟_

بااین فکر استرسم بیشتر میشد

اونم بااین لباس مدرسه ی مسخره!

غزل‌و الینا که‌حواسشون نبود تصمیم گرفتم

یواشکی برم

بعد که پرسیدن بگم باربد اومد دنبالم عجله داشت!!

آره بهترین فکره...!!

اطراف ونگاه کردم

کلی از بچه ها هنوز مونده بودن

به‌اون ور خیابون‌نگاه کردم....

یه ماشین ال‌نود بود اما نمیدونستم‌خودشه یا نه....!!

تصمیمم وگرفتم

رفتم اونور خیابون....

باهرقدم که برمیداشتم

نزدیک ترمیشدم و ضربان قل*ب*م بیشتر میشد...

به غلط کردن افتاده بودم...

تودلم گفتم:

_بااین سرو ریخت حالش ازم بهم میخوره!!

دیگه به ماشین رسیده بودم

نمیدونستم سوارشم یا نه؟

اصلا عقب بشینم یا جلو!

داشتم با خودم کلنجارمیرفتم که در جلو از داخل بازشد....!

این یعنی سوارشو

اونم جلو!!!!!

قلب بیچارم بوم بوم خودشو به سینه میکوبید

دستامو توهم گره کرده بودم!

بیشتر از این نمیشدمعطل کرد

سرمو انداختم پایین

سوارشدم!!!

سربه زیر

وسلام ارومی گفتم ،که خودم به زور شنیدم چه برسه به اون،

ولی در کمال‌تعجب گفت:

_سلام عزیزم...

کیفم‌روپام بود

باشنیدن عزیزم گفتنش اونم از نزدیک قل*ب*م بی قرار تر شد....

ازپشت گوشی باشنیدن صداش قل*ب*م دیوونه میشد

الان باشنیدن صداش اونم از نزدیک،حق داشتم دیگه نه؟

سرم همچنان پایین بود

اما متوجه ی حرکت ماشین شدم!

به‌کجانمیدونم!

_نمیخای‌سرتو بلند کنی من این خانوم کوچولورو ببینم؟!؟!

نمیدونستم بایدچی بگم!

سکوت کردم به بیرون از پنجره خیره شدم

سعی‌کردم خودمو اروم کنم....

انگشتای دستامو با استرس میشکوندم

عادتم بود استرس داشتم اینکارو میکردم....!!

متوجه شدم

توکوچه ی خلوتی رفت ونگه داشت!

شادی

دلم میخواست ازش بپرسم

چرا اینجا نگه داشتی؟!!

یا اصلاچرا نگه داشتی؟!

اما امان از دست لال بازیای من!!

_بمن‌نگاه کن...!!!

مهربون وخونسرد گفت اما لحن دستوری ای که داشت

باعث شد چشم از پنجره بگیرم

بهش‌نگاه کنم...!

اولین‌چیزی که دیدم ،

دوتا چشم عسلی بود

که مهربونی توش موج میزد!

بادیدن چشماش قل*ب*م بازم دیوونه شد...

اون بمن خیره بود ومن به اون...!

ابروهای مردونه ای داشت

که به دل مینشست!

پوست گندمی!

بینی خوش فرومی که به صورتش میومد

موهای ل*خ*ت خوش رنگی که هرکسیوبه هوس مینداخت دستاشو بکنه لابه لاش!

اصلابه هیکلش نمیخورد ۱۹سالش باشه

بازوی های بزرگ واون‌اندام ورزشکاریش بیشتر دلمولرزوند...!!

انقد لرزوند که‌با صداش به‌خودم اومدم:

_بااین لباس مدرسه خیلی‌کوچولوبامزه شدی!

یعنی ازمن خوشش اومد؟!!

استرسم‌کم شد

لبخندی نشست رو ل*ب*م

بهم نگاه کردبعدم به دستای که توهم گره خورده بودن!

لبخندی زد دستاش نشست رو دستام!!!

بازم قل*ب*م بی جنبه شد...!

دستاش گرم بودن

دستای من از استرس سرده سرد!

اروم دستایی که توهم پیچ‌خورده بودن و ازهم باز کرد....!!

من فقط نگاش میکردم!

بهم نگاه کرد وگفت:

__فکرشو نمیکردم‌انقدکم حرف باشی!

کم حرف نبودم

اما ازخجالت بود یا استرس نمیتونستم حرف بزنم!

—حداقل آدرس خونتونو بده

دیرت میشه ها!

یعنی درست بودادرس خونمونو بدم؟!

چه اشکالی داشت که بدونه؟

یه جورایی بهش اطمینان داشتم که کاری‌نمیکنه!

لب باز کردم:

_خیابون...

بعد دادن ادرس سرشو تکون داد....

ولی همچنان دستام تو دستاش بود

حرکت نمیکرد...

سنگینی نگاهشو حس میکردم

اما به روی خودم نیاوردم

به روبه رو نگاه کردم!

ماشین و روشن کرد

امابازم دستمو ول نکرد!

دستمو گذاشت رو دنده دسته خودش نشست رودستم!

حتی ازدستاشم ارامش میشد گرفت!

با حرکت دنده دسته منم به هرطرف میرفت!

تو حال و هوای خودم بودم که صدام زد:

_شادی؟

انقد قشنگ صدام زد که دلم برای بار هزارم باصداش لرزید!

خودمو کنترل کردم که نگم جانم!

_بله؟

_بازم میتونیم همدیگرو ببینیم دیگه،هوم؟

خودمم دلم میخواست بازم ببینمش!

ولی به گفتن:

_آره شاید

اکتفا کردم....

Roman4u.ir

دستمو که زیر دستاش بود و فشار داد وگفت!

_شاید نه!

من تازه منبع ارامشو پیدا کردم!

باشنیدن این حرفش

برگشتم سمتش به نیم رخش خیره شدم ...

پنجره کمی پایین بود

باد موهاشو به بازی گرفته بود!

آخ که چه صحنه ی قشنگی ساخته بوداز این مرد روبه روم!

یعنی اونم مثله من،ازم ارامش میگرفت؟!

تازه داشتم به تیپ ولباساش دقت میکردم

اون لحظه اینقد تو حال هوای چشمای خوشرنگش بودم که متوجه تیپش نشدم!!

برعکس پسرای همسن خودش تیپ جلفی نداشت...

تیشرت مشکی وسفیدی تنش بود

و

شلوار مشکی!

_تموم نشد؟!!

بااین حرف تازه به خودم اومدم

متوجه ی نگاه خیرم شدم

خجالت کشیدم وسرمو انداختم پایین!

خجالتی نبودما اما نمیدونم چرا جلوش

دست وپامو گم میکنم!

خجالتمو که دید

لبخند پهنی زد:

_خجالت میکشی خوشگل ترمیشی!

مخصوصا بااین لباس!

خیلی مظلوم شدیا کوچولو!

انگار یکی دیگه اینجا نشسته

یکی دیگه‌اونجوری پشت گوشی جبهه میگرفت !!

ازحرفایی که زد

قند تودلم آب شد!

تعریف کردنشم دلنشین بود!

دیگه نزدیک خونه بودیم

بهش گفتم سرکوچه نگه داره ممکنه کسی ببینه...!

باتوقف ماشین سرکوچه

خدافظ ارومی گفتم خواستم دستیگر روبکشم که صداش مانع شد

_میخای تادم خونتون بیام؟!!

این یعنی میخواست مواظبم باشه دیگه نه؟!

حیف‌که نمیشد!!

لبخندی به این همه مهربونیش زدم

برای‌اولین بار توچشمای‌عسلیش نگاه کردمو گفتم:

_نه مرسی خودم میرم..

دستمو گرفت تودستاش

لبخند قشنگی زد که تازه چاله رو گونشو دیدم!

_پس‌مواظب خودت باش گلم

دستمو فشاراورمی وارد کرد!

سرموتکون دادم وگفتم:

_خدافظ...

_به‌امید دیدار!

از ماشین پیاده شدم،

کیفم گذاشتم روشونم

اروم قدم برمیداشتم

اما هنوز سنگینی‌نگاهشو ازپشت سرم حس میکردم....!

خواستم برگردم‌نگاش کنم که بیخیال‌شدم

به جاش قدمامو سریع تر کردم!

کلید نداشتم

زنگ وزدم که صدای شمیم وشنیدم:

_کیه؟

_باز کن شمیم!

درباصدای تیکی بازشد....

سامیار

به چشمای شیطانیش نگاه کردم...

اون ابرویی که خط روش بود و انداختم بالا

_خب میشنوم

لبخندی زد و میز کارمو دور زد...

کنارم وایساد

یه دستشو گذاشت روی میزکارم

و

یه دستشو گذاشت پشت صندلی

و

خم شد طرفم.

کسری_خیلی مشتاقی بدونی چه گرگ صفتی رو زیر بالا و پرت گرفته بودی

اخم غلیظی کردم و گفتم:

_مثل آدم بگو بخاطره چی منو کشوندی اینجا

از کنارم گذشت

و

پشت سرم وایساد و دستاشو رو شونه هام گذاشت و فشار خفیفی داد

_حالا یه بار زود اومدی دیگه باو

بذار یه چی بذارم که این بی حالی و بی حوصلگی از سرت بپره

منتظر نگاهش کردم.

وقتی دید حرفی نمیزنم به سمت دستگاه رفت...

چشم ازش گرفتم

دستمو بردم سمت گوشیم

روشنش کردم

به عکس الهه نگاه کردم.

تو دلم قربون صدقه اش رفتم

لبخند میشه گوشه ل*ب*م.

کسری_چشمای گیرایی داره.

با خشم بهش نگاه کردم و گفتم:

_شما سرت تو کاره خودت باشه نه گوشی من.

نگاهشو گرفت...خواستم دوباره سرمو برگردونم سمت گوشیم

که با دیدن تصویر تلویزیون گوشی و آروم گذاشتم رو میز

_کسری؟تلویزیون رو سوزوندی؟

خاکبرسرت که عرضه نداری یه سی دی رو جا بزنی.

سریع از جاش بلند شد و به سمتم اومد و دستشو گذاشت رو شونه ام:

کسری_سوزندی چیه برادر من

این اولش اینطوریه

وایسا الان اصل موضوع میاد که خیلی چیزا برات رو میشه

صداهای نامفهومی میومد که نمیفهمیدم

صدای تلفن باعث شد نگاهمو از تصویره سیاه بگیرم

تلفن رو برداشتم

_بله

_ببخشید آقای دکتر مریض اورژانسی داریم

وضعیتشون خیلی بده.

سریع گوشیو گذاشتم و خواستم بلند شم که با فشاری که به شونه هام وارد شد نگاهمو به سمت کسری کشیدم

_کجا؟

_دستتو بردار پسر

مریض فوری دارم

کلافه بهم نگاه کرد و بعد از کمی دست دست گفت

_تو بشین من میرم

سریع جبهه گرفتم

_نه بابا خودم میرم میدونی که باید خودم معاینش کنم

اون فیلمم بذار تو کشوم.

بعد نگاه میکنم

و

بعد نذاشتم

حرفی بزنه

به سمت مریض رفتم.

الهه

بعد از جواب دادن به پیام شادی که قرار بود بیاد اینجا

به مامان که رو به روم نشسته بود نگاه کردم.

تو چهره اش نه غم بود نه استرس بود نه ناراحتی

هیچی و هیچی

_واسه چی اومدین اینجا؟

همونطور که داشت دور تا دور خونه رو نگاه میکرد

گفت:

_اومدم دخترمو ببینم

پوزخند میزنم و با کنایه میگم:

_من و ببینید یا خونه رو

احیانا مورد قبول واقع شد؟

از جاش بلند شد و کنارم نشست

دستمو گرفت

هیچ حسی بهم دست نداد

من یه دختر۱۵ساله

با گرفتن دست مادرم بهم آرامشی دست نداد

با عجز گفت:

_الهه بی انصاف نباش

بخدا من دلم فقط برای تو تنگ میشه

_و پدرم.

_نکنه انتظار داری دلم واسه شوهرم تنگ نشه..هان

دستمو بردم بالا و به علامت سکوت نگه داشتم:

_این بحث قدیمی رو تمومش کن

من تو رو میشناسم

برای چی اومدی اینجا؟

_بخاطره ارشان

پوزخند...پوزخند...پوزخند....

با نگرانی خیره میشه بهم

نگرانی هاشم از جنس شیشه بود

هیچ رنگ و رویی نداشت

از جام بلند شدم و به سمت گلدون روی طاقچه رفتم

همونطور که با گلبرگاش ور میرفتم گفتم

_اووفی...

پس بگو مادر من بخاطره این اومده که دخترشو عروس کنه.

با حرص وخشم برگشتم سمتش و با قدمای بلند خودمو بهش رسوندم و فریاد زدم

_بـــــــســـــــــه هرچی توی زنیکه پست فطرت گفتی و من هیچی نگفتم

چیه

تعجب داره نه؟

فکر کردی همیشه به نفع شما میچرخه دنیا

نه خان باجی این دل منم خدایی داره

فقط یادت باشه

خدای من خدای شماها هم هست

البته اگه اون پدری که از حرومزاده کمتره

خدا رو بشناسه

اینو یادتون باشه من تا وقتی که پیش سامیارم نه تو نه اون شوهر رذلت نمیتونین منو به عقد کسی در بیارید

اصلا میدونی چیه

من و سامیار همو دوست داریم

و هـــــچـــــکس نمیتونه جلوی این عشق وایسه

حالا هم گمشو از خونه ما بیرون

توهم نون همون شوهرتو خوردی که حتی نمیدونی مادر بودن یعنی چی.

هری.

و خودم رفتم تو اتاق و در و محکم کوبیدم

تموم تنم میلرزید

بسه م بود...هرچقدر حرف خوردم و سکوت کردم

هرچقدر زخم زدن و ناله نکردم

هرچقدر زور گفتن و مقاومت نکردم

تموم خاطرات یهو به ذهنم هجوم آورد.

دختر بچه موفرفری

دور استخر میدویید

یه پسربچه هم دنبالش

میخندیدند و شاد بودن

خاطره بعدی

تو یه جای تاریک بود

مثل یه انباری

یا یه تونل

بوی گند فاضلاب میومد

حالت تهوع داشت ولی ساکت بود.

خاطره بعدی

شلاق چرمی دستش بود

ضربه های شدیدی به بدن ضعیفش میزد

دخترک از درد ناله میکشید و این ناله ها به عصبانیت مرد دامن میزد

خاطره بعدی

لبخند زد و به عروسک توی دستش نگاه کرد و بعد به چشمای عمویی که پدری کرده درحقش

خاطره...خاطره...

جیغ میزدم و موهامو تو چنگالام محکم نگه داشته بودم

سعی میکردم خودمو آروم کنم

موبایل کنارمو به سمت دختر توی آینه پرت کردم تا نبینه چقدر داغونم

تا اون حداقل محکم باشه.

تموم بدنم درد میکرد از استرس و شوک

حالا دیگه تموم خاطرات یادم اومده بود

دوباره بدبختیامو یادم آورده بود.

دستمو از بین موهام کشیدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم

اروم نشده بودم

من هیچوقت آروم نمیشدم

تموم ظرف هارو اوردم بیرون و با حرص یکی یکی میزدم زمین.

مغزم توی سرم سنگینی میکرد.

روی ظرفای شکسته نشستم.

دستمو روش گذاشتم که یه تیکه بزرگ رفت تو دستم

از درد نفسمو حبس کردم که باعث شد یه لحظه قل*ب*م کندتر بزنه

به رد خون روی زمین نگاه کردم

این خون...

من زیر یه مرد

دل درد شدید

خون های روی تخت

بدن خونی اون مرد که همش خون من بود

و در آخر بستم چشمایی که دیگه تحمل این همه دیدن زجرکشیدن رو نداشت.

شادی

درو که باز کردم مامان ودیدم که جاروبرقی دستشه حسابی مشغوله...!

فکر کردم متوجهم نشده خواستم برم بالا که

صداشو شنیدم:

_شادی شب مهمون داریم...

لباستو عوض کن بیا کمک

_مهمون؟کی هست حالا؟

_داییت اینا!

سرمو تکون دادم که فکر کنم ندید!

رفتم تو اتاقم درم بستم گوشیمو ار کیفم در اوردم انداختم رو تخت

بی حوصله مقنعمو دراوردم

دستم رفت سمت دکمه های مانتوم که صفحه ی گوشیم خاموش روشن شد...!

شریجه زدم سمته گوشی

با دیدن اسمه روصفحه

دست و پامو گم کردم

انگار اینجاس وداره بااون چشمای قشنگش نگام میکنه!!

جواب دادم:

_الو

_سلام خانومی رسیدی؟

آخ قل*ب*م وایساد از خانومی گفتنش!

اولین بارم نبود که کسی بهم میگفت

اما از زبون بهنام

یه جورایی برام خاص بود دیگه نبود ؟!!

_سلام بله رسیدم...!

_خب منم‌تو راهم

گفتم اول به تو زنگ بزنم ببینم رسیدی یانه!

از توجهش غرق لذت شدم....

همه ی وجودمو حس شیرینی فراگرفت.....

هیجانمو کنترل کردم وگفتم:

_ممنون...

_خب من دیگه برم!

توهم گوشیو بذار کنار خانوم کوچولو!

کاری نداری؟

_نه خداحافظ!

_خدانگهدار..

گوشیمو گذاشتم رو قل*ب*م نفس عمیقی کشیدم

این چه حسیه تا اسمش میاد دست و پام گم میکنم؟!؟!

سرمو تکون دادم تانرم تو فکر!

لباسمو با یه تاپ شلوارک سبز عوض کردم...

سمت روشویی رفتم ودست صورتمو شستم....!

اومدم بیرون گوشیمو برداشتم یه اهنگ شانسکی پلی کردم....

رفتم جلو ایینه به خودم خیره شدم...

صدای آهنگ پیچیدتو اتاق

«هرروز یکی رد میشه از تو خیالم»

«باخیالش خوب میشه حالم»

«نمیدونم هنوز شاید عاشقشم»

«هرروز میشینم لبه‌پنجره تااون بیاد رد بشه از تو خیابون»

Roman4u.ir

«نمیدونم هنوز شاید عاشقشم»

«قل*ب*م داره تند میزنه دیگه خیلی تپش داره»

«پاهام چرا سمتی که تومیری خیلی کشش داره»

«عاشقشم شاید»

«چشمام چرا رو دره تو که نمیدونی من اینجام»

«توخواب میبینم که تو دستات و میذاری رو دستام»

«عاشقشم شاید»

دیگه به ادامه ی آهنگ گوش نکردم!

عاشقشم شاید...!

عاشقشم شاید!

عاشقشم شاید!

میدونم نباید عاشق بشم

عاشق شدن برام ممنوعه!

اما این حس شیرینی که تو قل*ب*مه قوی تر از این حرفاس !

«نمیدونم هنوز عاشقشم شاید»

یعنی من عاشقشم؟؟!!

چیشد که عاشقش شدم؟؟

حتی شروعشم بامن نبود

کلافه‌وگیج بودم نمیدونستم چیکارکنم

اینطوری نمیشد باید بایکی حرف بزنم

سمت گوشیم رفتم

بهش اس دادم:

_سلام الهه کجایی؟

پنج دقیقه بعد

جواب داد:

_«سلام...خونم!»

_«دارم میام خونتون..

کار واجب دارم!»

_«_اوکی منتظرم

فقط خونه ی خودمون نیستم

بیا اینجا

آدرس.....»

بعد گرفتن ادرس

یه مانتو شلوار مشکی پوشیدم

حوصله ارایش نداشتم به یه برق لب اکتفا کردم!

گوشیمو انداختم تو کیفم

رفتم بیرون...!!

دعا دعا میکردم مامان نبینتم!!

دستمو گذاشتم رو دستیگره در که

صدای مامان وازپشت و فاصله ی خیلی نزدیک شنیدم:

_کجا شادی خانوم؟!!

قراربود به من کمک کنی دیگه!

کجا شال وکلاه کردی؟؟!!

نفس عمیقی کشیدم

برگشتم سمتش بالحن التماس مانندی گفتم

__مامانی میرم پیشه الهه

بخدا زود میام!

_نه شادی باباتو که میشناسی؟

امروزم مهمون داریم زود میاد!

خودمو مظلوم کردم

_مامانی بخدا قبل بابا خونم...هوم؟

دیدم هنوز داره با شک نگام میکنه،

رفتم سمتش یه ب*و*س ابدار از لپاش کردم

منو از خودش جدا کرد وگفت:

_قبل بابات خونه ای!

من نمیتونم جواب بابا و داداشتو بدم!

دوییدم سمت درو قبل اینکه نظرش عوضشه گفتم:

_چششش

فاصله ی حیاط تا درو دوییدم

پریدم بیرون!

تاسرکوچه رفتم

برای اولین تاکسی ای که رد میشد دست تکون دادم

رانندش یه پیرمردبود

باخیال راحت سوار شدم

ادرس خونه ی داداش الهه رو دادم!

نمیدونم چرا اونجاس!

یادم باشه حتما بپرسم ازش!

یه ربع بعد جلوی همون کوچه ای بودیم که الهه گفته بود

_ممنون من همین جا پیاده میشم...!

کرایه رو حساب کردم

پیاده شدم

Roman4u.ir

دنبال پلاک ۳۶میگشتم

هی پلاک خونه هارونگاه میکردم

تا پیداش کنم!

جلوی یه در مشکی ایستادم

به پلاکش نگاه کردم

خودش بود!

یه آپارتمان با نمای خیلی قشنگ

وشیک

که اصلا بهش نمیومد اپارتمان باشه!

خوشحال از اینکه خونه رو پیاده کردم

زنگ زدم!

یه بار...

دوبار...

سه بار...

اه چراکسی جواب نمیده؟!

این که گفت خونس!

به گوشه ی الهه زنگ زدم...

ولی جواب نمیداد که نمیداد!

درخونه یه کوچولو باز بود

دودل بودم که برم داخل یا نه؟!

بالاخره تصمیمو گرفتم درو باز کردم

حیاط کوچیک ولی فوق العاده قشنگی داشت!

انقد مشغول دید زدن بودم که نفهمیدم کی رسیدم به در ورودی !!!

گفته بود طبقه ی پنجم زود رسیدم!

این درم نیمه باز بود انگار قبل من کسی اینجا بوده!

بازم شمارشو گرفتم

صدای گوشیش از داخل میومد اما خودش نه...!!

دیگه ناامید داشتم برمیگشتم که

باصدایی خشکم زد!

_آخخخ....

خدا بچم...!

موهای تنم سیخ شد...

مطمئن بودم صدای الهه س!

تو یه لحظه همه چیو فراموش کردم...

برای چی اومدم اینجا وچیکارداشتم!!!

در اروم هل دادم که باز شد

_الهه...

الهه کجایی؟!

_آخ ش...ا..دی....

دیگ اگه شکیم داشتم مطمئن شدم صدا صدای الهه س...

ترس همه ی‌وجودمو گرفت!

نگام به رد خونی که از پله ها شروع میشد افتاد...!

دستام شروع کردن به لرزیدن

لعنت به این استرس مزاحم....!

رد خون و که دنبال کردم به پشت مبل رسیدم....

نگام رو الهه ای که رو زمین افتاده بود

دورش خون بود واز درد ناله میکرد خشک شد!

اصلا نمیدونستم چیکار کنم...!

کنارش رو زمین زانو زدم...

دستشو گرفتم

_ا...لهه...چیشده؟

اینجا چه خبره؟!

بلندشوتوروخدا...

دستمو که‌تو دستش بود فشار داد...

_آیی...

نمیتونم.....شادی بچ...م...!!

از شدت استرس و ترسی که بهم وارد میشد

زدم زیر گریه وگفتم:

_تورو خدا حداقل بگو چیکار کنم؟!!

شادی

الهه فقط ناله میکرد

من گیج بهش زل زده بودم

نمیدونستم بایدبلندش کنم یا.....!!

هیچی نمیدونستم..

یهو یاده غزل افتادم

اون تو این مواقع خونسرد عمل میکرد

بادستای لرزون گوشیو برداشتم دنبال شمارش گشتم...!

بالاخره پیداش کردم...

برنمیداشت و

ناله های الهه هم بیشتر هلم میکرد

با جواب دادنش خواستم چیزی بگم‌که شروع کرد حرف زدن

_بههههه شاااادی خانوم

اشتباه زنگ زدی کلک؟!

تو سال به سال....

داشت همینطوری حرف میزد

که پریدم وسط حرفش

با گریه وصدای لرزون گفتم:

_غ...زل بیا

غزل چند ثانیه هیچی نگفت منم فقط گریه میکردم

باصدایی که نگرانی توش مشهود بود لب بازکردم:

_شادی کجایی؟ چرا گریه میکنی؟چیشده؟

نمیدونستم چطوری بگم که داد زد

_د جون بکن دیگه دختر...

به خودم اومدم تندتند شروع کردم به حرف زدن:

_غزل هیچی نپرس...

یه ادرس میدم فقط بیا،اومدی همه چیو برات توضیح میدم

فقط خودتو برسون...

_باشه باشه

ادرس وبگو

-خیابونه.....

_من تا ده دقیقه دیگه اونجام

قطع کرد

گوشیو انداختم رو کیفمو رفتم سمت الهه

_الهه خواهری میتونی پاشی؟!

اخه چیشد؟!

همه ی اینارو باگریه میگفتم

اما الهه جواب نمیداد فقط ناله میکردو بچشو صدا میزد،

ناله هاش به استرس و اعصابنیتم دامن میزد...

نمیدونم چند دقیقه گذشت که

صدای ffاومد

به سمتش پرواز کردم

درو باز کردم...

جلوی در منتظر موندم تا برسه...

غزل نفس نفس زنان بهم رسید با رنگ وروی پریده‌گفت:

_اینجا کجاست؟

چیشده؟

بدون حرفی دستشو کشیدم بردم داخل بادیدن الهه تو اون وضع و خونای دورش

دستشو گذاشت رو دهنش

با چشمای گرد شده نگاش کرد....!!

_د یه کاری بکن غزل

نمیبینی حالشو؟داره درد میکشه!!!

-خیله خب خیله خب،

اروم باش‌یکتا دم دره بااون اومدم

الان زنگ میزنم بیاد ببریمش بیمارستان...

من فقط سرمو تکون دادم

نمیدونم بهش چی گفت

فقط موقعی به‌خودم که یکتا «خواهره غزل»

اومده بود...

به کمک یکتا الهه رو بلند کردیم

تادم در بردیم

سوار سمند نقره ایش کردیم!

دوییدم توخونه کیف وگوشیمو برداشتم

شالیم برای الهه برداشتم تا معذب نباشه...!!

من عقب غزل جلونشست!

هنوزم اروم گریه میکردم الهه چشماشو بسته بود این بیشتر منو میترسوند!

غزل و یکتا ساکت بودن وسوالی نمیپرسیدن!

اگرم میپرسیدن نمیدونستم در جوابشون چی بگم!!

یکتا جلوی نزدیک ترین بیمارستان پارک کرد...!!

الهه بیهوش شده بود

یکتا سریع پیاده شد

همراه دوتا پرستار و یه برانکارد برگشت...

الهه رو بردن!

میخواستم دنبالش برم که دستم از پشت کشیده شد

غزل_فکر نمیکنی یه چیزایی رو باید توضیح بدی؟!!

_الان نه

بذار بعد همچیو بهت میگم قول میدم!

همه ی خواهشو برای گیرندادن بیشتر ریختم توچشمام بهش نگاه کردم

غزل_خیله خب بریم...

بردنش...!!

الهه

از حس حالت تهوع و سرگیجه خیلی بدی بیدار شدم.

چشمامو به سختی می چرخونم توی اتاق و با نا امیدی چشم رو هم میذارم.

تاریکی مفرط اتاق دلم رو بهم میریزه

سردرد امونم رو میبره...با خستگی دستم و به سمت گیجگاهم میبرم و نفس خسته مو فوت میکنم بیرون..

از صدای ناله خودم دلم میلرزه.

خدای من چه بلایی سرم اومده؟

حس درد وحشتناکی توی کمرم منو به خودم میاره

نگاه گیجم رو به سختی دور تا دور اتاق میچرخونم تا با عادت کردن به تاریکی چیزی پیدا کنم.

_به هوش اومدی؟

از شنیدن صدای آشنایی به خودم میلرزم و بی اختیار دست و پامو توی هم چفت میکنم و سفت سرجام میشینم.

عضلات بدنم سفت منقبض میشه و ضمیر ناخودآگاهم اخطار بهم میده که خطر بیش از اندازه نزدیکمه.

نمیدونم صدا از کجا میاد و نمی فهمم چرا اینقدر اتاق تاریکه.

سرمو میچرخونم شاید اثری ازش پیدا کنم که گرمای نفسش درست از پشت سرم حس میشه.

بابا_حالت خوبه؟

نگرانم بود؟هه مسخره س

آب دهنم رو قورت میدم و میخوام به جلو خودمو بکشم که درد وحشتناکی توی دلم میپیچه و بی اختیار دادم رو در میاره.

_آی خدا

دستم به سمت دهنم میره تا مبادا اسید معده ام هجوم بیاره به سمت بیرون.

دستم کشیده میشه و قبل اینکه به خودم بجونبم احساس خیسی عجیبی رو بین پاهام حس میکنم که از خنکاش مورمورم میشه.

چشمام بیش از اندازه درشت میشه و دهنم بی اختیار باز میشه.

_چی به روزم آوردی؟

بابا_آروم باش عزیزم

صدای آشنا نزدیک و نزدیک میشد...اونقدر نزدیک که حس میکردم دارم توی دره سقوط میکنم.

دره بدبختی

دره شناخت

دره باور

_لعنتی بهم بگو چیشده؟بـــــچـــم؟چی به روزش آوردی؟

انگار تازه همه چیز به خاطرم اومده بود

خیسی بین پاهام بیش تر و بیش تر میشه و انگار با هر حرکت من شدیدتر میشد

نمیتونستم خودم رو درک کنم

حکم کسی رو داشتم که نمیتونست خودشو حفظ کنه

دستمو روی شکمم کشیدم

و با ناباوری از اینکه اتفاقی برای بچه ام افتاده باشه خودمو از بین دستای قوی مردی که پشت سرم بود بیرون میکشم و با همه وجودم جیغ زدم:

_بـــــچـــــم کجاست؟بـــــــــــچـــــــــم

صدای خس خس پشت سرم نشون از فاصله گرفتنش داشت

و من با تمام هوشیاری حس بد بی هوشی مطلق داشتم

تازه فهمیدم دستم سرم بود

دلم میخواست بخوابم

و

وقتی بیدار میشم این کاب*و*س رو دیگه نبینم.

احساس خیسی همچنان ادامه داشت

و هر لحظه سرمای سختی جسمم رو در بر میگرفت.

بی حس و حال بی اختیار تنم به عقب سوق پیدا کرد و با ضرب روی جسم نرمی افتادم که شاید بالشی بود.

چراغ ها روشن شد.

نور به شدت به چشمام برخورد میکنه و باعث شد با همه سستی دستم به سمت چشمام بره و با همه مقاومتم پلکام روی هم میوفته.

سرمای بدی توی تنم نشسته بود و نفسم با هن هن بیرون می اومد..خیسی بین پاهام

آزار دهنده تر از قبل ادامه داشت.

ناله ریزی میکنم..

بابا_سامیار تو کجایی؟چرا موبایلت خاموش بود؟

با شنیدن صدای بابا که سامیار رو مخاطب قرار میداد بین چشمام رو باز کردم و گوشام با قدرت بی نهایتی به شنیدن راغب شد.

بابا_مرده حسابی من دخترمو این طوری سپردم بهت؟

یه دختره تنهارو تو خونه ول میکنی و میری سراغ مریضات

بی اختیار نیم خیز میشم و چشمام از هجوم نور بسته میشه

ناله ریزی میکنم و به بابا که با پوزخند دست به کمر زده به من نگاه میکرد نیم نگاهی میندازم.

بابا_پاشو بیا اینجا

الهه حالش خیلی بده.

من نمیدونم چه بلایی سرخودش آورده بهتره زود خودتو...

الو...

سامیار؟...الو

گوشی موبایلش رو از خودش فاصله میده و ابرویی برام بالا میندازه.

چشمام بیش از حدگشاد شده ام رو به صورت مرموز و نفرت انگیزش میدوزم و با همه بی حالیم ناله میزنم:

_چه نقشه ای تو سرته؟هان؟

شونه هاشو بالا میندازه میگه:

_نقشه کاملا حساب شده است.

نظرت چیه باهم مرورش کنیم تا سوتی ندی؟هوم؟

شکمم بهم میپیچه و از شدت درد اشک به چشمام میاره.

من کجا بودم؟بوی دارو میومد و سرصدا...بیمارستان

کی منو آورده منو اینجا؟شادی

داشت همه چیز برام واضح میشد

مامان رفت بی هوش شدم..با صدای تلفن بلند میشم و به سمتش میرم ولی وسط راه پام پیچ میخوره و از پهلو میوفتم رو دسته چوبی مبل.

بدون اینکه چشم از بابا بگیرم دستمو به سمت شکمم میبرم و توی خودم مچاله میشم.

_آخی طفلکی

نگاهمو به ساعت دیواری تو اتاق بیمارستان میدوزم.

عقربه ها یازده شب رو نشون میداد

حتما شادی رفته بود خونه که خبری ازش نیست.

نگاهمو با سرعت غیرباوری به سمت بابا میکشم

چهرش حالت انزجار توی هم جمع شده بود.

_چیه خوشگله؟هوس قصه کردی؟یا عشقت دیر کرده؟

درد شکمم بیشتر از قبل شده بود.

بی اراده نگاهمو از صورت بابا گرفتم و به خودم خیره شدم

پتوی روی پاهام کشیده شده بود.

با ضعف جسمانی پتو رو کنار زدم و از دیدن قرمزی وحشتناکی بین پاهام با همه ناباوری صدای جیغم بلند شد.

گرچه اونقدر ضعف و ناتوانی داشتم که تنها به گوش خودم جیغ می اومد.

رنگ قرمز خون و سردی مشمئز کننده اش طاقتم و طاق کرده بود.

صدای ناله ام همچنان ادامه داشت

صدای ضعیفی توی گوشم زمزمه میشد، بچم ،

از روی تخت خودمو به سختی عقب کشیدم.

هم چنان اشک میریختم

و از دیدن خون چندشم میشد.

واژه بچه دائما و مسلسل وار توی گوشم تکرار میشد و نگاه بی امونم با دستای لرزونم روی شکمم می چرخید.

انگار حجم خالی رو زیر دستام حس میکردم

بچه من چه بلایی سرش اومده بود؟

سرم از شدت ضعف می رفت و نمیتونستم روی پاهام وایسم

دستمو به دیوار گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم.

رد قرمز خون روی دیوار جا مونده بود و هرلحظه عقم رو به این وضعیت بیشتر از قبل میکرد.

چشمام سیاهی میرفت و نمیتونستم بیشتر از اون روی پاهام وایسم.

درست دو قدم با فاصله از تخت با ضرب وحشتناکی روی زمین افتادم

و درد رو با همه وجودم به تنم کشیدم.صدای جیغم بلندتر از حد انتظارم بود

نگاهم رو بالا کشیدم.

پس این پرستارا کجا بودن؟

با هق رو به بابا فریاد زدم

_تو با من چیکار کردی حیوون؟

دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد و شونه هاشو بالا انداخت.

یه قدم به جلو برداشت و با بی تفاوتی مفرطی گفت:

_بهتره از جات بلندشی وضعیتت زیاد جالب نیست.

سرم به سمت عقب مایل شده بود و نگاهم با هق هق روی سقف سفید اتاق

سرم از دستم کنده شده بود و خون از دستم چکه میکرد

خدای من کجایی؟

دستمو با همه خستگیم به کمرم گرفته بودم و با همه خستگیم سعی میکردم از جام بلند بشم.

_هیچ نمیخواستم اینجوری بشه

اما تو با من لج کردی...راستی میدونستی دوقلو باردار بودی

یکیشو خودت انداختی یکیشم من

و قهقهه زد

نفسم گرفت

خون به مغزم نمیرسید

مردم و زنده شدم

دوتا بچه

من مادر دوتا بچه بودم که هردوشونو از دست داده بودم؟

دوقلو؟

_راستی اگه سامیار بفهمه...اوه چه حلال زاده هم هست این عاشق.

سرمو کشیدم سمتش با تموم وجودم آرزوی مرگشو داشتم

امکان سقوط داشت آزارم میداد.دیگه نمیتونستم خودداری کنم.

خودمو به سختی به کنار تخت چسبوندم و چشمامو بستم.

دستمو بالا کشیدم و سعی کردم پتو رو از روی تخت پیدا کنم.

_خب بذار من کمک کنم دخترم

درکت میکنم حس سرما خیلی عادیه الان.

دستم با ناتوانی بالا اومد و جلوی دهنم چفت شد

بابا دستشو زیر پاهام انداخت و با یه حرکت پر درد منو به آغوشش کشید و روی تخت گذاشت

چشمام همچنان بسته بود

مثل مار زخم خورده از درون نابود شده بودم.

_تاحالا اسم آمپول پروستاگلندین به گوشت خورده؟

چشمامو باز میکنم.

نگاهمو بالا تر میکشم و خیره میشم به چشمایی که کپی چشمای من بود.

_خب از شواهد امر پیداست مثبت از این حرفایی

این آمپول و خودم به شخصه به صورت عضلانی با فاصله یه ساعت بهت تزریق کردم.

چشمامو با درد میبندم

اون حیوون بچم رو ازم گرفته بود

سامیار_الهه...الـــــهـــــه کجایی؟

وای خدای من چرا منو نمیکشی؟

چه جوابی به سامیار بدم؟

از پنجره بزرگ اتاق به راهرو نگاه میکنم

داشت از پرستار چیزی میپرسید

پرستار به اتاق من اشاره کرد

بابا زمزمه کرد

_بهتره دختر خوبی باشی.

سامیار_یاعلی...الهه...الهه

چه بلایی سرت اومده دختر؟

چونه ام از بغض میلرزه و نگاه ناباور سامیار روی خون های روی تخت و صورتم میچرخه

آروم اسمشو لب میزنم.چشمامو میبندم

از صدای برخورد چیزی چشمامو باز میکنم

دستای سامیار رو گره کرده تو یقه لباس بابا دیدم

_چه بلایی سرش آوردی عوضی؟

بابا_چیکار میکنی سامیار؟دستتو بکش پسر

بازم اسمشو صدا میکنم

بهم نگاه میکنه

درد توی چشمای مردی که به سمتم اومده بود موج میزد

بابا_مثل اینکه میوفته...دوستش میاد خونت که میبینه الهه اونجا بیحال افتاده..میارتش اینجا

و از گوشی الهه شماره منو پیدا میکنه

منم میام اینجا و اونو میفرستم خونه.

سرمای بدنم با گرمای دستای مردی که نفسش حکم زندگیمو داشت به سکون می رسید

حس میکردم این آخرین تصویر مثبتیه که تو ذهنم نقش میبنده.

با لبخند تلخی چشمام رو به سقوط ابدی پیش میرفت

که نجوای روح انگیزی من رو مجدد به زندگی گره میزنه.

صدای پر از آرامش سامیار که رفته رفته میرفت تا ملکه بشه برای تسکین اعصاب نابود شدم.

_چیزی نیست عزیزم...میرم پیش دکترت زودی برگردم خانومم.

ملودی زیبایی که حتی صدای پوزخند بلند باباهم نتونست تو نوازش بخش بودنش تاثیر منفی بذاره.

ولی ترسیدم

از اتفاقایی که در انتظارم بود و من قدرت رو به رو شدن رو نداشتم

میترسیدم سامیار همه چیز رو بفهمه...

چقدر دیگه مونده بود تا خوشبختی؟

شادی

باهم رفتیم داخل

یکتا اومد سمتون و گفت :

_تو اتاقه ودکتر بالاسرش...!

سرمو بانگرانی تکون دادم کنار دیوار ایستادم

با استرس پامو تکون میدادم ناخون میجوییدم

کاری که خیلی بدم میومد اما اینم جز اخلاقای بدم بود دیگه!

چند دقیقه بعد پرستاری سمت یکتا رفت که منم سریع به‌خودم اومدم به سمتشون رفتم

خواستم چیزی بگم که با حرف پرستار حرف تو دهنم ماسید:

_ایشون سقط جنین داشتن...

همسرشون همراهمتون نیستن؟

یکتا وغزل بهت زده به پرستار نگاه میکردن

امامن...

منکه همه چیزو میدونستم برای اینکه گندش درنیادگفتم:

_نه مسافرتن...

سری تکون داد وگفت:

_پس یکی از اقوام درجه یک و خبرکنید...

رفت....

من موندم با هزارتا سردرگمی...!!

به کی زنگ‌بزنم....!!

به نگاهای غزل و یکتا توجهی نکردم

سمت ماشین رفتم تا از گوشیه الهه که لحظه ی اخر برش داشته بودم شماره ای پیدا کنم...!!

تا گوشیش و تودستم گرفتم زنگ خورد دودل بودم جواب بدم یا نه

تردید و گذاشتم کنارو جواب دادم!!

_الو الهه...

صدای مردی بود

فکر کنم پدرش بود...

نمیدونستم چی بگم !

بهترین راه این بود که ادرس بیمارستان ومیدادم...

اما توضیحش..

نه کار من نبود!

_سلام اقای مهرگان...!!

چند دقیقه ای سکوت بود بینمون

_شما؟

نفس عمیقی کشیدم وشمرده شمرده گفتم:

_من دوستشم!

راستش...

راستش من باالهه قرار داشتم قراربود برم دنبالش...

اما... اما متاسفانه وقتی میرسم

متوجه میشم از پله ها پرت شده پایین الانم به کمک دوستم اوردمیش بیمارستان...!!!

نتونستم راستشو بگم

یعنی جرأت نداشتم

اما خب دروغم نگفتم!

درکمال تعجب صدای خونسرد وبی تفاوتشوشنیدم

_کدوم بیمارستان؟!!

-بیمارستانه.....

بعد از دادن ادرس بیمارستان قطع کردم

رفتم داخل به غزل و یکتا پیوستم و

منتظرموندیم تا پدر الهه هم بیاد

چند دقیقه بعد صدای مردی جلوی پذیرش نظرمو جلب کرد:

_ببخشید خانوم الهه مهرگان اینجا هستند؟!

باشنیدن این حرف بلند شدم با قدمای بلند خودمو بهش رسوندم

قبل اینکه پرستار چیزی بگه

صداش زدم:

_اقای مهرگان؟!

مرد به سمتم برگشت

عجیییب چشماش شبیه الهه بود که‌مطمئنم کرد حدسم درسته!

_من دوستتشم...

شادی

شادی

_همون که باهاتون حرف زد...

بی حوصله پرید وسط حرفم

_الهه کجاس؟

_اتاق ۳۲۶

سری تکون داد راه افتاد

خواستم دنبالش برم که ایستاد وبرگشت

من مجبور به ایستادن شدم!

_خیلی ممنون از لطفتون که الهه رو اوردید بیمارستان دیگه به کمکتون نیازی نیست...

به جورایی بهم گفت خوش اومدی دیگه نه؟!!

سرمو انداختم پایین وگفتم

_الهه دوستمه وظیفم بود نه لطفم....

حتما باهاش تماس میگیرم

بااجازه...!

عقب گرد کردم سمته

بچه ها که دورتر ایستاده بودند...

_میشه بریم؟!!

غزل_پدرش بود؟!

سرمو به معنیه اره تکون دادم

به سمت خروجی رفتیم...

فکرم مشغول الهه بود...

نمیدونم پدرش‌چه واکنشی نشون میداد با فهمیدن حقیقت...!

اما قیافش که خیلی خونسرد بود...

انقد فکرم درگیر بود که نفهمیدم چطوری به ماشین رسیدیم و سوارشدیم...!!

فقط موقعی به خودم اومدم که غزل و یکتا ساکت نشسته بودن نه ماشین و روشن میکردن نه حرفی میزدن

این یعنی منتظر توضیح هستن...!!

_خب...خب راستش...

نمیدونستم چطوری بگم

چه جوری بگم که فکر بد نکنن!!

یکتا-شادی جان ما منتظر توضیح هستیم....

چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم شروع کردم حرف زدن

اون چیزایی که میدونستم وگفتم و

ازشون خواستم به کسی چیزی نگن....

قیافه هاشونو نمیدیدم ولی قطعا تعجب کردن

یه دختره ۱۵ساله واین حرفا!!

حرفام تموم شد ولی هیچکدوم حرف نمیزدن انگار بدجور تو فکرن...!!

یکتا ماشین و روشن کرد

به طرف خونمون حرکت کرد...!!

تازه یاده مامان و حرفش افتادم

دعا دعا میکردم بابا نیومده باشه!!

یه ربع بعد جلوی در خونه بودیم...

ازشون یه عالمه تشکر کردم وپیاده شدم!

کلید داشتم درو باز کردم

به پارکینگ نگاه کردم نفسی از سر آسودگی کشیدم

-خداروشکر بابا هنوز نیومده!!

دوییدم سمت خونه

درو که باز کردم

مامان تو اشپز خونه بود

شمیم رو مبل خواب!!

معلوم نیست از این بچه چقدر کار کشیده که اینطوری بیهوش شده!!

سلام بلندی گفتم

بدون اینکه منتظر غرغرای مامان باشم،از پله ها بالا رفتم

در اتاق که پشته سرم بستم تازه یاده بهنام افتادم!!

-ای گندت بزنن شادی حتی از گوشیه خودمم غافل شده بودم معلوم نیست چند بار زنگ زده!

رو تخت نشستم گوشیمو برداشتم

۱۲تماس بی پاسخ...!!

۳تا پیام!

حتما توپش خیلی پره!!

پیامارو باز کردم

_«شادی چرا جواب نمیدی؟!»

-«دوساعته دارم زنگ میزنم اما معلوم نیست کجایی»

-«خانومی نگرانتم گوشیتو دیدی یه زنگ بهم بزن!!»

با خوندن پیاما نگرانیاش

حس تو قل*ب*م قوی ترشد...

امان از قلب بیجنه ی من!

ای کاش میشد حداقل باالهه حرف بزنم از حسم بگم

شاید کمکم میکرد!

شادی

شماره ی بهنامو گرفتم به دوبوق نرسیده جواب داد

صدای عصببش تو گوشم پیچید:

_معلوم هست کجایی؟؟؟!!

سعی کردم خونسرد جواب بدم

-سلام خوبی؟!

_هیییس فقط بگو کجابودی؟؟

اصلا دیدی چند بار زنگ زدم؟!!

این گوشی لامصبو یه نگاه نمیندازی؟؟!

اون عصبی حرف میزد؛

من بیشتر شیفتش میشدم،

حتی شیفته ی صدای عصبیش!!

دیوونم نه؟!

_چرا حرف نمیزنی؟؟

باتوام دختر؟!

به خودم اومدم شروع کردم به توضیح دادن

_معذرت میخوام از گوشیم غافل شدم!!

راستش برای یکی از دوستام مشکلی پیش اومده بود مجبور شدیم ببریمش بیمارستان!

همه چی یهویی شد!!

انگار ازاعصبانیت اولیش کم شد

Roman4u.ir

که بالحن مهربون تروارووم تری گفت:

مگه‌نگفتم هرجا میری بهم بگو؟!

اخه نمیگی اینجا یکی هست که نگرانت میشه؟

از لحن مهربون و نگرانش

غرق لذت شدم....

مثه خودش گفتم:

_خب ببخشید دیگه انقد دعوام نکن...!!

_دعوات نمیکنم فقط میخوام بدونی یکی هست که کارات براش مهمه....

میفهمی چی میگم؟

اروم گفتم:

_اوهوم

_افرین عزیزدلم...

حالا خوبی؟

_مرسی توخوبی؟

-صدات و که شنیدم عالی شدم!

ریز خندیدم که گفت:

_اخ قربون خنده هات برم!

برو پیشه خانوادت عزیزم خوشم نمیاد سرت زیاد توگوشی باشه...

هوم؟؟

اروم گفتم:

-باشه

-فعلا عزیزم

-_فعلا

قطع کردم

ولی بازم قل*ب*م ازاون عزیزم گفتناش لرزید...!!

مثه اینکه من واقعا قل*ب*مو بهش باختم...

کاش که هیچوقت از گذشتم نفهمه

همش همینطور مهربون باشه...!!

کاش میشد زمان به عقب برگرده

کاشکی میشد این کاش گفتنا رو از زندگیم حذف کرد...!!

ولی حیف که خیلی دیره....!

پاشدم لباسامو با یه تونیک بنفش ومشکی

شلوار مشکی و شال مشکی عوض کردم...

مثه اینکه باباهم اومده بود تصمیم گرفتم برم پایین

تا اگه کاری هست به مامان کمک کنم گرچه خیلی دیره!!

رفتم پایین و به بابا سلام کردم

رفتم اشپز خونه پیشه مامان....

داشت‌سالاد درست میکرد!!

_مامانی کمک نمیخای؟!!

یه چشم غره ی توپ بهم رفت

_خیلی زود اومدی!!

بیا این خیارارو خورد کن ببینم!

_چشم

مشغول خورد کردن خیارا شدم...

بعد اینکه کارم تموم شد

ساعت ۷نیم بود

الانه که مهمونا بیان!

سالاد وگذاشتم تو یخچال همون موقع زنگ وزدن بابا به استقبال مهمونا رفت

مامان هم از اشپز خونه رفت بیرون منم به رسم ادب به استقبالشون رفتم...!!

جلوی درمنتظر بودیم

شمیمم به‌جمعمون پیوست

فقط باربد معلوم نبود کجاست!!

اولین نفری که دیدم زن دایی بود

بعدم دایی

مامان و بابا مشغول خوش و بش شدن!!

زندایی هم که تا منو دید به سمتم اومد

بغلم کرد...

_سلام زن دایی

_سلام به روی ماهت عروس گلم!!

آخ باز شروع شد

لبخندزورکی زدم از اغوشش بیرون اومدم

-خوش‌اومدین..!!

برای مانی «پسردااییم»

سری تکوم دادم

اونم همونطور جوابمو داد

پسرخیلی خوبی بود زن دایی هم هروقت منو میدید عروسم عروسم راه میانداخت که بابا شدیدا بدش میومد اما چیزی نمیگفت!

به ملیکا دخترداییمم خوش امد گفتم

که فقط سرشو تکون داد دختره ی افاده ای!!

بابا همرو به داخل راهنمایی کرد

منم اخر از همه وارد شدم

رفتم اشپز خونه دلم نمیخواست تو جمع باشم!!

الـــهـــه

پرستار_خانمی یه خورده همکاری کن لباستو راحت تر تنت کنم.

دستمو به سختی از آستین لباسی که نزدیکم شده بود به داخل فرستادم و بی ملاحظه مجدد چشمامو بستم.

انتقامی که بابا از من گرفت داغونم کرد.

روزگارم،زندگیم رو داشت از بین میبرد.

هیچ چیزی نمیتونست آرومم کنه.

چشم به در دوختم...

سامیار از وقتی رفته بود پیش دکتر دیگه نیومده بود.

نیومده بود و من داشتم نابود میشدم از دلهره...

اینکه اگه بفهمه و برخورد شدید باهام داشته باشه آزارم میداد

اما چاره ای نبود

باید میساختم و تنها

یه موضوع

بود که منو سرپا نگه میداشت.

انتقام گرفتن از علیرضا مهرگان

این بار باید من کمر به

قتلش می بستم

این بار باید من نابودش

میکردم

همونطوری که بچه من رو

ازم گرفته بود

باید زندگیشو ازش میگرفتم

باید کاری میکردم تا بفهمه

من همون حوایی هستم

که روی آدم بودنش حساب

کرده بودم

حالا میخواستم انسانیت رو

بب*و*سم بذارم کنار

این بار باید برای بقای

زندگیم میجنگیدم

و نمیذاشتم که امثال اون

زندگیمو ازم بگیرن.

بالاخره یه جایی می رسید

که

من دوباره مثل همیشه

سرپا باید می ایستادم

و زندگیم رو از سر میگرفتم

و شاید این بار با نیرویی بیشتر

با صدا غیژ در از فکر و خیال اومدم بیرون

به سامیاری که با خشم و تردید

بهم نگاه میکرد خیره شدم.

لرزیدم از نوع نگاهی که توش

بی اعتمادی موج میزد.

ترسیدم از برخوردش.

چشماش قرمز بود.

سامیار هروقت بیش از اندازه

عصبی میشد چشماش مثل خون میشد

جوری که ناخودآگاه عقب میکشی.

حرف نمیزد فقط نگاه میکرد.

عرق سردی روی بدنم نشسته بود.

مثل عرق مرگ

سردیش پوسته مو به قلقلک در آورده بود.

نگاهمو کشیدم پایین تر.

خیره شدم به دستهای مردونه مشت شدش

جوری فشار میداد که ترسیدم رگهاش خودنمایی کنه.

باید قبول میکردم که رسیدم به قسمت سخت ماجرا

به قسمتی که دقیقا خلاف خواسته هام از آب در اومده بود.

قسمت درناک تر.

قدم های محکمش رو برداشت.

خودمو روی تخت به عقب کشیدم.

کتک نمیزد

مطمئن بودم

ولی این نگاهش چنان چلاقی

به نگاهم پرتاب میکرد

که حس کردم صد نفر با چوب افتادن به جونم

رنگ طوسی چشماش میون

قرمزی دورش منظره ترسناکی رو به وجود آورده بود.

اونقدر اومد جلو که بین صورتامون پنج سانت فاصله بود

چشماشو بست

داشت خودشو کنترل میکرد

میشناختمش بهتر از خودم

آروم بود ولی از درون داشت آتیش میگرفت

منم بستم

بستم تا نبینم قطره اشکی رو

که قرار بود روی گونه هاش سر بخوره

بستم تا نبینم شکستن غرور مردیو که با تموم وجودم خواستارش بودم.

بستم و سعی کردم

بغض لعنتی که دارم رو قورت بدم

این سکانس آخر ماجرا بود

آخر ماجرایی که به هیچ وجه متناسب با برنامه ریزی نبود.

خواستم از جام بلند بشم که نذاشت.

چشمامو باز کردم

چشماشو باز کرد

با دیدن چشمای غرق اشکش به هق هق افتادم

من لعنتی شکستمش.

سامیار من گریه کرده بود

اون کسی که همیشه غرورش

واسم الگو بود

حالا خودم غرورشو خورد کرده بودم

با یه حرکت بغلم کرد و کنار دیوار زمین گذاشت.

گوشه ترین جای اتاق

برق و خاموش کرد

فقط نوری که از راهروی بیمارستان وارد اتاق میشد

روشنایی بود که من صورت خیسش رو ببینم

کف دستشو گذاشت رو ل*ب*م

لب خودشم گذاشت پشت دستش

هق هقم خفه شد.

تو چشمام خیره شد.

ل*ب*ا*ش رو از روی دستش برداشت و عربده زد:

_همیشه از این چشمای سیاه میترسیدم.

گـــــــــــریـــــــه نـــکـــــن

هق هقم با صدای دادش بیشتر شده بود.

در باز شد...نور بیشتر شد.

یه زن با لباس سفید

پرستار

_چه خبرته آقا..اینجا مکان عربده زنی که نیست.

سامیار با دو قدم خودشو به پرستار رسوند و با همون صدای بلندش گفت:

_من احتیاجی به این تذکرا ندارم

میری بیرون یا بیمارستان و رو سرتون خراب کنم

ترسید...معلوم بود از نگاه و داد سامیار ترسید

چون بعد یه نیم نگاه به من جیم زد.

سامیار در و محکم کوبید...

دستشو لای موهاش برد

مشت های محکمشو کوبید به در

یک بار

دو بار

سه بار

برگشت

به سمتم اومد.

چشمام میسوخت

هم بخاطره تاریکی اتاق

و هم بخاطره خط چشمی که زده بودم.

هنوزم اشک میریختم.

_ببند دهنتو الهه

گوش ندادم که باز دست گذاشت رو دهنم.

سرشو کج کرد

_میبندی یا ببندم؟

صدای نفس های تندش رو اعصابم بود.

کلافه بودم

میترسیدم حرفی بزنم

لال شده بودم

انگار زبونمو از حلقم کشیده بودن بیرون.

بازم دستشو برداشت

انگار خودشم نمیدونست میخواد چیکار کنه.

به دیوار تکیه داد و سر خورد.

نشست رو زمین

آروم و پر از درد زمزمه کرد:

_د لعنتی مگه برات کم گذاشته بودم؟

مگه کم نازتو کشیدم؟

چرا رفتی؟

چرا کاری کردی که کار به اینجا بکشه؟

چیش از من بهتر بود؟

تو اونو بخاطره پایین تنه ش میخواستی فقط؟یا اون تو رو؟

چرا الهه؟

خودت دیدی

دیده بودی چقدر برام ارزش داشتی

برام مثل فرشته بودی

مثل پرنسس باهات رفتار میکردم

از جاش بلند شد که با ترس خودمو رو دیوار کشیدم و ازش دور شدم

_چـــــــرا سگ پدر؟هـــــان

د کثافت ه*ر*ز*ه مگه باتو نـــیـــــستم؟

چرا خفه خون گرفتی؟

تهمت میزد؟من ه*ر*ز*ه بودم؟من خیابونی بودم؟به والله نبودم

ولی کی جرعت داشت بگه

کی جرعت داشت لب باز کنه

نفس نفس میزد...

بازومو گرفت و پرتم کرد روی زمین

جیغی که کشیدم گوش خودمو آزار داده بود.

_مگه نمیشنوی؟

با توام

خوش میگذشت تو بغلش؟

هوم؟

میخوای با منم امتحان کنی؟

حیفم میاد بدنمو به بدن نجست بچسبونم

تو یه نجسی

یه لکه ننگ

یه گاو پیشونی سفید

میبرمت خونه

ولی باید هـــــــر شـــــــب بهم سرویس بدی

میخوام بشنوم ناله هایی که زیر اون چاقال میکردی

میفهمی که؟

میخوام حس کنم لذتی که اون با تو روی تخت داشت

میبرمت ولی زجرت میدم

تا بفهمی درد کشیدن یعنی چی

حالا از جلو چشمام گمشو توی ماشین

ببین الهه خیلی خودمو کنترل کردم نکشمت

پس بهتره واسه من آبغوره نگیری

خودت میدونی اشکات رو اعصابه.

تهمت میزد و من هرلحظه نفسم بیشتر میگرفت

از این وضعیت حالم بهم میخورد

من خوشبخت بودم؟

من اصلا کی طعم خوشبختی رو چشیده بودم؟

وقتی خانواده پشتت نباشه

دنیا هر جور بخواد بازیت میده

اما من کسی نبودم که با این بادا بلرزم

میموندم

میجنگیدم

برای خودم

برای بچه هایی که هیچوقت ندیده بودمشون

برای سرنوشت گ*و*ه*ی*م

با درد خودمو بلند کردم.

لباسامو تکون دادم

هنوز جای خون روی بدنم بود

از دیدن خودم تو اون وضعیت صورتم جمع شد

انصافت کجاست پس خدا

برای بار چندم جسمم خونی بشه

به سامیاری که پشت به من دستش رو دیوار بود و پیشونیش روی دستش نگاه کردم

چیکار میخواست بکنه؟

دردامو ریختم تو خودم

مثل همیشه

به زحمت خودمو به در رسوندم

بدون نگاه به سامیار از اتاق زدم بیرون

تنها بودم مثل همیشه

سرمو انداختم پایین

دستمو انداختم توی جیب مانتوم

چند سالم بود۱۵سال

همه الان مدرسه میرن و من...

من دوتا بچه سقط کرده بودم

چقدر زندگی دردناک من پر از عجایب بود

از بیمارستان اومدم بیرون که مردی جلومو گرفت:

_ببخشید خانم صاحاب اون ماشین شمایین؟

به مرد نگاه کردم

و بعد به جایی که اشاره میکرد

چشمام باز هم اشکی شد

من و سامیار با چه ذوقی رفتیم و این ماشین رو خریده بود

ماشین هیوندای کرب

اولین ماشینی بود که وارد ایران شده بود

و

من چقدر اونروز با سامیار بحث کرده بودم که اینو بخره

بدون توجه به مرد

و بدون اینکه بفهمم واسه چی اون سوالو ازم پرسید به سمت خیابون رفتم.

نمیدونستم کجا میخوام برم

فقط میرفتم.

سرم پایین بود.

هم گرمم بود هم سردم

دلم درد میکرد

از اینکه دوقلو باردار بودم و خبر نداشتم

مادر بودم

هر چقدر کم

ولی بالاخره مادر بودم

کی درک میکرد این حسو؟

مادرم؟

هه کسی که حتی جونم براش مهم نیست

پدرم؟

کسی که نقشه کشتنم رو داره

عشقم؟

کسی که...کسی که باهاش بزرگ شدم

دستمو کشیدم رو گونم

پاک کردم اشکایی که این روزا باید متوقف میشد

نباید میبارید

دیگه بس بود

من الهه بودم

دختر همون مردی که خوی حیوونیش برام از هرچیزی واضح تر بود

چرا حالا که همه کمر به قتل من بستن

من

یک تنه

واینسم جلوشون

چرا بشکنم غرورمو برا کسایی که

ندونسته تهمت میزدن

سرد میشدم تا درک کنن سرد بودن چجوریه

میشم یه آدم دیگه

یه کسی که هیچکس سمتش نیاد

از همه بیزار بودم

دستم کشیده شد

با وحشت به چشماش نگاه کردم

منو میکشد

اونقدر غرق انتقام از خودم و آدمای دورم بودم که نفهمیدم دنبالمه

در ماشینو باز کرد و به شونه ها فشاری آورد که باعث شد خم بشم...پرتم کرد تو ماشین...

ماشین و دور زد و نشست

روشنش نکرد

یه دستش رو فرمون یه دستش رو لبه پنجره

هی به جلو نگاه میکرد هی به آینه

یهو برگشت

از سوزشی که روی صورتم حس شد کپ کردم

زد؟

سامیار من بلد نبود.

ولی زد

چقدر ترسناک شده بود

چقدر وحشی و چقدر بی رحم شده بود

من باید توضیح میدادم

این سزای کارم نبود

ولی زبونم نمیچرخید

یا

حوصله توضیح نداشتم

انگار آروم شده بود با زدن من.

خوب یادمه بهم میگفت

مرد باید با لطافت با زن رفتار کنه

زن ها شکنندن

ولی زد زیر حرفش

سرشو گذاشت رو فرمون

شونه هاش لرزید

دستم رفت رو گونه ام

لرزش شونه هاش بیشتر شد

با گریه زمزمه کرد:

_امشب میای تو اتاق من با اون لباس خواب قرمز

شادی

بیست دقیقه ای میشد تو اشپزخونه بودم هنوزم باربد نیومده...!!

تصمیم گرفتم زنگ بزنم بهش

سمت اتاقم رفتم گوشیو برداشتم

شمارشو پیدا کردم

چند تا بوق خورد اما برنداشت...

دیگه اخراش بود

که جواب داد...!!!

_الو باربد کجایی؟

_من جلو درم بدو

در و برا داداشت باز کن ببینم..

-عه پشت دری؟؟؟

اومدم

قطع کردم دوییدم پایین

به بقیه که داشتن نگام میکردن گفتم:

_باربد جلو دره من میرم درو باز کنم...

بابا_خب از همینجا باز کن!

-نه میخام برم دم در

منتظر نموندم چی میگن

رفتم تو حیاط،سمت در دوییدم

بازش کردم!

با چهره ی خسته ی باربد روبه رو شدم که سعی داشت لبخند بزنه

-سلام‌وروجک

_سلام داداشی،دیرکردی!!

_هرکاری کردم نتونستم سروقت برسم!!

_منتظرت بودم!

_تو به بزرگیه خودت ببخش خانوم کوچولو!!

با خانوم کوچولو گفتنش یاده بهنام افتادم لبخندی رو ل*ب*م شکل گرفت!

_حالا نمیخای بری کنار داداش خستت بیاد تو؟!!

از جلو در رفتم کنار

_بفرما..!!

اومد تو باهم رفتیم داخل

باربد باهمه سلام علیک کرد

بابت تاخیرش عذر خواست..!

رفت تا لباسشو عوض کنه

منم رو مبلی نشستم...

چند دقیقه بعد

باربدم اومد و مردا درمورد سیاست و اقتصاد بحث میکردن

زنام از هر دری حرف میزدن...!!

چند دقیقه ای به همین منوال گذشت تا اینکه مامان بلند شد تا میز شامو اماده کنه منم همراهش بلند شدم تا بهش کمک کنم

میزشامو با کمک مامان با سلیقه چیدم،مامان همرو برای شام صدا کرد

کم کم همه اومدن

هر کی یه تعریفی میکرد

مانی اخر از همه اومد و گفت:

__به به عمه جون چه کردی...!!

مامان_کار شادیه..!!

مانی چشماش برقی زد و به سمتم برگشت...

_دسته شمام درد نکنه دختر عمه

ادم اشتهاش‌باز میشه!!

پشته بند حرفشم چشمکی زد

چشمم به ملیکا افتاد که به مانی چشم غره میرفت...

حسود!!

بالاخره اون شامم با تعریفای بقیه حسودی های ملیکا صرف شد...

دیگه تقریبا ساعت ۱۲نیم بود که عزم رفتن کردن

بعد از خدافظی به اتاقم پناه بردم دلم میخواست به الهه زنگ بزنم اما میترسیدم خواب باشه...

بیخیال الهه شدمو لباسمو با یه لباس راحتی عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم

گوشیمو چک کردم خبری از بهنام نبود انگار عادت کرده بودم

هروقت گوشیو میبینم پیامی از طرفش داشته باشم...!!

یه حسی قلقلکم میداد ببینم بیداره یانه که بالاخره هم موق شد!

تک زدم به گوشیش تا اگه بیداره زنگ بزنه!!!

پنج دقیقه شد

دیدم نه خبری ازش نیست

دیگه داشتم میخوابیدم که صفحه ی گوشیم خاموش روشن شد

سریع نیم خیز شدمو صفحه رو لمس کردم

_سلام خانومم بیدار بودی؟!

بگم ذوق مرگ شدم از«خانومم »گفتنش دروغ نگفتم!

_سلام

مگه تو خواب بودی؟!

_نه منم بیدار بودم...

چیکار میکنی ؟!

_میخواستم بخوابم...!!!

یهو و بی هوا صدام کرد

_شادی؟!

_بله؟!

_تو به غیره من باکسی در ارتباطی؟!!

قل*ب*م وایستاد از این سوالش

درسته با کسی دوست نبودم اما هنوزم مزاحم داشتم....

بدتر از همه گذشته ی لعنتیم...

_نه ندارم

_مطمئن باشم دیگه ؟!

_اره مطمئن باش...

_باشه....

بخواب عزیزم فردا مدرسه داری...

خوب بخوابی خانومی!

_شب بخیر..

قطع کردم....

نمیدونم چرا بیخودی ترسیدم از سوالش خودش گفته بود ،از شیطنتام خبر داره....

اما...

اخ که کاشکی میشد اون قسمت نحس واز زندگیم پاک کرد...

کاشکی فراموشی بگیرم

چیشده وچه بلایی سرم اومده...!!

کاشکی که بهنام هیچوقت نفهمه...!!

«غافل از اینکه دنیا چه بازی هایی که رو نمیکنه.....

این تازه اولشه...!!»

شادی

از مدرسه که تعطیل شدیم

تو راه برگشت بودیم که الینا بی هوا پرسید:

_راستی دیروز کجا غیبت زد؟!

غزل_اره راست میگه...

یه لحظه فقط یه لحظه دست وپامو گم کردم اما زود خودمو جمع وجور کردم

_باربد اومد دنبالم عجله داشت نشد خدافظی کنم باهاتون...!!

Roman4u.ir

غزل از حرکت ایستاد با تعجب به طرفش برگشتم

_چیه؟چرا وایستادی؟

باشک پرسید:

_باربد اومد دنبالت؟

یه لحظه حس کردم سوتی دادم

اما واسه اینکه سه نشه گفتم:

_خب اره چطور مگه؟!

یکم نگام کرد

_هیچی بریم

به سرکوچه که رسیدیم با بچه ها خدافظی کردم اخه راهمون از این به بعد جدامیشد...

به سمت خونه راه افتادم

درو با کلید باز کردم اولین چیزی که نظرمو جلب کرد

ماشین پارک شده ی بابا بود

تعجب کردم...

بابا...!!

این وقت روز!!

یکم عجیب بود!

رفتم داخل مامان و بابا رودیدم که فنجونی دستشون بود

سلام ارومی دادم

به سمت پله ها پا تند کردم

که با صدای خشک همیشگیه بابا متوقف شدم...!!

_لباستو عوض کردی بیا کارت دارم...!

حرفی نزدم سمت اتاق رفتم

اما فکرم مشغول حرف بابا بود

بامن چیکار داشت...؟!

بامن‌چه حرفی داری اصلا ؟!

درگیر همین فکرا بودم که لباسامو عوض کردم موهامو دم اسبی محکم بالای سرم بستم سمت در اتاق رفتم...!

Roman4u.ir

نمیدونم چرا بیخودی استرس گرفته بودم

با هر پله ای که رد میکردم استرسم بیشتر از قبل میشد!

یه لحظه از ذهنم خطور کرد،

نکنه همه چیو فهمیده..!!

بااین فکر لرزی تو بدنم افتاد

اما نه اگه فهمیده بود که اینطور برخورد نمیکرد...!

با دلهره رو مبل روبه روی بابا نشستم

چنددقیقه ای به سکوت گذشت

با موهام بازی میکردم

هربار لب باز میکردم که چیزی بپرسم پشیمون میشدم

منتظر موندم تا خودش بگه...

اما با چیزی که بابا گفت

دست و پاهام یخ بست بهت زده سر بلند کردم

چشم تو چشم مرد روبه روم شدم...!!

شادی

_امشب برات خواستگار میاد....!!!

اینقد یهویی و بی مقدمه گفت که فقط تونستم سربلند کنم به چشماش خیره شم...!!

حرفشو پیشه خودم تکرار کردم

خواستگار...

خواستگار...

خواستگار....

نمیدونم از شرم بود یا هرچیز دیگه ای که احساس کردم گونه هام گل انداختن!!

بوده حرفه خواستگار پیش بیاد اما به صورت رسمی....

نه هرگز..!!

حتی‌نمیتونستم بگم کیه...؟!

که خداروشکر سوالمو مامان به زبون اورد:

_حالا کی هست؟

_پسره اقای تهرانی

پسر خوبیه منکه ازش بدی ای ندیدم....!!

نمیدونم شادی وکجادیدن که برای امشب اجازه خواستن

منم قبول کردم!!

بابا میگفت و من فشار مشت دستمو بیشتر میکردم...

نگرانی،ترس،دلهره همه باهم افتاد تودلم....

همش یه چیز ازذهنم رد میشد

«نکنه بابا از طرف من جواب مثبت داده...!»

اما من هنوز بچه بودم...!!

خودم جوابمو دادم...

بچه؟؟؟؟

بچه که هیچ تو حتی دخترم نیستی!!

چشمام عصبی روهم فشردم...

فکرم پرکشید سمت بهنام اعصابم بیشتر بهم ریخت...!!

بابا همه ی قرارارو گذشته بود من چیزی جز چشم نمیتونستم بگم...!!

مامان و بابا داشتن درمورد پسره حرف میزدن

اما من اصلا نمیشنیدم

نمیخواستم که بشنوم

مهمم نبود برام

چون جوابم یک کلامه«نه»

اما بابا که نمیدونست دردم چیه...!

تحمل این وضعیت سخت بود بلند شدم که برم صدای بابا مانع شد:

_برای امشب دلم میخاد لباس مناسبی بپوشی

خانومانه تر رفتار کنی...!!

سرم وآوردم بالا وبهش نگاه کردم

موهای جو گندمی..

ته ریشی از مشکی که رده های سفیدم توش خودنمایی میکرد..!

عینکی که اثر اوقات رو چشمش بود...!!

آخ که‌چه جذبه ای داشت این مرد که حتی گاهی جرأت نگاه به چشماشوهم نداشتم...!!

به خودم اومدم وسرمو انداختم پایین چشمی زیر لب گفتم.....

اولین پله رو که رد کردم پوز خندی رو ل*ب*م شکل گرفت..

دومین پله

چه‌مسخرست از یه بچه...

یه دختر ۱۵ساله میخان خانومانه رفتار کنه...!!

پوز خندم تلخ ترشد...

چه بده که جرأت نه گفتن نداشته باشی...!!

پله هارو رد کردم...

سمت اتاقم رفتم

خسته رو تخت دراز کشیدم....

نمیدونم چیشد

که‌گوشیو برداشتم وبه بهنام اس دادم

_«امشب برام خواستگار میاد...!!»

شاید چون نیاز داشتم به صدای مردونه و مهربونش که نگرانم میشد...!!

به دو دقیقه نرسید که اسمش رو صفحه گوشیم حک شد..!!

تا جواب دادم صدای مهربونش توگوشم پیچید:

_«این چه پیامی بود که دادی ؟!»

آروم لب زدم

_واقعیت

عصبی غرید

_ببینم توکه قبول نکردی؟!

_بابا برای امشب بهشون گفته بیان..!

_جواب سوال من این نبود گفتم نظر توچیه؟قبول کردی یانه؟!

چی بهش میگفتم؟!

اینکه ازم نظر نخواستن؟!!

_من فقط حرف پدرمو تأیید کردم...

باصدای ارومی که اعصبانیت توش مشهود بود گفت:

_ببینم اصلا پسره کی هست؟

میشناسیش؟!

کوتاه جواب دادم

_نه...

صدای نفس عمیقی که کشید وشنیدم...

بازم صداش مهربون شد:

_خیله خب

فقط هرچی شد بهم بگو باشه گلم؟!

جواب سوالاشو کوتاه میدادم

یه باشه ی اروم گفتم

که باز ادامه داد:

_امشبم زیاد به خودت نرس

ساده باش!

موهاتم بیرون نریز...

میفهمی چی میگم ؟!

_اوهوم...

_حالا برو به کارت برس خانومم...

مواظب خودتم باش...

فعلا...

_فعلا

«۴ساعت بعد»

ب گفته بهنام ارایش نکردم

لباس پوشیده ای پوشیدم

موهای طلاییمو زیر شال پوشوندم....!!

وقتی خیالم از سروضعم راحت شد

حرکت کردم سمت پایین از سرو صداها معلوم بود مهمونا اومدن!

نمیدونم باربدم هست یا نه...

اصلا میدونه یا نه...!!

دلم به وجود باربد گرم بود اینکه قول داده همش هوامو داشته باشه..!!

آخرین پله هم رد کردم

سرمو بلند کردم..

همه بودن....

بابا...

مامان

باربد

شمیم

خانوم واقای تهرانی..!!

بابا بالخندنگام میکردانگار از پوششم راضی بود

توچشمای باربد نارضایتی موج میزد...!!

سرمو برگردوندم

نگام تو نگاه کسی قفل شد که

واسه یه لحظه نفسم گرفت....

نه نه نفس کشیدن یادم رفت..!!

اله

ماشین رو نگه داشت...

خیلی خودمو کنترل میکردم که نزنم زیر گریه

به ساختمون نگاه کردم

این ساختمون

واحد پنج

برای من حکم یه پناه محکم رو داشت و الان...

الان من همینجا باید با کسی رابطه داشته باشم که سازنده این امنیت بود؟

مگه میشد؟

درکش برام مشکل بود

از ماشین پیاده شد و به سمت در من اومد

بازش کرد

خودمو کشیدم عقب که با غم نگاهم کرد

سرشو آورد داخل ماشین و با سردی تمام گفت:

_چیه؟میترسی کوچولو؟من که مثل اون سخت نمیگیرم.

خوش میگذره

این سامیارمن بود؟

این عشق من بود؟

کسی بود که کلمه زن براش حرمت داشت؟

با خشم دستشو دور بازوهام حلقه کرد و فشار داد

و پرتم کرد از ماشین بیرون

افتادم روی زمین

دستمالی که کنار در بود رو برداشت با یه پوزخند نگاهم کرد

با وسواس اون جایی رو که نشسته بودم رو پاک کرد.

زیر لب زمزمه میکرد

_نجسه...نجسه...جایی که تو بشینی نجسه

Roman4u.ir

در و محکم بست و با یه چرخش اومد سمتم

لبه های شالمو کشید

که باعث شد احساس خفگی کنم

اون میکشید و من زخمام تازه میشد

روی زمین کشیده میشدم

با دستام میخواستم کمرمو بگیرم

ولی با برخورد به زمین پشیمون شدم

اونقدر شدید منو دنبال خودش میبرد که اشهدم رو خوندم.

_حالا منو دور میزنی آره

حرومزاده

میکشمت

تا حالا اون روی سگ منو ندیدی

تیکه تیکت میکنم.

دروغ میگفت؟

عصبی بود؟

ولی من میگفتم این حرفاش از روی عصبانیته

هنو داشتم کشیده میشدم

احساس خفگی میکردم

تموم تنم درد میکرد

رسیدیم به پله ها

با ترس بهش نگاه کردم

نکنه میخواد از روی پله هم منو بکشه

لبخند ترسناکی زد

وحشت کردم

چشمامو بستم که با بلند شدنم جیغ خفیفی کشیدم

وقتی دیدم هیچ حسی ندارم چشمامو باز کردم

تو بغلش بودم

خیره شده بود به سینه های بازم

از بس منو روی زمین کشیده بود لباسام پاره شده بودن.

چشم ازم گرفت...

سریع پله ها رو رفت بالا

به پلاک چوبی بالای در نگاه کردم

این دفعه قرار بود با کسی رابطه داشته باشم که دوستش دارم

چه اشکالی داشت؟

من که هستیمو باخته بودم

اینم روش

ولی یه جورایی ته دلم لرزید

از اینکه بازم باید درد میکشیدم

در رو باز کرد و منو به سمت اتاقم برد

گذاشت رو تخت

رفت سراغ کمدم

دنبال چیزی میگشت

_لباس خوابت کو؟

با لرزی که توی صدام بود گفتم:

_سامیار بس کن...ب...بین

اصلا اون...اونطوری که تو فکر میکنی نیس...ت

یهو برگشت سمت و با قدم های بلد خودشو به تخت رسوند

_پس چجوری هان؟

لابد میخوای بگی که خودت نمیخواستی

ببین الهه تا الان هـــــچ کاری باهات نکردم

ولی از امشب اون کسی که باید ناز بکشی تویی

میشی زیر دستم

درجه پرنسس بودن برات زیاد بود

بدک نیست یکم تغییر بدی زندگیتو

هوم؟؟؟

کـــــــــــــــری؟

چرا داد میزد؟

دوباره رفت سمت کمد لباسام

اما این بار لباس زیر

یه لباس خواب قرمز بیرون کشید

به طرحش نگاه کردم

بالاتنه اش ضبدری پشت بسته میشد

و پایینش حریر بود و پف داشت.

چقدر رنگش شبیه رنگ زندگی منه

رنـــــگ خـــــون

لباس رو پرت کرد تو صورتم...از برخوردش صورتم جمع شد

_میپوشیش تن لشتو میای اتاق من

در و محکم کوبید و رفت

بغض داشتم...

باید میپوشیدم

جلوی آینه ایستادم

رنگم به زردی میزد

چشمامو ریز کردم

چرا حالا که دنیا میخواد باهام بازی کنه من بکشم کنار

میمونم و شکستش میدم.

لبخند خبیثی به الهه ی توی آینه زدم

به رژ جیغ قرمز روی میز نگاه کردم

چرا که نه؟

حالا که خودش میخواد

منم میخواستم

بعد از سقط یکم برام راه رفتن سخت بود

اصلا نمیدونستم اون مرتیکه کجاست و کجا رفت

مهمم نبود

لباسو پوشیدم

موهامو ریختم دورم

دوباره به خودم لبخند زدم

اینجا فصل جدید زندگیم شروع میشد

به سمت اتاقش رفتم

برای تحریک کردنش مسمم بودم

تا حالا اینکارو نکرده بودم

ولی میخواستم امتحان کنم

به در اتاقش نگاهش کردم

به طرح ریزی که روی در بود لبخند زدم

دستمو کشیدم رو طرح

الهه و سامیار

□×—□×—□×—□×—

_اه سامیار نکن اونطوری زشت میشه...بیا با چاقو درست کن

دستمو گرفت و لپمو ب*و*سید:

_تو نمیخواد به من بگی چی خوبه چی بد خانم کوچولو

Roman4u.ir

اخم کردم و گفتم:

_اصلا بده خودم مینویسم

اونم از خدا خواسته مداد رو بهم داد

روی در چوبی اتاقش نوشتم الهه و سامیار

دستش دور کمر باریکم حلقه شد و دم گوشم گفت:

_تو نباشی نیستم...شدی خون توی بدنم.

−×□−×□−×□−×□

دستم رفت سمت در اتاقش کردم

نفسمو فوت کردم بیرون

به دستگیره فشار آوردم

چشمامو بستم

بوی تند سیگار و الکل حالمو بد کرد

ولی خودمو کنترل کردم.

چشمامو باز کردم

رو کاناپه نشسته بود

فقط چراغ خواب روشن بود

کمرش به جلو خم شده بود

به دستش سیگار بود و یه دستش فندک که هی خاموش روشنش میکرد

نگاهم چرخید سمت قاب عکس

من و سامیار کناره هم

کلاه تولد سرمون بود

تولد من بود.

با خشم به لبخندامون نگاه کردم.

دستامو مشت کردم که صداشو شنیدم

_بخواب رو تخت

بهش نگاه کردم هنوز همون ژستشو نگه داشته بود.

نیم نگاهی بهم انداخت...

از جاش بلند شد

پیراهن جذب مردونش رو با یه حرکت از تنش در آورد

دستشو برد سمت کمربندش

هنوزم داشتم با خونسردی و پرویی نگاهش میکرد

مگه بهم نگفت بود بی حیا؟

خب الان بهش ثابت میکردم که بی حیایی یعنی چی

این تغییر رفتار

برای خودمم عجیب بود

به سمتش رفتم

رو به روش وایسادم

میخواستم بهش ثابت کنم هـ*ر*ز*ه گی رو

دستمو بردم سمت شلوارش

کمربند نیمه بازشو از دستش گرفتم

با تعجب بهم نگاه میکرد

جوری وایساده بودم که سرشونه ل*خ*تم به سینه مردونه برهنش بخوره

نفساش نامنظم شده بود

کمربند رو کامل باز کردم

دیگه برام مهم نبود چه بلایی سرم میومد

فقط میخواستم روز و شبم بگذره

دستمو گذاشتم دو طرف شلوارش و به طرف پایی کشیدم

چرخوندمش و انداختمش روی کاناپه و روی پاهای ل*خ*تش نشستم

باسنم به پاهاش برخورد کرد

بهش نگاه نمیکرد که پشیمون بشم

ولی اون قفسه سینه ای که بالا پایین میرفت نشون میداد داره تحریک میشه

دستشو روی باسنم گذاشت و چنگ زد.

دستمو گذاشتم روی چونش و ل*ب*شو ماهی وار درست کردم و ل*ب*ا*مو گذاشتم رو ل*ب*ش

همونطور که ل*ب*ش رو میب*و*سیدم

دست انداخت دور کمرم

بلند شد

پاهامو حلقه کردم دور کمرش

گذاشتم روی تخت

افتاد روم

بند پشت گردنم رو باز کرد

دستمو انداختم دور گردنش

هنوز تحریک نشده بودم

نفس کم آورده بودم

ازم جدا شد و با حرکت سریع لباسم رو در آورد

ولی بی حرکت موند

چشماش درشت شد

با تعجب به کاراش نگاه میکردم

رد نگاهش رو گرفتم و رسیدم به زخم روی سینه سمت چپم.

آب دهنم رو قورت دادم..

زخم بهم جوش خورده بود و ردی ازش بود...

بهم نگاه کرد

تو نگاهش فقط

غم

عشق

و

تاسف

موج میزد

خودشو بی تفاوت نشون داد و به کارش ادامه داد...

و من باز چشیدم طعم تلخ زن بودن رو.

□✕یک هفته بعد✕□

در باز شد و سامیار وارد شد

_الهه...الهه کدوم گوری هستی

Roman4u.ir

پوزخند زدم...چقدر فرق کرده بود.

بدون حرف به سمتش رفتم و کیفش رو از دستش گرفتم و سرجاش گذاشتم

خودشو پرت کرد روی مبل

ریز ریز نگاهش میکردم

سرمو از روی تاسف تکون دادم که صداش رو شنیدم

_اگه اونم بود به همین خوبی ازش استقبال میکرد.

مثل خودم پوزخند زد

کتش رو در آورد و انداخت روی دسته مبل

سرمو انداختم پایین

یک هفته از اون روز نفرت انگیز میگذشت و

من و سامیار هنوز باهام مثل نشدیم

هر شب دعوا داشتیم

نه میذاشت توضیح بدم نه میذاشت از خودم دفاع کنم

دیگه فسقلی صدام نمیکرد

بهم میگفت ه*ر*ز*ه

هـ*ر*ز*ه چاییمو بیار

هـ*ر*ز*ه لباسمو بشور

هـ*ر*ز*ه کجایی

تو این یک هفته فقط سکوت میکردم در جواب سوال و دستوراش

به سمت آشپزخونه رفتم

آروم روی صندلی نشستم

دستمو به حالت ضبدری روی بازوهام گذاشتم

سرمو انداختم پایین

دلم بدجور از دست اطرافیام پر بود

دوست داشتم بزنم بیرون

برم یه جایی که فقط خودم باشم و خودم

اون شب سامیار رابطه رو ادامه داده بود

اونقدر که فکر کنم تو یک هفته۸،۹بار همخوابش شده بود.

غرق گذشته نه چندان دور از جام بلند شدم

به سمت ظرفای نشسته توی ظرفشویی رفتم

اجازه نمیداد از ماشین ظرفشویی استفاده کنم

داشتم ضرفارو میشستم که یهو صدام کرد

از ترس لیوان کفی از دستم سر خورد و افتاد روی کاشی های آشپزخونه

به شیشه ها نگاه کردم

و بعد به سامیار که به طرفم میومد

دست کف گرفتم رو تو دستاش گرفت

با صدا و چشمای نگران گفت:

_حالت خوبه خانومم؟

چشمامو بستم

لبخند زدم

گفت خانومم

پس هنوز دوستم داشت

پس هنوز مهم بودم

رنگ نگران صداش برام عجیب آرام بخش بود.

_الـــــــــــهـــــــــــه

با دادی که زد چشمای خیسم رو باز کردم و زل زدم بهش

کپ کرده به چشمام نگاه کرد

کف دستشو زد به پیشونیش

چرا تکلیف خودشو معلوم نمیکرد؟

از آشپزخونه رفت بیرون

به رفتنش نگاه کردم

پوفی کشیدم

میز رو با سلیقه چیدم

این روز ها کمرم خیلی درد میکرد

و باعث شده بود کمتر کار کنم

همین هم باعث عصبانیت سامیار میشد.

به سمتش رفتم

پشت بهم وایساده بود

زدم رو شونه اش

برگشت سمتم

به آشپزخونه اشاره کردم

سرشو تکون داد

شونه بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم

نرسیده به اتاق صداشو شنیدم.

_کجا؟مگه نمیخوری؟

برای اولین بار توی این یک هفته حرف زدم

_میخوام لباسامو جمع کنم

صدای قدم هاشو شنیدم که به سمتم می اومد

_کجا بسلامتی؟

سرمو انداختم پایین

با بغض گفتم

_توی این یک هفته هرچی گفتی دم نزدم

هر تهمتی زدی پاش وایسادم

ولی دیگه نه

دیگه بسه

میرم جایی که دیگه نباشی

شامت سرد میشه

و نذاشتم حرفی بزنه

و سریع خودمو انداختم تو اتاق

باید میرفتم

شادی

چشمام تو مردک چشماش قفل شد

این چشما مگه میشه یادم نباشه...؟!

این چشما کپ چشمای عامل همه بدبختی های من بود...!

به زور چشم از چشماش گرفتم

از هیجان به نفس نفس افتادم بودم...

أه لعنت بمن که چیزی یادم‌نمیاد..!

لعنت به اون شب نحس!

مامان بلند شد سمت اشپزخونه رفت منم پشت سرش به زور پاهای چسبیده به زمین وکندم

رفتم تو آشپز خونه

مامان سمتم برگشت با تشرگفت:

_چته دختر؟چرا زل زدی به پسرمردم؟!

مگه‌نگاه باباتو ندیدی؟!!

ولی انگارمن زبونم به دهنم چسبیده قدرت بیان هیچ حرفی نداشتم...

سری تکون دادو به استکانای چای اشاره کرد..

_هروقت صدات زدم چایی بیار...

از آشپز خونه خارج شد...!!

من موندم و هزارتا خیال...

روصندلی نشستم سرمو با دستام گرفتم..!

خدایا خودت بهم کمک کن...!

بعنی خودشه؟؟

اگه خودش نیست پس چرا چشماش...

چشماش منو یاده کتکای آرش میندازه..؟!

هرچقدر به‌خودم فشار میاوردم هیچ چیز به ذهنم نمیرسید ...

این یعنی آلزایمر موقت...!!

فکرپرکشید سمت خواستگاری...

من حتی نمیتونستم سینی چایی رودرست بلند کنم

باغم چشمامو بستم که صدای مامان به گوشم رسید:

_شادی جان چایی رو بیار....

چایی ها ازقبل ریخته شده بود

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شمو خراب کاری‌نکنم...!

سینی و بلند کردم سعی میکردم جوری راه برم که چایی ها از سینی هاریخته نشه...!!

اگر لرزش دستام دستام میذاشت...!

چایی روتک به تک تعارف کردم

اینکه زیرزربین نگاه بقیه بودم معذبم میکرد....

اخر ازهمه به اون پسره تعارف کردم

تلاش میکردم به چشماش نگاه نکنم..

_بفرمایید...

برداشت و تشکر زیر لب گفت....

کنارمامان جا گرفتم

سرمو انداختم پایین باناخونای دستم بازی کردم...

یکم به حرفای معمولی گذشت که صدای آقای تهرانی بلند شد.!

_خب اقای مهرآرا اگه‌اجازه بدین بچه ها یه گوشه ای حرفاشونو بزنن...

همه ی حرصمو روی مشت دستام خالی کردم تا دهن باز نکنم

نگم:ماهیچ حرف مشترکی نداریم...!!

بابا بهم نگاه کرد پلکاشو بازوبسته کرد

این یعنی پاشو...

خدایا خودت بهم صبربده

ازجام بلند شدم...

که صدای اقای تهرانی اومد:

_کامیار جان توهم پاشو...!

صداش تو گوشم پیچید...!!

کامیار...

کامیار...

کامیار..

نه این درست نیست...

این شباهت چشما و این اسم باهم جور درنمیاد...

گیج گیج شده بودم نمیدونستم چی درسته...!

به سمت حیاط راهنماییش کردم بدون هیچ حرفی روتاب گوشه حیاط نشستیم نشستیم...

سکوتمون بیشتر کلافم میکرد..

منتظر یه فرصت بودم، تا بگم این مراسم مسخره رو هرچه زودتر تموم کنه...

کامیار:شما چند سالتونه؟!

پوزخندی زدم

هه بیچاره حتی نمیدونست من چند سالمه...!

۱۵_

صدای متعجبش به گوشم رسید

_۱۵؟؟ هنوز بچه ای...!

فکر میکردم بزرگتر از این حرفا باشی...!!

چیزی نگفتم که گفت:

_من ۲۷سالمه...

ایندفه من بودم که تعجب میکردم

_؟؟؟۲۷

_اره بیست وهفت

و تو از نظر من خیلی کوچولویی...!

کمی سکوت کرد بعد ادامه داد:

_راستش من خودمم به زور خانوادم اینجام دقیقا مثله شما!!

یعنی فهمید من به زور اینجام؟!!

سرمو بلند کردم و به نیم رخش نگاه کردم

کامیار_بهترنیست بگیم به تفاهم نرسیدیم؟؟

به چشمام خیره شد...!

شادی

روتخت دراز کشیده بودم خیره به سقف اتاق...

به اتفاقات امشب فکر کردم

به لحظه ای که کامیار مسمم گفت:

_ما به تفاهم نرسیدیم

اینطور که معلومه ما به درد هم نمیخوریم...

یاده‌نگاه‌های بقیه و نفس عمیق باربد افتادم...

نگاه عصبی بابا جلو چشمام نقش بست

چشمامو بستم

به چند لحظه پیش فکر کردم که به بابا اجازه ی حرف زدن ندادم و

به اتاقم پناه آوردم...

باربد وبا بابا تنها گذاشتم تاآرومش کنه...!

ودر آخر یاده جنس‌نگاه اون پسر افتادم...

چه شباهت عجیبی وجود داشت بینشون...

اما اسماشون....!

ساویز کجا کامیار کجا؟!!

به پهلو چرخیدم وبه خودم و فکرام پوزخند زدم...

_مثلا اگه خودشم بود کاری میتونستی بکنی؟!

هه نه..!!

توهمین فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد...

بهنام...

به این فکر کردم که این روزا چه نقش پررنگی تو زندگیم پیدا کرده....

دستم رو صفحه کشیدم آروم کنارگوشم قرار دادم...

صدای نگرانش لبخندی رو ل*ب*م آورد با وجود همه ی خستگیام....!!

_الو شادی چیشد؟!

اینقدر هل بود که حتی سلامم نگفت...!!

یکم اذیت کردن که اشکال نداشت داشت؟!!

صدامو تا حد ممکن غمگین و بغض کرده گفتم:

_همه چی تموم شد...!!

چند لحظه سکوت کرد حتی صدای نفس هاشم نمیشنیدم و بعدصدای فریادش

که باعث شد گوشی و از گوشم فاصله بدم اما قل*ب*م بلرزه...!

_چی چیو تموم شد لعنتی؟!

تو غلط کردی...!!

میکشم اون کسی وکه حتی بخواد بهت فکر کنه...!!

اینقدر این کلمات و جدی و بلند گفت که قل*ب*م از خوشی پر شد....

اون تهدید میکرد....!

داد میزد...!

من لبخندم‌عمیق تر میشد...!!

بیشتر از این دلم نمیومد اذیتش کنم...!

_اجازه میدی منم حرف بزنم؟!

_چه حرفی؟!

آروم خندیدم و گفتم:

_خب منکه نگفتم چی تموم شد؟؟هوم؟!

Roman4u.ir

باشک پرسید:

_شادی داری منو دست میندازی؟!!

_زدیبی تو هدف!!

نفس عمیقی کشید وگفت:

_نمیگی قل*ب*م وایمیسه دختر ؟!؟

سکوت کردم

نمیدونستم چی بگم که ادامه داد

_اصلا غلط کرده کسی که بخواد به«شادی»زندگیم فکر کنه...

وبازهم من دربرار این همه مهربونی فقط تونستم‌سکوت کنم...!!

_میخام یه چیزیو بدونی؟!

آروم پرسیدم:

_چی

_اینکه«خیلی دوست دارم»

از خیلی وقت پیش..!!

دلم از دوست دارم گفتنش بی قرار شد

قل*ب*م خودشو به دیوار سینه میکوبید...

از شدت هیجان بود یا علاقه؟؟؟!

فقط‌تونستم بگم :

_من باید بخوابم...

شب بخیر...

قطع کردم...

سعی کردم بخوابم اما هربار بایاد آوری لحن صداش و دوست دارم گفتنش نیشم باز میشد...!!

تودلم دعا کردم:

کاش همیشه همه چی انقد خوب باشه...

«امانمیدونستم این تازه اولشه...!»

نمیدونم چقدر فکر کردم که چشمام گرم شد و خوابیدم...

□✕□✕یک هفته بعد✕□✕□

شادی

یک هفته ای از شب خواستگاری میگذره...

یک هفته ای از اولین دوست دارم گفتن بهنام میگذره..!

رابطمون بهترشده..

دیگه راحت عشقشو پیشه خودم اعتراف میکنم....

اعتراف میکنم که هربار باشنیدن صداش دلم میلرزه.....!!

انگار همه ی گذشته رو فراموش کردم و الان فقط عشق بهنام بود و عشق بهنام...

با همه ی اینا به زبون آوردنش...

اونم پیشه بهنام کار من نبود...!!

تو این یک هفته هرچی به الهه زنگ میزنم یا در دسترس نیست یا خاموشه...

دیگه کاره هرروزم شده روزی دوسه بار زنگ زدن به خانوم...

اما اون بی معرفت انگار نه‌انگار...

خداروشکر بابا هم از اعصابانیتش کم شده...

کم کم قضیه ی خواستگاریم داره فراموش میشه ..!!

همه‌چی روال عادی خودشو در پیش گرفته

از مزاحمام کم شده که از این بابت خیییلی خوشحالم....

فقط تنها غمم این بود که فردا صبح بهنام میرفت تهران

ما فقط یک بار همو دیده بودیم....

دلم میخواست بازم تو اون عسلی چشماش غرق بشم....!

ساعت ۱۲شب بود...

انگار همه خسته بودن که زود شب بخیر گفتن.

چیزی نگذشت که خونه تو سکوت فرو رفت...!

کنار پنجره ی اتاقم ایستادم...

به قطره های بارونی که خودشونو به شیشه میکوبوندن وبعد سر میخوردن چشم دوختم....

عجیب دلم صدای بهنام ومیخواست...

گوشی و برداشتم بهش زنگ زدم چند تا بوق بیشتر نخورد که جواب داد:

_جون دلم خانومم؟!

از خانومم گفتنش...

از اون« میم»مالکیتش گرم شدم از گرمای زیاد دستمو گذاشتم رو شیشه ی سرد و بخار گرفته...!

_سلام

_سلام به روی ماهت...

ببینم چیشده که خانوم ما بیداره؟!

_اوومم خب خوابم نمیبره...

اهی کشیدم و اضافه کردم

دلم میخواد زیر بارون قدم بزنم...!

مکثی کرد وگفت:

_همه خوابن؟

اوهوم آرومی گفتم که گفت:

_دوست داری بریم قدم بزنیم؟!

مگه میشد دوست نداشته باشم ؟؟!

چی میشد که یه بارم شده حرف دلمو میزدم؟؟

_اوهوم خیلی...

_ببینم یک ربع اماده ای دیگه نه؟؟

تعجب کردم

_برای چی ؟

_اخه یه اقای خوشتیپ یه ربع دیگه میاد دنبالت..!!!

نزدیک بود از خوشحالی سکته کنم..!

خطرناک بود اما...

به ریسکش می ارزید دیگه نه؟؟

_بدو اماده شو...

بدون منتظر موندن جوابی از طرف من قطع کرد...

الهه

در و قفل کردم و سرمو گذاشتم روش

صداشو از پشت در شنیدم:

_الـــهه برگشتم خونه باید باشی فهمیدی

بـــــــایـــــد

چجوری باید دل میکندم از این خونه و صاحبش؟

اشکمو پاک کردم و به سمت کمدم رفتم

تموم لباسایی که نیاز داشتم و ریختم روی تخت

خم شدم و چمدون سفید رنگمو از زیر تخت آوردم بیرون

نمیدونستم کجا میرم

اونقدر توی این یک هفته بهم سخت گذشته بود که فقط میخواستم برم

برم جایی که هیچکس نباشه

نمیگم برای همیشه

شاید برای یه مدت زیاد

زیپ بزرگ چمدونم رو باز کردم

بلند شدم و تموم لباسایی که روی تخت بود و جمع کردم و ریختم توش

حوصله تا کردن نداشتم.

همه وسایلامو برداشتم

زیپ چمدون رو بستم

بلند شدم و به سمت مانتو و شلوارم رفتم و پوشیدم

مثل همیشه حوصله تیپ زدن نداشتم.

مغزم کار نمیکرد

تصمیمم شاید عجولانه بود ولی

نکته مهم این بود که من خسته بودم.

خب سخت بود

۱۵سال با کسی زندگی کنی که از گل بهت کمتر نگفته

حالا یک هفته بهت میگفت خراب

این برام گرون تموم شده بود.

چمدون و بلند کردم و گذاشتم کنار در

هیچ از تهدید سامیار نترسیده بودم با اینکه یک هفته باهاش رابطه داشتم

آرایش ملایمی کردم و وسایل آرایشم رو انداختم تو کیفم

دسته کیفم رو مرتب کردم و گذاشتم رو دوشم

قفل در و باز کردم

دسته چمدون رو گرفتم و دنیال خودم کشیدم

به در ورودی رسیدم

برگشتم

به اطرافم نگاه کردم

من عاشق این خونه بودم

ولی سامیار قل*ب*مو شکونده بود

اما با این حال بازم عاشقش بودم

دستگیره در رو با لرزش فشار دادم

در باز شد

سریع رفتم تو راهرو

نمیخواستم پشیمون شم

از پله ها رفتم پایین

بارون میومد

اونم شدید

بیخیال بارون

توی خیابون راه میرفتم

شب بود و پرنده پر نمیزد

خودمو به پیاده رو کوچیک کنار خیابون رسوندم و به سمت ایستگاه رفتم

نزدیک خونه بود..

دوباره به راه اومدم نگاه کردم و یه قطره اشک ریختم

به سمت پیرمردی که اشاره میکرد سوار بشم نگاه کردم

دستی تکون دادم و سوار ماشین شدم.

_کجا میری دخترم؟

سرمو انداختم پایین

_لطفا برین یه هتل معتبر

سری تکون داد

چشمامو بستم و سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم

پر بودم

پر بودم از حس های نامعلوم

از حس های مبهم

عجایب زندگی من کم نبود

فرار کردن منم یکی از اون عجایب بود

_بفرما دخترم

چشمامو باز کردم

چقدر زمان واسم زود میگذشت

مثل یک لحظه پلک زدن

به هتل بزرگ رو به روم نگاه کردم.

کرایه رو حساب کردم و به سمت هتل رفتم

زیاد شلوغ نبود

ولی همون چند نفری هم که بودن با تعجب نگاهم میکردن

حق داشتن یه دختره ۱۵ساله

با یه چمدون دستش

تو هتل

بدون کس و کار

یکم که نه

خیلی عجیب بود.

سامیار

خسته و کوفته پله هارو اومدم بالا

لعنتی من بخاطره الهه هیچوقت از آسانسور استفاده نمیکردم

تک تک روز های من پر بود از اسم مقدس الهه

الهه ای مثل معنی اسمش خدایی میکرد برام

الهه آرامش بود برای قلب زخم دیدم

حالا برام مهم نبود که چیکار کرده بود و چه...

با یادآوری اصل موضوع دستامو مشت کردم

هنوزم باور نکرده بودم که الهه با یکی دیگه

یکی از جنس مرد...

اه نمیخواستم بهش فکر کنم

من هنوزم دیوونه وار میپرستیدمش

کلید انداختم و در و آروم باز کردم

شاید الهه خواب باشه

تموم برق ها خاموش بود

حتی چراغای بالکن

الهه هیچوقت موقع خواب چراغ اونجا رو خاموش نمیکرد

اخم کردم

نمیخواستم به حدسم پر و بال بدم

کلید و کیفم رو گذاشتم روی اُپن

آروم آروم به سمت اتاقش رفتم

تو این یک هفته اونقدر روی هردومون فشار بود که حال همدیگرو نمیپرسیدیم

دستگیره در رو کشیدم پایین

اما...

نبـــود

امکان نداشت

داد زدم مثل همیشه

_الهـــــه...الهه

الی اصلا زمان خوبیو برای شوخی انتخاب نکردی

رفتم توی حموم...بالکن...اتاقم...اتاق کارم...کتابخونه...آشپزخونه

نبـــود

درک نمیکردم موقعیتم رو

انگار با مشت و لگد افتادن به جون نفسم

کجا میتونست رفته باشه

کجا رو داشت بره؟

با کدوم پول؟

فکرای متفاوت داشت دیوونه م میکرد

دستمو دوطرف شقیقه هام گذاشتم

فکر کن

فکر کن پسر

کجا میتونست رفته باشه؟

آها خونه شادی...

تنها جایی که به ذهنم رسید

سریع سویئچ ماشین رو برداشتم و از خونه رفتم بیرون

از خودم متنفر شدم که اینقدر اذیتش کرده بودم

واقعا چرا نمیذاشتم حرف بزنه

چرا بدون توضیح قضاوتش کرده بودم

فرشته من از گل پاکتر بود

حداقل برای من

رو به روی خونه باربد اینا نگه داشتم

استرس تموم بدنم رو داشت به زانو در میاورد

نگران بودم بیش از اندازه

میترسیدم اینجا نباشه

از ماشین پیاده شدم

قطره های درشت بارون شلاق وار میکوبید توی صورتم

زنگ رو فشار دادم

جواب ندادن

دوبار

سه بار

چهار بار

روی پنجمین بار نگه داشتم

اصلا برام مهم نبود که الان چقدر فوشم میدن

الهه برام از هرچیزی مهمتر بود

_چته؟مگه سر آوردی

صدای باربد بود

_سلام باربد سامیارم

میشه یدقه بیای دم در؟

_عه سلام داداش شرمنده

خب بیا بالا

_نه میخوام برم فقط سریع بیا کارت دارم

_چشم الان

چیزی در جوابش نگفتم

به دیقه نکشید که باربد در و باز کرد

باهاش دست دادم و گفتم

_یه چیز ازت میپرسم مردونه جواب بده

دستی کشید به ته ریشش

_نگرانم کردی چیزی شده

_الهه اینجاس؟

یک لحظه با تعجب نگاهم کرد و گفت

_نه بخدا

_به شادی خانم بگو بیاد شاید بدونه

شادیو صدا زد

شادی همونطور که دکمه مانتوش رو میبست بهمون رسید و سریع گفت

_چیزی شده؟

بی مقدمه گفتم

_میدونی الهه کجاست؟

رنگ نگاهش نگران شد

_نه از وقتی رسوندمش بیمارستان دیگه ندیدمش

سرمو تکون دادم و بدون توجه به صدا زدناشون به سمت خونه رفتم

اعصابم شـــــدیـــــد خورد بود

مشت های پی در پی میزدم به فرمون

باور نمیکردم رفته باشه

ولی اگه برمیگشت

تا ابد با هر گندی که زده بود پاش میموندم

فقط پیشم باشه.

الهه

دوماه بود که توی هتل بودم دیگه کم کم پولام داشت ته میکشید

اول سخت قبول کردن که بهم اتاق بدن

ولی بعد با پول زیادتر راضی شدن

دوماه از سامیار خبر نداشتم

خطمم عوض کرده بودم

تیرماه بود ولی امشب بارون میومد

تیرماه

ماه تولد من

سامیار همیشه عاشق این ماه بود

هروقتم ازش میپرسیدم چرا

میگفت چون این روز خدا یه

فرشته رو فرستاد زمین

Roman4u.ir

لبخند تلخی زدم

همش تو یادم بود

مرد چشم طوسی که زندگیم رو یهو دگرگون کرد.

هوس پیاده روی کرده بودم

این دوماه برعکس قبلا آرایش میکردم و لباسای مارک میپوشیدم

یه جورایی فکر میکردم شاید برم بیرون و سامی رو ببینم

بخاطره همین همش تیپ میزدم

از هتل زدم بیرون

به ساعت مچیم نگاه کردم

الان ساعت نزدیک هفت بود

سامیار مطب بود

دوست داشتم یه سرک به محل قدیمی خودم بزنم

محلی که سامیارم توش نفس میکشید.

سامیار

دوماه از رفتن الهه میگذره

هنوزم پیداش نکردم

سراغ همه رفتم

همه ی همه

نبود

انگار آب شده رفته تو زمین

از وقتی رفته بود نه میرفتم مطب

نه غذای درست و حسابی میخوردم

همش میگفتم یه دختر نوجوون کجا میتونه رفته باشه

به نیمرویی که درست کرده بودم نگاه کردم

نخورده هلش دادم عقب

از جام بلند شدم

امشب هم مثل شب رفتنش بارون میبارید

به خونه نگاه کردم

پر بود از جای سیگار و مشروب

پوزخندی زدم به حال و روز خونه

جعبه سیگار و فندکم رو برداشتم و به سمت بالکن رفتم

از بالکن به خیابون دید داشت

به رهگذرایی که بی خیال اطرافشون میرفتن نگاه کردم

سیگارم رو روشن کردم و یه کام محکم ازش گرفتم

بعد رفتنش بیشتر به سیگار معتاد شده بودم

همه جا رو سر زده بودم

بیمارستان

سردخونه

هتل های نزدیک خونه

همه جا

اما هیچ نشونه ای ازش نبود

کام دوم رو که گرفتم چشمم خورد به یه دختر

پسرا دورش کرده بودن

یه لحظه فقط یه لحظه فکر کردم الهه س

با سرعت باور نکردنی از ساختمون رفتم بیرون

یقه یکی از پسرا رو گرفتم

برگشت که با مشت زدم تو صورتش

خورد به تنه درخت

با مشت میزدم هی تو شکمش هی تو صورتش

وقتی صورتش غرق خونه شد ولش کردم که سرخورد رو زمین

کنترل خودمو از دست داده بودم

کارام دست خودم نبود

اولی رو که زدم دومی برگشت

اومد سمتم که با یه چرخش پا زدم تو کمرش

خم شد

سومی و چهارمی هم دیدن وضعیت خرابه فلنگو بستن

اصلا متوجه اطرافم نبودم

فقط چشم دوخته بودم به دختر چشم آهویی که دنیام بود

دختری که خودشو محروم کرده بود ازم

با قدم های بلند به سمتش رفتم

الهه ی من بود

عشق من بود

باورم نمیشد

خدا دوباره بهم داده بودش

بعد از دوماه دوری

بعد از دوماه پشیمونی

نفسمو بهم برگردونده بود

زنمو بهم هدیه کرده بود.

با تمام وجودم توی بغلم فشارش میدادم

هیچکاری نمیکرد فقط بی حرکت بود

یه لحظه ترسیدم الهه نباشه

ولی وقتی با چشمای اشکیش رو به رو شدم

وقتی دیدم نفس میکشه

از شوق ل*ب*ا*م رو گذاشتم رو ل*ب*ا*ش

برام مهم نبود کجام

مهم نبود چه فکری میکردن دربارمون

من

الهه

زیر بارون

باز بهم رسیده بودم.

این یعنی اینکه خدا فرصت جبران بهم داده بود

فرصت یه زندگی آروم با دنیام

(مرد بودن را زمانی درک کردم که سهم من بودنت شد آرزویم)

شادی

وقت تیپ زدن نداشتم

شلواری که پام بود شلوار خونه بود،اما وقت عوض کردن نداشتم...

شنل مشکی ای از دراور برداشتم وپوشیدم

موهاموساده بستم شاله مشکی ای سرم کردم اما موهام ازشالم بیرون اومده بود...

وقت آرایش نداشتم گوشیمو کردم تو جیب شلوار خونم...!!

سمت دررفتم دستمو رودستگیره ی در گذاشت،م قل*ب*ممثله جوجه‌گنجشک میزد

آروم دستیگرروکشیدم در باز شد اروم زدم بیرون...

تودلم ۱۰۰تا صلوات نذر کردم که کسی بیدار نشه...!!

باهزارتا استرس ودعا بدون سروصدا از پله ها اومدم پایین

قبل از اینکه از دربرم بیرون کلیدو از جا کلیدی برداشتم...!!

آروم درو باز کردم با کمترین سروصدا بستمش...

دستمو گذاشتم روقل*ب*م نفسم از سرآسودگی فوت کردم...!

بارون میومد...

تندتند دوییدم سمت در حیاط تا کمتر خیسشم...

در و باز کردم رفتم بیرون...

خدارو صدهزار مرتبه شکر کردم که‌به خیرگذشت...!!

نمیدونستم همینجا منتظربمونم یا برم سرکوچه...!!

شنلمو انداختم رو سرم وراه افتادم

زیاد دور نشده بودم که ماشینی کنارم ایستاد و برام بوق زد..!

به ماشین نگاه کردم...

همون ال نود سفید....

کارسختی نبودحدس زدن اینکه کی رانندشه...!

سریع سمت ماشین رفتم وسوارشدم..!!

گرمای ماشین حس خوبی بهم داد...

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرشو مهمون ریه هام کردم....!!

کلاهم هنوزم روسرم بود....

_نمیخوای کلاهتو برداری ببینمت نازنینم؟؟!

اروم‌دستمو بردم سمت کلاهم که شالمم همراهش افتاد...!!

سرمو برگردوندم طرفش که غرق دوگوی عسل شدم.....

شادی

لبخند قشنگی زدو چال روگونش و به رخم کشید...!

_اینطوری چه بامزه شدی..!

چشمش به شلوارم افتاد

لبخندش تبدیل به خنده شد...

_وای خدا شلوار خانوم کوچولوی مارو ببین...!!

لب ورچیدم...

_عههههه خب وقت نشد!!

_میدونم عزیزکم...

خب حالا کجابریم خانوما؟؟!

دیوونگی که نبود اگه میگفتم دریا؟؟!بود؟؟!

_دلم دریا میخاد..!!

چشماش گرد شد

_تو این بارون؟؟؟

باتخس بازی گفتم:

_خب خودت گفتی بگو

منم میگم دریا...

سرمو مظلوم کج کردم

_نمیبریم؟؟!

زد رو بینیم...

_چرا نمیبرمت عزیزم ؟؟

لبخندی از سر رضایت زدم..

ماشین و روشن کرد بخاریم همینطور...!

دیگه قل*ب*م مثله‌گنجشک نمیزد... Roman4u.ir

انگار با ورودم به این ماشین همه ی استرسم دود شد رفت هوا...

دیگه اضطرابی نبود...

الان فقط بهنام بود و بوی عطر مست کنندش...!

دستش سمت ظبط رفت

صدای مهدی احمدوند سکوت بینمون وشکست...!

«همه چی مثله یه قصه شروع شد»

«دسته دلم جلو چشمه تو روشد»

«حاله‌چشمای تو خوب بود از اول... »

«تو اومدی حال منم زیرو رو شد...»

«عاشقتم بایه قلب شکسته...»

«عاشقتم ولی خسته ی خسته... »

به اینجاکه رسید صدای بهنام تو ماشین پیچید....!

«تورو میخامت تورو میخامت.....مثه دیوونه ها دوست دارمت.. »

«خیره میمونم به دوتا چشمات

تورو بااین چشمامیشناسمت...»

شیشه ی پنجررو پاشین کشیدم

دستمو بردم بیرون..

ماشین با سرعت میرفت قطره های بارون به کف دستم ضربه میزدن...!

چند تا قطرم رو صورتم ریخت..!

بالذت چشمامو بستم...

آخ که چه ارامشی داشت...!

سرمو برگردوندم به نیم رخش خیره شدم....

نگاهمو غافل گیر کردوازاون لبخندای خاصش تحویلم داد...

خیره به من با خواننده ادامه داد:

«تورو میبینم

تورومیخامت...

آخه چشمای تو جادوویه...»

«یه جوره دیگه عاشقتم من...

دله من عاشقه عاشقیه...»

شادی

دیگه لب دریا بودیم...

بهنام یکم به اطراف که تو سیاهی غرق شده بود نگاه کرد...!

بعد بالحن مثلا ترسیده ای گفت:

_میگم شادی جان مطمئنی میخوای بری لب دریا؟؟!

شمرده شمرده گفتم:

_بله آقابهنام من الان میخام برم اون دور دورا

_تو این بارون دیگه؟؟!

_بله تو این بارون...

_پس پیاده شو..!!

سیوشرت خودشو از صندلیه پشت برداشت وپیاده شد...!

منم کلاه انداختم رو سرمو پیاده شدم...!

ماشین ودور زد وروبه روم ایستاد

قدش بلندتر از من بود من تقریبا تا روسینش بودم...

شنلمو جلوتر اورد وگفت:

_سردت نیست؟؟!

کاش میتونستم بهش بگم:

_مگه میشه تو یه قدمیم باشی و من سردم باشه ؟؟!

اما به گفتن نه اکتفا کردم...

دستمو تو دستای مردونش گرفت...

که قل*ب*م دیوونه شد....!!

اما یه ارامش خاصی بهم منتقل شد...!

اروم قدم برمیداشتیم...

بارون میبارید...

اما بازم قدم برمیداشتیم و دستمو محکم تو دستاش گرفته بودانگار میخام فرار کنم...!

دیگه کم کم به لب دریا رسیده بودیم...

دریا اروم نبود..

موجاشو باقدرت به سمت ساحل میفرستاد...!

دریا بهم ارامش میداد...

اما الان منبع آرامشم کنارم بود...!!

گرمای وجودشو از پشت سرم حس کردم...

بعدم گرمای دستاشو رو پهلوهام

کمرمو بین حلقه ی دستاش گرفته بود و بهم چسبیده بود....!

اولین بار بود که بغلم میکرد...

لذت و ارامش این اغوشو با دنیا عوض نمیکردم...!

چقد دلم میخواست سرمو زیر این بارون روسینش بذارم...!

کاش میتونستم بهش بگم دوسش دارم...!

کنار گوشم نجوا کرد:

_نمیخای برگردی صورت قشنگتو ببینم؟!؟!

تو بغلش چرخیدم حالا دقیقا صورتم روبه روی سینش بود..

برای دیدن صورتش سرمو بلند کردم که قطره های بارون رو صورتم فرود اومدن....!!

چشمامو بستم که آروم کنارگوشم لب زد:

_دوست دارم زندگیم

ببین دریاهم شاهده حرفامونه...!

سرمو گذاشتم روسینش صدای قل*ب*ش باعث شد

چشمامو ببندم...!

دیگه وقتش بود دیگه نبود ؟؟!

وقت اعتراف....

مثله خودش آروم لب زدم:

_منم دوست دارم

ببین حتی قطره های بارونم شاهد حرفامونن...!

حلقه ی‌دستاشو محکم تر

دستامو دور کمرش حلقه کردم

وتو بغلش گم شدم...

کنار گوشم گفت:

_میدونستی توچشمات هم میشه

دریا رو دید هم جنگلو؟؟!

بالحن قشنگی زمرمه کرد:

_«تورو میبینم

تورو میخوامت....

آخه چشمای تو جادوییه....»

«یه جوره دیگه عاشقتم من..

دله من عاشقه عاشقیه....»

دوسال بعد😐

شادی_اه الهه لنز بذار دیگه

اخم کردم و با حالت زاری گفتم:

_به چه زبونی بگم اخه

سامیار دوست نداره

شادی چشم غره ای بهم رفت و زیر لب چیزی گفت

که مطمئنن فحش بود.

حالا بگذریم

بذار بگم من الان کجام

اووممم خب من الان آرایشگام

چراش بماند دیگه

بعدا میفهمید.

توی آینه به خودم نگاه کردم

اووف از خودم تعریف نکنم

بهتره.

والا

دستمو بردم سمت گونه هام

ابروهامو برداشته بود

آرایش غلیظی روی صورت نقش بسته بود

آرایشگر خیلی اصرار داشت که وقتی کاراش تموم شد خودمو ببینم

ولی خب من از بس غر زده بودم که بدبخت پشیمون شد که پستش به من خورده.

ولی از این حرفا گذشته خیلی چهره ام تغییر کرده بود.

لبخندی زدم...چقدر این روزام شیرین بود.

توی این دوسال فقط طعم شیرینی زیر زبونم بود و بس

سامیار بود

تفریح بود

شادی بود

و.....کلی چیزای دیگه

چه شبا که تو بغل سامیار خوابیدم و تو بغل سامیار بیدار شدم.

تو این دوسال همه چیز آروم بود

من عوض شده بودم

زندگیم عوض شده بود

از تهدیدای بابا هم خبری نبود

و همینطور ارشان

به قول خواننده همه چیز آرومه

نگاهمو از خودم گرفتم و از توی آینه به شادی نگاه کردم

تو این مدت خـــیـــلی صمیمی شده بودیم.

شاید اگه نبود من الان این حال و روز خوب رو نداشتم.

با لبخند به صورت آرایش شدش نگاه کردم

آرایشگر_خب عروس خوشگله اینم از لباست

بیا بپوشش که الان شاه دوماد میرسه

به آرایشگر که با لباس سفید بلند توی دستش به سمتم میومد خیره شدم.

قند توی دلم آب شد

یه حسی داشتم که تا توی اون لحظه قرار نگیری نمیتونی درکش کنی.

لباس سفید قشنگی رو که سامیار از پاریس برام آورده بود نگاه کردم.

شادی_کمک میخوای؟

_نه گلی خودم میتونم

خوشبختانه پشتش زیپ نداشت و بغلش دکمه ریزی داشت.

به راحتی پوشیدمش و به داخل آینه قدی نگاه کردم

واقعا محشر بود.

شادی سرشو آورد داخل و با لبخند نگاهی بهم انداخت

بعد از دیدنم لبخندش خشک شد

با تعجب به تغییر رفتارش نگاه میکردم

وا چه مرگش شده بود

یهو پرید بغلم

که نزدیک بود از پشت بیوفتم

_واااااییییییی دختر چه خوشگل و خوردنی شدی

ببینم نکنه میخوای بعد از شوهر کردنتم بازم کشته مرده داشته باشی

بسه بابا همین که یکی مثل سامی رو تور کردی خودش خیلیه

اه دختره چندش

معلوم نیست چی واسه خودش زر میزد

با دوتا دستم هلش دادم که پرت شد روی زمین

آخـــــیش داشتم خفه میشدم

شادی_الهه میکشمت

ببین لباسمو خاکی کردی بیشرف

اگه به سامیار نگفتم امشبو بهت سخت بگیره.

لبخند شیطانی زدم:

_اوهو خبرنداری پس

اون که سخت میگیره منم نه اون

با صدای بلند آرایشگر شادی نتونست جوابی بهم بده

_عـــــروس خانم آقا دامادتون تشریف آوردن.

وای خدای من

استرس داشتم

دوباره خودمو توی آینه نگاه کردم

همه چیز مرتب بود

آب دهنمو قورت دادم و شنلمو انداختم روی دوشم

کفشای براق و پاشنه بلند سفیدم رو پام کردم و آروم آروم به راه افتادم

به در که رسیدم

آرایشگر اسپند و دورم چرخوند

لبخند مهربونی بهش زدم

در آرایشگاه رو برام باز کرد

شادی هم پشت سرم بود

البته مانتو و شلوارشو پوشیده بود

کاملا باحجاب

فقط نمیدونستم چرا پکره

از پله های آرایشگاه که اومدم پایین نفسم گرفت

باورم نمیشد

این سامیارمن بود

زندگی من بود

مرد من بود

یا شاید من داشتم یه فرشته نجات رو رو به روم میدیدم

یه مرد واقعی

یه مردی که الان۲۵سالش بود

و یه دختر رو به روش بود که

۱۷سالش بود

همونطور که نگاهم بهش بود به سمتش رفتم

سامیار هنوز چهره م رو ندیده بود

از توی چشماش کلافه گی رو میخوندم

تور روی صورتم نمیذاشت صورتمو ببینه

خندم گرفته بود

با حالت بیچارگی نگاهم میکرد

به سرتا پاش نگاه کردم

یه پیراهنی که زمینه اش به حالت خط خطی طراحی شده بود در رنگ های مختلف

کت اسپرتی که روش پوشیده بود

و....

همه و همه دست به دست هم داده بودن که یه شخصیت فوق العاده رو برام رقم بزنن.

با نگاه خندون بهش رسیدم

صدای شادی بلند شد

_عروس دومادو بب*و*س یالا

عروس دومادو بب*و*س یالا

اه دختره خل اون رو که باید توی جشن میگفت

پوف ریزی کشیدم

باعرض پوزش خودمم دلم میخواست

بخاطره همین روی پاشنه وایسادم و خودمو به طرف بالا کشیدم

الان میگن چه عروس بی جنبه ای

بدرک

مهم حال الانم بود

تورمو با یه حرکت زدم بالا

که قبل از اینکه من ل*ب*ا*مو ببرم جلو

چشماشو بست و ل*ب*ا*شو گذاشت رو ل*ب*م

با آرامش و اندکی فقط اندکی خشونت ل*ب*ا*مو به بازی گرفت

منم که مثل ماست وایساده بودم

دیدم خیلی ضایعس یه گاز ریزی از لب پایینش گرفتم

که چشماشو باز کرد

ولی یهو چشماش درشت شد.

حالا تصورشو بکنین

من و سامیار

وسط یه جمعیت عظیم(البته من ندیده بودم ولی از صدای دست و جیغ معلوم بود)

من با خونسردی و البته کنجکاوی نگاهم تو نگاه سامیار

روی پاشنه پا

سامیار با چشمای گرد و سرکج

لبای بی حرکت روی ل*ب*ا*م

خب وضعیتمون افتضاح بود

با ناباوری و آروم ل*ب*ش رو از ل*ب*م جدا کرد و خیره شد به صورتم

ای بابا دیگه اونقدرا هم تغییر نکرده بودم که.

بیچاره فیلم بردار خودشو تیکه پاره کرده بود

با دلسوزی بهش نگاه کردم

دستم کشیده شد

به سامیار نگاه کردم

در رو برام باز کرد و با چشمای خماری گفت:

_بفرمایید پرنسس من

یعنی اگه میگفتم سکته رو نزدم دروغ گفتم

من و این همه خوشبختی

محاله

دلم نمیخواست این لحظه ها تموم بشه

نشستم تو ماشین و سامیارم نشست کنارم

شادی قرار بود با باربد بیاد که البته من از بس محو سامیار بودم که متوجه اطرافم نشدم.

سامیار دستمو گرفت و همونطور به سمت ضبط برد

تو کدوم ثانیه همنفس میشی

با کدوم حادثه میرسیم بهم

تو کدوم ترانه میتونم به تو

همه ی نگفتنی هامو بگم

تو کدوم کوچه صدامو میشنوی

وقتی تکرار میشه اسمت رو ل*ب*ا*م

چندتا کهکشون ستاره بشمورم تا دوباره رد بشی از تو شبام

بیقرار تر از همیشه ام ولی

تو هنوز تن نمیدی به باورم

تشنه ی دوباره با تو بودنم

نمیتونم از خیالت بگذرم

تو کدوم خواب

تو کدوم شب کبود

خورشید چشماتو بازم میبینم

آخره خط وصله سکوت

از لب تو ترانه بچینم

بچینم

بچینم

تو کدوم ثانیه همنفس میشی

با کدوم حادثه میرسیم بهم

تو کدوم ترانه میتونم به تو

همه ی نگفتنی هامو بگم

به سامیار نگاه کردم

بهم نگاه کرد و دستشو گذاشت رو دستم

_چیه خانومی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ناقلا واسه کی این همه تیپ زدی؟

خنده بلندی کرد و گفت

_مگه من بجز تو کسی رو دارم

_راستشو بگو

_بگم؟

شوک زده بهش نگاه کردم که بازم خندید و سرشو برد بیرون

_خدایـــــــا مرسی که فرشته کندمغزتو به من دادی

چـــــــــــــــی؟عوضی به من میگفت کند ذهن

محکم از بازوهای سفتش نیشگون گرفتم که دادی زد و میخواست سرشو بیاره داخل که سرش خورد به لبه در

خدا نکشتت الهه که شوهرمو ناقص کردی

_الـــــهـــــه چرا وحشی میشی؟

_من کند ذهنم یا تو که فراموش کردی چه لعبتی گیرت اومده

یه تار ابروشو انداخت بالا و گفت:

_کو؟

با حالت قهر رومو ازش گرفتم

مرد باید از روز اول ناز کش بار بیاد

آره این طوریاس

بجان خودم تا رسیدن به باغ باهاش حرف نزدم و اصلا هم به حرفشاش گوش ندادم.

ولی وقتی وارد باغ شدم برای بار دوم نفسم گرفت

این بی نظیر ترین جایی بود که میدیدم

یعنی خـــیـلـــــی بیشتر از بی نظیر

چترهای سفیدی از بالا آویزون بودو

کل منطقه رو تحت پوشش قرار داده بودن

دخترای غول پیکری که روی تنه شون پر از نور بود

رقص نور هم زده شده بود

از شاخه هاش عکس های من و سامیار آویزون بود

با تعجب و شگفتی به سامیار نگاه کردم

_سامیار؟

_جون دل؟

_اینجا کجاست؟فوق العادس

لبخندی زد و

ماشین رو پارک کرد

هنوزم پرسشی نگاهش میکرد

برگشت سمتم و پیشونیم رو ب*و*سید

_اینجا قراره قصره پرنسس من باشه

چی؟

سرمو برگردوندم

باورش برام سخت بود

یه خونه بزرگ یا بهتره بگم یه قصر

همه جاش نور های سفید زده شده بود

_ســـــامـــــیار تو محـــــشـــــری

پریدم بغلش و لپشو ب*و*سیدم و بی طاقت از ماشین پیاده شدم

به اطرافم نگاه کردم

دور خودم چرخیدم و خندیدم

از ته دل

با تموم وجودم

غافل از اینکه چه زندگی قراره پشت سر بذارم.

به سامیار که با لبخند نگاهم میکرد گفتم

_ببینم اینجا میشه یکم قر داد؟

با لبخند اومد سمتم و دستشو انداخت زیر پاهام

یه دستشم زیر سرم

جیغی کشیدم که بلند زد زیره خنده

گذاشتم روی کاپوت ماشین و روم خیمه زد

_بقیه رو پیچوندم که بیام باهم خوش بگذرونیم

با چشمایی که دیگه داشت از جاش میزد بیرون نگاهش کردم

_یعنی چی سامیار؟مگه نمیریم تالار

اونجا کلی آدم منتظرمونن

_میریم زندگی من

ولی یکم دیرتر

خوب انتظار نداری که با وضع بیای جلوم و من کنترل خودمو از دست ندم هوم؟

بذار یکم اونا دنبالمون بگردن

میشیم عروس و داماد فراری

لبخندی به این همه شیطنتش زدم

دستمو انداختم دور گردنش و گفتم:

_اگه بدونی چقدر عاشقتم...

دستشو برد بالا و حرفمو قطع کرد

_خودمم به خودم حسودیم میشه آره؟

سرمو بردم عقب و مستانه خندیدم

امشب شاد بود

برعکس شب های دوسال قبل

به سامیار قول دادم دیگه به اتفاقای دوسال پیش فکر نکنم

تا حدودی موفق بودم

سامیارم همیشه میگفت میخوام بلایی سر بابات بیارم که خودش بیاد پیشت و زانو بزنه و التماس کنه

شاید اگه هر دختر دیگه ای بود دلش میسوخت

بهرحال همخونش بود

ولی من نه

من نمیتونستم باعث و بانی این خفت و تهمت ها و البته گرفتن جون بچه هامو ببخشم

دوست داشتم خودم شاهد مرگش باشم

شونه بالا انداختم

الان وقت این حرفا نبود

امشب بهترین شب من بود

بهترین شب یک دختر

و شاید بدترین شب من قرار بود بشه

شبی که منو داغون میکرد.

شادی

دوسال و دوماه بعد

به حلقه ی تو دستم خیره شدم

حلقه ای که بهنام بهم داده بود ،

تا هروقت بهش نگاه میکنم یادم بیفته که یکی همیشه دوسم داره.....!

چه روز خوبی بود اون روز

فلش بک به عقب

«خانومم میخام یه کاری کنم همه بدونن صاحب داری....

چشمامو تو حدقه چر خوندم

_چه کاااری؟؟؟!

_چشمای خوشگلتو ببند دستتو بده بهم....

با ذوق چشمام بستم دستمو بردم جلوش

گرمی ایه دستایی که رو دستام قرار گرفت لبخندم و غلیظ تر کرد!

وبعد حس چیزه سردی تو انگشتم....!!

حدسش سخت نبود

اما بازم

با عجله گفتم:

_باز کنم؟باز کنم؟

_اره گلم

فوری چشمامو باز کردم

خیره به حلقه ی پرنگین تو انگشتم شدم که میدرخشید....!

_واااییی چه خوشگله!!

لبخند مهربونی همراه چشمک زد

_مثله خودت دیگه..!»

با یاد آوری این خاطره بیشتر از قبل دلم‌تنگ شد براش....

کاش تو جشن عروسی بهترین دوستم کنارم بود...!

به الهه ای که چشماش ازخوشحالی برق میزد نگاه کردم...!

تودلم‌اهی کشیدم

خوش به حالش...

باوجود همه ی مشکلات به عشقش رسید...!

اما من...

هنوزم با یاد اوری خاطرات پر از دلهره میشم....

درد داره نتونی گذشتتو پاک کنی همش یه ترس تو دلت باشه.....!

شادی

نمیدونم متوجه میشید یا نه...

آدم هرچه قدر بیشتر به کسی وابسته شه...

عاشقش بشه....

ترس از دست دادنشم بیشتر میشه....!

حالا چه برسه به من که لکه ی سیاهی تو گذشتمه...!!

درسته بخاطر بهنام حتی خطمم عوض کردم اما امان از روزی که از رازم با خبرشه اونم با وجود این همه غیرتی بودنش..!

قطعا لحظه ی مرگ روح وجسمم بود...!!

به خودم تو آیینه خیره شدم...

به صورتم که اصلا شرقی نبود و الان آرایش ملایمی روش کارشده بود..!

چقد دلم میخواست تو عروسی بهترین دوستم سنگ تموم بذارم...

اما به گفته ی بهنام لباس پوشیده ای پوشیدم...

به ارایشگر گفتم

موهامم ساده شلاقی کنه تا باز بذارم..!

داشتم سربه سر الهه میذاشتم خواستم جوابشو بدم که با صدای خانومی حرفمو خوردم:

_عروس خانوم اقا دومادتون تشریف اوردن

باحسرت به الهه ای که پشت در ایستاده بود نگاه کردم

به شنلی که تا چشماشو پوشونده بود...

الهه اروم‌به سمت سامیار قدم برداشت...

به سامیار نگاه کردم که سعی در دیدن صورت الهه داشت...!

شیطونیم گل کرد بلند داد زدم:

_عروس دوماد وبب*و*س یالا

عروس دومادو بب*و*س یالا...

میدونم بااین حرفم الهه چه حرصی میخوره اما من شادی بودم دیگه....

این کرم درونیه بعضی اوقات فعال میشه....!!

شادی

با قرار گرفتن لبای الهه رو لب سامیار...

از ته دل ارزوی خوشبختی کردم براشون...

چشم ازشون گرفتمو

به طرف پاترل باربد رفتم

بهش نگاه کردم که به در ماشین تکیه داده بود....

این داداش مام خوشگله ها!!

زدم به شونش:

_سلام خان داداش...

توفکری کلک؟!؟

از فکر اومد بیرون و بهم نگاه کرد

_بههههه ببین ابجی مارو...

باشیطنت اضافه کرد

_ببین ارایشگر چه کرده...!!

میدونستم داره اذیتم میکنه بیخیال همونطور که در ماشین وباز میکردم گفتم:

-من همونطوریشم خوشگلم...

_برمنکرش لعنت...

سوار شد و پشت ماشین عروس راه افتادیم...!!

_میگم شادی؟؟

_هوم؟

_ الینا و غزلم میان؟؟

میدونستم منظورش غزله

برای رد گم کنی اسمه الینا هم گفته

با شیطنت گفتم:

_الی یا غزل؟؟

چپ چپ نگام کرد

_حالا

تو جواب سوالمو بده!!!

-به تو چه!!!

چشم غره ای بهم رفت و باتعجب گفت:

_ماشین عروس کو؟؟؟؟؟

نگاه کردم دیدم بعله

به معنای واقعی کلمه جیم زدن!

باربدم که مطلبوگرفت به سمت تالار روند..!

۲۰دقیقه بعد جلوی در تالار پارک کرد

باهم پیاده شدیم....

_شادی تو برو منم میام!

_کجا؟؟

_میرم پیشه یکی از دوستام!

سرمو تکون دادم و باربد رفت!!

سرمو برگردوندم

چشمم به چند تا پسر جوون افتاد که جلوی دربودن...!!

مونده بودم چطوری از کنارشون رد بشم که همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد...!!

به صفحش نگاه کردم که عکس بهنام بهم چشمک زد..!

این عکسو خودم ازش گرفته بودم...!!

دستم رو صفحه کشیدم

_سلام‌خانومی

باشنیدن صداش

قدم زنان سمت در تالار حرکت کردم..

-سلام آقامون...

_آخ من فدای اون اقامون گفتنت بشم....کجایی؟؟

-دارم از در تالار میرم تو...

وای نمیدونی چ....

همون موقع یکی از پشت گفت:

_جووون عجب دافیه...!!

از عقب اینه از جلوچیه!!

اینقدر بلند گفت که یقین داشتم بهنام شنیده...!

چشمام وبا ترس بستم

نه جرات تموم کردن جملمو داشتم نه توان برگشتن....!!

خدا خدا میکردم چیزی نشنیده‌باشه...!!

بهنام سکوت کرده بود...

این یعنی زهی خیال باطل...!!

الهه

ل*ب*ا*ش که روی ل*ب*ا*م قرار گرفت

تنم لرزید

از لذتی که هر دقیقه با این مرد داشتم

غرق خوشی بودم

مردی که کامل و تمام دراختیار من بود

مردی که الان شوهرم بود

با تموم وجودم ل*ب*ا*ش رو با لب هام به حرکت در می آوردم.

گازی از ل*ب*م گرفت و لبای خوش فرمشو از روی ل*ب*م برداشت

پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت و دور ل*ب*م رو با زبونش خیس کرد

اه اه چندش

صورتم جمع شد که خنده خفه مردونه کرد

_از این به بعد دیگه باید به این کارام عادت کنی عشقولی

اخم ریزی روی پیشونیم نقش بست

_نخیرم تو مگه جرعت داری روی حرفم،حرف بزنی؟هوم؟

ازم جدا شد و دستشو روی سینه سپرش گذاشت و تعظیم نصفه نیمه ای انجام داد و گفت:

_من غلط بکنم روی کلام متین خانم کوچولوم حرف بزنم

لبخندی زدم و به اطراف نگاه کردم

خیلی دوست داشتم یه نگاهی بندازم

با عجز به سامیار نگاه کردم که دستمو گرفت و بهم کمک کرد از کاپوت ماشین بیام پایین

همونطور که دستمو میکشید گفت:

_میگم الهه اگه یه روز من نباشم چیکار میکنی؟

سکته کم بود

یه چیز بیشتر از سکته رو زدم

با خشم و عصبانیت بهش نگاه کردم

که گیج بهم خیره شد

با اخم گفتم:

_فقط یک بار دیگه حرفتو تکرار کن

نه من نه تو

آب دهنشو قورت داد و آروم گفت:

_ببخشید خب من منـ...

نذاشتم بقیه حرفشو بزنه

دستامو از دستاش جدا کردم و به سمت درختایی که عکسامون روش بود رفتم.

کاش همه شبهای من مثل امشب و شبهای بعد از دوسال خوب بود.

اونوقت شاید من ناخواسته زن نمیشدم

شاید ناخواسته مادر نمیشدم

شاید ناخواسته عاشق نمیشدم

شاید...شاید...شاید

شایدهایی که پر بودن توی مغزم هرلحظه نابودم میکرد

ولی من مونده بودم

مونده بودم تا سامیار بمونه

تا چیزی سامیارو تهدید نکنه

کسی که جونمم براش میدم

یه آخ نگه

کاش هیچوقت پا تو دنیای لجن پدرم نمیذاشتم.

(آنگاه که پدرم به برادرم گفت:

_پسرم یعنی آینده من

فهمیدم که پدر من با پدر برادرم زمین تا آسمون فرق دارد)

سرمو انداختم پایین که دستش دور کمرم حلقه شد

و نگاه من خیره شد روی حلقه نامزدیمون

یه قطره اشک ریخت روی گونم

سر خورد

و ریخت روی دست سامی

چجوری باید حتی فکر میکردم

از پیشم واسه همیشه بره

مگه میشه حس کرد

درک کرد

مردی رو که نه تنها برات جایگاه یه عشق پاک رو داشت

بلکه هم برات پدر بود هم برادر

و هم مادر

میتونستم با جرعت بگم سامیار و عمو تموم جای خالی های زندگیمو برام پر کرده بودن

_به چی فکر میکنی خانمم؟

به عکس رو به روم نگاه کردم

_این عکس رو یادته؟

_اوهوم...دوسال پیش تولدت

همون موقع که پیدات کردم

همون موقع که شدی همه وجودم

خودمو توی بغلش کج کردم

_مگه قبل از اون نبودم؟

_تو از همون موقع که با عروسکات بازی میکردی شدی همه وجودم

شدی عشق بچگی های من

دوباره راست وایسادم

و گفتم:

_بریم؟

گردنمو ب*و*سید و گفت

_بریم فداتشم

Roman4u.ir

خاله زیبا (خاله سامیار)

نزدیکم شد و پیشونیم رو ب*و*سید

بهم نگاه کرد و گفت:

_سانیا تو ماهای بارداریش همیشه به مادرت میگفت

اگه بچه اش دختر باشه

حتما باید باهم ازدواج کنن

بعد به سامیار که نگاهش رنگ غم گرفته بود نگاه کرد

دستشو فشار دادم

که به روی خاله اش لبخند بی جونی زد

الهی الهه برات بمیره که مثل خودم طعم محبت خالصانه مادر رو نچشیدی.

خاله زیبا ازمون فاصله گرفت.

یه ده دقیقه ای میشد که وارد تالار شده بودیم.

یه تالار فوق العاده بزرگ

و کلی مهمون

نگاهم چرخید تا شاید شادیو پیدا کنم

هه جالب بود

هر دختری تو مجلس عروسی دنبال مادرش میگرده و من...

نگاهم تو نگاه بابا گره خورد

به سمت هم نفرت شلیک میکردیم

کاش دلیل این نفرت رو میدونستم که اون نسبت به من داشت

از نوع نگاهش ترسیدم

یه نگاهی که پر از نقشه بود

پر از انتقام

نگاهی که بهم میگفت بسه هرچقدر تو این دوسال داغونت نکردم

میگفت بعد این آرامش یه طوفان در راهه

کف دستم عرق کرده بود

انگار توی خونه ای بودم که اهالی اون خونه شیطان پرست بودن

و من شیعه میخواستم فرار کنم از فشاری که شیطان به گلوم وارد میکرد.

نفسم نامرتب بیرون میومد.

سامیار دستمو فشار داد

ولی من همچنان خیره به دو چشمای مشکی بودم که جذبه اش رو به رخم میکشید.

انگار میخواستم با نگاهم با نگاهش بجنگم

میخواستم مشکی بودن رنگ چشمام رو به رخ چشمای مشکیش بکشم

بالاخره نگاهشو ازم گرفت

چشمامو بستم و سرمو انداختم پایین

دلم شور میزد

میدونستم این دلشوره شبم رو خراب میکنه

و شاید بی مورد نبود دلشوره من.

به دخترایی که با نیم متر پارچه جلومون رژه میرفتن چشم دوختم

نگاه خیره سامیار رو روی خودم حس کردم

سرمو برگردوندم طرفش که لبخندی زد

این یعنی نگران هیچی نباش

شادی اومد طرفم و دستمو گرفت:

_الهه باید رقص چاقو انجام بدی

به سامیار نگاه کردم که چشماشو باز و بسته کرد

بلند شد و به سمت دی جی رفت و بلندگو رو ازش گرفت

_با سلام به تموم حضار محترمی که قدم روی چشم ما گذاشتن

امشب بهترین شب منه

دوست دارم بهترین شب عزیزترین کسم باشه

میخوام بهش بگم چقدر دوستش دارم

میخوام بگم تن به تن عشق رو باهاش نقاشی میکنم تا ابد

این آهنگو میخونم چون حرفه دلمه

از جام بلند شدم و چاقو رو از دست شادی گرفتم

با لبخند و شوک به طرف پیست رقص رفتم

دلسرد نشو از عشق

از بختی که خوابیده

افسانه ما روزی دنیا رو تکون میده

درها رو به بغض با همدیگه میبندیم

یه روزی به این امروزا این فاصله میخندیم

عمری اگه باقی بود فردا رو اگه دیدیم

با شهرت این احساس دنیارو تکون میدیدم

این جوری که دل بستیم این حرف کمی نیست که

ما عاشق هم هستیم

امروز و مدارا کن لبخند بزن بازم

من این توی غمگینو انگاری نمیشناسم

یه زندگی می ارزه لبخند تو رو دیدن

وقتی که تو میخندی دنیارو بهم میدن

Roman4u.ir

لبخند بزن دنیا اینجوری نمیمونه

ما سهم همیم اینو این فاصله میمونه

(همه با هم ادامشو خوندن)

عمری اگه باقی بود فردا و اگه دیدیم

با شهرت این احساس دنیارو تکون میدیدم

بابک جهانبخش

دستی که زده شد...چشمی که خیس شد

و در آخر زندگی که همون شب نابود شد.

سر تیتری که روی زبون مردم زده شده بود

عروسی که به خونه نرسیده بی داماد شد.

🕊

دم در تالار با همه خدافظی کردیم

سوار کرب سامی شدم.

از شیشه به پشت سرم نگاه کردم

اووووووف چقد ماشین

اینا همه میخوان دنبال ما بیان

خسته بودم امروز خیلی ازم کار کشیده بودن

بعد از رقص چاقو و یک میلیون از جیب سامی کش رفتن و بعدش رقص با دوستان و آشنایان

آدمو خسته میکنه

در راننده باز شد و سامیار با صورت خیسش نشست

الهی از همون بچگی زیاد یه جا وایمیساد عرق میکرد

کلا آدم نبود

_میگم امشب خوب لب میدادیا

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_اگه من امشب نرفتم خونه شادی اینا

لبخندی زد و به سمت دریا روند

پشت سرمونم ماشینا بوق و سرنشیناش جیغ میزدن

خندم گرفته بود

بیشتر از خودم انرژی تخلیه میکردن

شادی هم فکر کنم فرمانده سوت زنی بود

چون تو عروسی همش سوت میزد به بقیه هم اجازه نمیداد

دختره خل

ولی هنوزم پکر بود و اخرشم دلیل پکر بودنشو نفهمیدم

دلم همچنان شور میزد

یه حسی بهم میگفت یه اتفاق عجیبی میوفته

_الهه حواست کجاست؟

_جونم

_حالت خوبه؟چرا رنگ صورتت زرده؟خوبی؟

_خوبم عزیزم

لبخندی زد

خیره شدم به لبخندش

پوفی کردم

رسیده بودیم به دریا

اما....

با وحشت به سامیار نگاه کردم

_ســـــــامـــــــی نـــگـــــه دار

_نمیگیره الهه

لعنتی وایسا وایسا

یا امام حسین

همچنان داشتیم به دریا نزدیک میشدیم

صدای بوق های ماشینای پشت سرمون پشت سرهم میومد

_ســـــــامـــــــیـــــــار

_الهه چشاتو ببند..ببند خانومم

چشمامو بستم

نمیخواستم ببینم

نمیخواستم حس کنم

نمیخواستم پر و بال بدم به دلشوره ام

یه تصویر اومد توی ذهنم

(مامانی منو میبری دریا؟

_نه الهه مگه نمیبینی بابات عصبیه

بغض کرده نگاهش کرد

مادرش رفت و دخترش و تنها گذاشت

صدای دادش گوشش رو آزرد

_من میخوام بـــــــــرم دریـــــــــا)

با صدای داد سامیار چشمامو باز کردم

همچنان صدای بوق و جیغ میومد

ـ الـــــــهـــــــــه دهنتو ببند

لبهامو بهم فشار دادم

نمیدونستم داره چه بلایی سرم میاد

با حس خیسی زیر پام عمق فاجعه رو درک کردم

در و باز کردم

چشمام بسته بود

از ماشین زدم بیرون توی دریا

پشت لباس عروسم رفت بالا

اهمیتی ندادم

خدارو شکر شنا بلد بودم

به طرف سطح دریا رفتم

نفس عمیقی کشیدم

چشمامو باز کردم

نبود

سامیارم نبودم

صدای جیغ شادی میومد.

دوباره به طرف پایین رفتم

نفسم رو حبس کردم

چشم گردوندم

دیدمش

بی جون ته دریا افتاده بود

شوک زده نگاهش کردم

نه این امکان نداشت

اون نمیتونست مرد من باشه

گریم گرفته بود ولی اگه دهنمو باز میکردم حجوم آب شور به طرف دهنم زیاد بود

(بمون نرو دق میکنه قل*ب*م

داره میمیره کم کم نفسام بی تو میگیره

تو نذار عشقمون بمیره

تو نذار عشقمون بمیره

بمـــــــیره

بمیره

ای بی انصاف بدون با تلخی حرفات دلمو شکستی

این رسمش نیست که بری و پا بذاری روی عهدی که بستی

مجید یحیایی

حقم نبود)

آوردمش بالا و گذاشتمش روی ماسه ها

سنگین بود ولی من عاشق بودم

با چشمای اشکی نشستم کنارش

دستمو بردم سمت نبضش

نمیزد

نابودم کرد

دورم جمع شده بودن

اومده بودن تا جسم بی جون عشقم رو ببینن

اومده بودن ببینن بازم نرسیده برگشتم سرخونه اول؟

تموم شده بود؟

به همین راحتی؟

این حقم نیست

این دیگه سهم من نبود

رو به آسمون کردم و با تموم وجودم داد زدم جوری که عرش خدا به لرزه افتاد

_بـــــــــــــی انـــــــــصـــــــاف

شادی

خدا میدونه با چه زور و زحمتی بهنامو راضی کردم تو عروسیه بهترین دوستم بمونم...

گرچه خیلی داد و بیداد کرد اما منم کوتاه نیومدم...!!

الهه وسامیار وسط جمعیت هنرنمایی میکردن...

کلیم از اون سوتای درجه یک به افتخارشون کشیدم...!!

یه پسرم این وسط بامن کل انداخته بود هی اون سوت میزد هی من...!!

همه چی خیلی خوب بود

بعد خوردن کیک و....

قرار شد با عروس و داماد بریم دریا...!!

مامان و بابا شمیم خسته بودن رفتن!

یعنی قرار شد فقط جوونا باشن

فک کنم ۲۰تا ماشین بودیم!!

ماشین الهه و سامیار جلو بود...

_باربد گاز بده دیگه

مگه رانندگی بلدنیستی؟؟!؟!

بااین حرفم گازداد دقیقا پشت سر ماشین عروس قرار گرفت...!!

دلم میخواست سرمو از پنجره بیرون ببرم البته اگه باربد اجازه میداد!!

_داداشی جونم؟!

_نه شادی خانوم

چشمام گرد شد

یعنی فهمید چی میخام بگم؟؟؟!؟

_تورو خدا داداشی!

چپ چپ نگام کرد

_با داداشی داداشی گفتنات خر نمیشم!!

لب و لوچم آویزون شد

با حسرت به اونایی که جیغ و داد میکردن خیره شدم!!

باربد_خب حالا قیافتو شبیه خرشرک نکن!

برو ببینم چیکار میکنی

روسفیدم کن...!!!

«یعنی من عاشق این داداش مهربونم!!»

پنجره رو کامل دادم پایین

رو پنجره نشستم یعنی فقط پاهام تو ماشین بود!!

چشمم به غزل و الینا افتاد که اونام مثله من اومده بودن بیرون!!!

آخ اگه بهنام بفهمه

تیکه بزرگم گوشمه!!

باد میخورد تو صورتم از زیر شال موهامو به بازی گرفته بود..!!

جیغ میزدم و رو سقف ماشین ضرب گرفته بودم!!

نمیدونم چیشد که شالم جدا شد و افتاد نتونستم بگیرمش...!!

با حرص رو صندلی نشستم!

باربد_چیشد؟!تو که داشتی گوشمونو کر میکردی بااون سوتات!

_افتاد...!!

_چی افتاد؟؟!

_شالم!!!

با تعجب برگشت وقتی

موهای ازادمو روشونه هام دید...!!

اخمی کرد

_گفتم که نرو!

جواب ندادم

ترجیح دادم چیزی نگم تا عصبیشه...!!

دیگه لب ساحل بودیم همه ی ماشینا از سرعتشون کم کرده بودن!!

اما...

ماشین الهه اینا همچنان با سرعت سمت دریا میرفت!

جیغ زدم:

_باربد اینا دیوونه شدن؟؟!

اما تا باربد جواب بده کار از کار گذشته بود

ماشین توی اب بود!!

شادی

باربد زد رو ترمز من دوییدم طرف دریا تا جایی که مچ پاهام تو اب بود!!

هواتاریکه تاریک بود

چیزی جز سیاهی معلوم نبود!!

همه جمع شده بودن

اصلا نمیفهمیدم چیشده!

جیغ زدم:

_الههههههه؟؟؟!

با زانو رو زمین افتادم

اصلا به موهای بازم که رو شونم ریخته بود اهمیت نمیدادم!

یعنی انقدر همه چی یهویی بود که همه تو بهت بودن

کسی به موهای بازم نگاه نمیکرد!

سفیدی لباسیو

تو دریا دیدم...

_الههه؟؟

اعصابم بهم ریخته بود هیچکس جلونمیرفت!

چرا هیچکس کمکشون نمیکرد؟؟!

الهه با لباسی خیس

موهای بهم ریخته

به طرفمون اومد!!

خواستم برم سمتش

اما انگار اصلا مارو نمیدید

فقط به اطراف و جمعیت نگاه میکرد!!

تازه متوجه نبود سامیار شدم

شروع کردم جیغ زدن

اما الهه بی توجه به همه

بااون لباسای سنگین رفت تو اب!!

نه نه

نباید میرفت...

دریا بی رحمه...!!

خواستم سمتش برم که

جلوموگرفتن!!

غزل و الینا بودن...

داد زدم

_ولم کنید...!

غزل_شادی تو شنا بلدنیستی

صبر کن میاد..!!

معلوم بود خودشم ازحرفی که زده مطمئن نیست!

هیچکس حرف نمیزد..!

هیچکی به کمک خواهرم نمیرفت!!

خواهرم تنها به دل این دریای سنگدل رفته بود...!!

کم که نبود

عشقش بود...!!

چشمامو به دریایی که

اروم موجاشو به ساحل میفرستاد

ورنگش به سیاهی میزد دوختم...!!

نبود...!

نیومد!!

الهه تو دیدم نبود!!

با بغض جیغ زدم

_الههه کجاایی؟؟؟!!

روکردم به دخترو پسرای جوونی که پشتم بودن

داد زدم

_د یه کاری بکنید..

یکیشون گفت

_به اوژانس و اتش نشانی زنگ زدیم...!!

خواستم چیزی بگم که یه دختر داد زد:

_واااای اومد،اومد...

به سرعت برگشتم...

اره اومده بود...

اما چه اومدنی

جسم نیمه جونه یکی رو حمل میکرد!!

حدس زدنش کاره سختی نبود!!

الهه افتاد رو ماسه ها

سامیارم گذاشت رو ماسه ها

با بهت کنارش زانو زدم!

به جسم بی جون سامیار نگاه کردم

انگار حرف زدن بلدنیستم

شده بودم لاله لال!!

به الهه ای که چشماش قرمز شده بودن و اشک توش موج میزد

سرتا پای سامیار ونگاه میکرد

خیره شدم

سرشو رو به اسمون گرفت

به اسمون بی ستاره ای که امشب بی ستاره بود...

فریاد دلخراشی کشید

_بی انصاف...

چشمامو بادرد بستم

و به این فکر کردم که...

«خدا چه آسان میگیرد آن چرا که سخت میدهد...»

شادی

به الهه که با مشت به سینه ی سامیار میکوبید خیره شدم...!!

بچه ها سعی میکردن جداش کنن...

اما

نمیشد!

نمیتونستن..!

الهه سرسختانه مشت میزد..!!

به چشمای بستش نگاه کردم

سمت چپ سر سامیار خونی بود

باعث شده بود نصف صورتش خونی باشه...!

دیگه شدت گریه و هق هق دست خودم نبود...

همه ی بچه ها گریه میکردن...!!

مگه میشد این صحنه رو ببینی و اشک نریزی..؟!!

عروسی که بالباس عروس سفیدش سعی در زنده کردن مردش داشت...!!

چه بازیه ناجوان مردانه ای...!!

دیگه مشت نمیزد

سرشوگذاشت رو سینه ی سامیار که دیگه بالا پایین نمیشد...!

_سامیارم پاشو

ببین همه جمع شدن بخاطره تو؟!

همه گریه میکنن بخاطرتو؟؟!

تو که هرشب توگوشم زمزمه میکردی تنهام نمیذاری..!!

میگفتی خانوم خونتم.....شب عروسی جا زدی بی معرفت؟!؟!

«هق هق» آقایی من میترسم...

بهت گفته بودم بدون تو همه چی ترسناکه؟!؟!

حرف میزد و با مشتای کم جونش به سینش ضربه میزد...

با گریه سمت الهه رفتم

از بازوش گرفتم سعی کردم بلندش کنم...

_ولم کن شادی

_آبجی پاشو خواهش میکنم...

الان دیگه امبولانس میاد!

_امبولانس؟؟

نمیبینی دیگه نفس نمیکشه ؟؟

دستشورو قل*ب*ش گذاشت وادامه داد:

بهش گفته بودم نفسم به نفسش بنده؛پس چرا این قلب لعنتی هنوزم میتپه؟؟!

بازوشو رها کردم

کنارش زانو زدم...

همه گریه میکردن...

حتی باربد!

مسخرس شبه عروسیه یه نفر همه گریه کنن نه؟!

همون موقع صدای اژیر امبولانس اومد...

شخص سوم

از روی صندلی سلطنتی خود جدا شد:

_مرده؟

پسرک سرش را به زیر انداخت و با خشم گفت

_اونطوری که دختره جیغ و زجه میزد باید مرده باشه.

ارباب لبخند پر رنگی زد

کم کم لبخندَش به قهقهه تبدیل شد.

دستانش را بهم کوبید

_خوبه یه مزاحم کمتر نقشه ها بهتر از آب درمیاد

و چشم دوخت به نگاه قرمز پسرک

_چیه نکنه خوشحال نشدی که

مهره اصلی زندگی الهه برداشته شد؟هان؟

پسرک جدی و مغرورانه گفت:

_نه آقا

ولی حالا که سامیار مرده بذارین من دوتا بچه هامو ببینم...

بهم گفته بودین اگه سامیار رو ازشاخه بچینم دخترامو بهم میدین

ارباب اخمی کرد و رو به نوچه هایش اشاره کرد

در را باز کردن

پسرک نمیدید

دخترانش را

صدای گریه کودکان گوشش را نوازش داد

با تعجب سر برگرداند

و با اخم خیره شده به دو طفلی که در آغوش نوچه های غول پیکر ارباب پنهان شده بودن

اخمش را نگه داشت و لبخندش هم نقش بست روی لبانش

با چند قدم خودش را به نوزادان رساند

اما با چیزی که دید شوکش بیشتر شد

هردو فرشته کامل به مادرشان رفته بودن و این اخم و عصبانیت پسرک را بیشتر کرد.

□✕الهه✕□

با درد چشمامو بستم

چند ساعت بود اینجا بودیم؟

نمیدونم

فقط میدونستم همه فامیل اومده بودن

حوصله این همه شلوغی رو نداشتم

صدای گریه و جیغ های اطرافم روی مخم بود

کاش همهشون خفه میشدن

چشمامو روهم فشار دادم

دستامو مشت کردم

پاهامو جمع کردم

تو دلم اسمشو صدا زدم

اسم کسی،چیزی رو که شاید خیلی ازش دور بودم

چشمامو باز کردم و خیره شدم به اتاقی که عشقم وجودم مردم خوابیده بود.

کمای ابدی

ناخواسته از جام بلند شدم

نگاها برگشت سمتم

بی توجه بهشون آروم آروم به سمت بیرون رفتم

تو راه به آدمایی که هرکدوم منتظر یه خبر از عزیزشون بودن نگاه کردم

سرمو تکون دادم

سامیارهم عزیز من بود

سامیار تموم خاطره من بود

صدای مردونش لالایی شب هام بود

رنگ چشماش رقص نورم بود

روی پله بیمارستان نشستم

خوشحال بودم که کسی دنبالم نیومده بود

هنوز دکترشو نده بودیم

بدجور میترسیدم که خبر بدی بشنوم

(سامیار ـ الـــهـــه دکتر شدن خـــیـلـــی بهت میادا شیطون

مستانه خندیدم و زدم رو نوک بینیش

ـ ما یه دکتر داریم بسه من میخوام مهندس بشم

ابروشو انداخت بالا و بهم نگاه کرد

ـ یه چی بگم؟

_هوم؟

به چشمام خیره شد و با لبخندی که ارامش توش موج میزد گفت

ـ ستاره های آسمونو میشه تو چشمات دید.)

به ستاره های آسمون نگاه کردم

دلم پر بود

از خودم

از زندگیم

از شب و روزام

از خانوادم...از سامیار

از...از دست خدا

بی توجه به مردم اطرافم شروع کردم به حرف زدن

_میگن همیشه بنده هات تو شرایط سخت بهت رو میندازن

خودتم میدونی

این همه سختی برای یه دختر۱۷ساله سختی نیست،عذابم نیست

خوده مرگه.

خسته نشدی؟

بچگیمو ازم گرفتی گذاشتم پای سرنوشتم

خانوادم رو ازم گرفتی گذاشتم پای سرنوشتم

بهترین مرد زندگیم رو ازم گرفتی بازم گذاشتم پای سرنوشتم

دختر بودنم

مادر بودنم

بچه هامو

همه رو ازم گرفتی

باشه اینا همه سرنوشتمه

با گریه گفتم

ولی عشقم چرا

هان

تنها مردی که عاشقش بودم و چرا گرفتی

یعنی اونقدر بدم؟

یعنی اونقدر ذاتم خرابه که داری همچیو ازم میگیره

هق هق کردم و زجه زدم

بلد نبودم چجوری باهاش حرف بزنم

نمیدونستم چجوری ابراز احساسات کنم

چجوری التماسش کنم

تو رو به خودت قسم میدم

تو قسم میدم به ابروی عباس

ابرومو پیشت گرو میذارم

ازم نگیرش

نـــــگـــــــــیـــــــــرش

چقدر دیگه باید سختی بکشم

چقدر دیگه باید بگم باختم

چـــــقـــــدر

خـــــــــــدا

انصافت کجاست پس

مهربونیت کو

یکم به من نگاه کن

به عزیزم بریدم دیگه

سرمو به حالت سجده گذاشتم روی زمین و هق هقم کل محوطه ساختمون رو برداشته بود

مردم هم بی دلیل باهام اشک میریختن

چقدر بدبخت بودم که غریبه هام ترحم میکنن بهم

دستی نشست رو شونه هام

فشار ظریفی داد و سعی کرد بلندم کنه

سرمو برداشتم و به بالای سرم نگاه کردم

شادی با چشمای قرمزش خیره شده بود بهم و شونه هاش میلرزد

سرشو انداخت پایین

انگار میخواست یه چیزی بگه

ولی میترسید

با ترس و تردید نگاهش کردم

نکنه؟نمیخواستم بهش فکر کنم

احساس میکردم خوشبختی بهم زبون درازی میکنه

سرشو بلند کرد و با گریه گفت

_ متاسفم

کلمه متاسفم تو مغزم تکرار میشد

سرم گیج میرفت

احساس میکردم زمین میچرخه

دستمو گذاشتم رو دست شادی

بغلم کرد که نیوفتم

حالم دست خودم نبود

به سمت داخل بیمارستان کشیده شدم

با وارد شدنم همه هجوم آوردن سمتم و روم سوار میشدن

احساس خفگی

ضعف

سرگیجه

بغض

همه و همه دست هم داده بودن که بی حال بشم

شاید باید زندگیم از نو شروع میشد

یه فصل جدید

شاید این اتفاقا باید میوفتاد و من بی خبر بودم

سوم شخص

با اخم رو کرد سمت ارباب

_اینا دخترای من نیستن

ارباب با تعجب نگاهش کرد

_یعنی چی؟مگه من با تو شوخی دارم؟

هیستیریک سرشو تکون داد

_آخه چطور ممکنه

این همه شباهت

ارباب پوزخندی زد و به طرف پسرک رفت

دستی به شانه اش گذاشت

_خوشگله ن مثل مامانشون فقط باید بزرگتر بشن

میدونی قیمت خوبی دارن

با خشم به ارباب نگاهی انداخت

جرعت مخالفت نداشت و این کارش را سخت تر میکرد

_بهتره ببرینشون

سرش را انداخت پایین

باورش برایش سخت بود

دو کودک مگر میتوانست اینقدر به مادر خود شباهت داشته باشد

با اجازه ارباب از عمارت زد بیرون

هوای بارانی آسمان دلش را لرزاند

حسی که نسبت به آن دخترک چشم اهو داشت اصلا شبیه یک حس معمولی نبود

نمیدانست چرا

ولی وقتی خبر ازدواج ان دختر را شنید دگرگون شده بود

انگار ته دلش میخواست آن دختر سهم او باشد

ولی زهی خیال باطل

دست سرنوشت بازی بدی را هم برای او هم برای الهه ی قصه هایش نوشته بود

میدانست که هیچگاه نباید به آن دختر نزدیک شود

کسی که زنش بود

کسی که کامل سهم او بود و او کامل مالک دختر

صدای فرزندانش از داخل عمارت کوچک بغلی می امد.

چطور میتوانست هر لحظه کودکانی که کپی برابر اصل مادرشان بودن را ببیند

در آغوش بگیرد

ببوید

ولی عذاب وجدان نداشته باشد.

چگونه؟

شادی

اصلا باورم که همه چی به همین راحتی تموم شده

به همین راحتی همه داغدار

الهه هم سیاه پوش عشقش شد...!!

یک لحظه فقط یک لحظه خودمو جای الهه گذاشتم...!!

نه نه حتی تصورشم سخت بود!

اینقدر گریه کرده بودم سردرد عجیبی دامن گیرم شده بود...

چشمام از شدت گریه هام میسوخت

الهه پشت در اتاق سامیار بی قراری میکرد کسیم جرأت نمیکرد بگه:

_بسه همه چی تموم شد...!

با قدمای بلند خودمو بهش رسوندم دستمو رو شونش گذاشتم:

_الهه جان بلندشو حالت خوب نیست

نیم نگاهی بهم کرد بالحن محزونی زمزمه کرد:

_کجابرم؟وقتی همه کسم اینجاس!

کنارش نشستم

_همه رفتن نمیتونی اینجا بمونی

فردا.....فردا برای گرفتن جنازه میایم!!

خدا میدونه جون کندم تااین چند کلمه رو به زبون اوردم!!

الهه بااون چشمای نمناکش بهم خیره شده بود...

نمیتونستم غم چشماشو از حرفم ببینم!

از نگاه کردن به چشماش اجتناب داشتم!

حرفی نمیزد انگار اونم تو گذشته غرق شده!

فشار خفیفی به دستاش وارد کردم

_بلند شو عزیزم

_نه نمیتونم سامیارو تنها بذارم!

_فردا برمیگردیم...هوم؟

قیافتو دیدی؟بخدا سامیارم راضی نیست!

خلاصه باهزارتا دنگ وفنگ التماس واصرار راضی شد

قرار شد بریم خونه ی ما

مامان و بابا از قضیه خبرنداشتن

یعنی هیچکس خبرنداشت!!

باربد گفته بود مامان و بابا رفتن خونه ی اقاجون

این در حال حاضر خیلی خوب بود!!

دسته الهه رو گرفتم باهم قدم برمیداشتیم

الهه بی صدا اشک میریخت

اینو از صدای فین فینش میشد فهمید!!

سنگینیه نگاه همه رو،رو خودمون حس میکردم

عجیب بود دیگه،یه دختر بالباس عروس

صورت گریون

تو بیمارستان!!

نبود؟؟

شادی

الهه رو سوار ماشین کردم

میخواستم پیشش بشینم اما گفتم

بذار عقب راحت باشه

در جلورو باز کردم سوار شدم

باربدم سوارشد...!!

کسی حرفی نمیزد

هرسه تو فکروخیال بودیم....!!

حدس خیالشم سخت نبود

بود؟

گرچه صدای هق هق اروم الهه نماینگر همه ب خیالاتش بود

باعث میشد بی صدا اشکام رو گونه هام سرازیر شن!

باربد هرچند دقیقه دستشو لابه لای موهاش فرو میکرد وبه عقب میکشید!!

این سکوتی لعنتی اذیتم میکرد..

چقد دلم میخواست همه چی یه خواب..

یه کاب*و*س مسخره باشه...!

دستمو سمت ظبط بردم

شاید کمی فقط کمی هممون اروم شیم....

به بیرون از پنجره خیره شدم

به آدمایی که بی تفاوت از کنارم میگذشتن...

بعضیا خندون...

بعضیا بااخم

بعضیام بی تفاوت...!

صدای مرتضی پاشایی دل هممون و زیر و رو کرد

«گریه کن تو میتونی»

«پیشه اون نمیمونی»

«اون دیگه رفته بسه تمومش کن»

«گریه کن ته خطه»

«عشقه تو دیگه رفته...»

«تو دل تو یکی دیگه نشسته تمومش کن»

«چشمم به راه نشیم‌اینجا»

«میمونی دیگه‌تنها»

«گریه نکن اون دیگه نیس تو خونه»

«دست بکشی از اون»

«طفله کی؟دله داغون»

«اون دیگه رفته پاشو فکر نکن

حالتو میدونه»

«تنهامیمونی»

«اخه اینو میدونی

مثه اون پیدا نمیشه»

«اشکات میریزه

اخه اون واست عزیزه

توی قلبته‌همش»

«یادش میفتی

دلت آتیش میگیره

میگه کاشکی برگرده پیشت»

«راهی نداری

تو باید طاقت بیاری

اخه میدونی نمیشه»

گریه کن .....

بااعصبانیت خاموشش کردم....

صدای گریه ی الهه هم دیگه بلند شده بود....

نمیدونستم چطوری دلداریش بدم!

اصلامگه کلمه ای برای اروم کردنش وجود داشت؟؟!!!

شادی

جلوی در خونه ایستاد باریموت درو باز کرد

ماشین و داخل پارک کرد

پیاده شدم در و برای الهه باز کردم کمکش کردم پیاده شه....!

به چشمای پف کردش نگاه کردم

سرمو انداختم پایین...!

حق داشت!

هرچقدر گریه میکرد حق داشت!

ازدستش گرفتم سمت خونه راه افتادیم

الهه با قدمای اروم کوتاه راه میومد

باربدم پشتمون بود!

درو باز کردم برقا خاموش شد

باربد جلوتر رفت و برقارو روشن کرد!

همونطور که فکر میکردم کسی خونه نبود

دست الهه رو گرفتم سمت اتاق بردم!

کاش میتونستم راضیش کنم یه دوش بگیره

اما خب محال بود...!

باهمون لباس عروس رو تخت نشسته بود سرشو میون دستاش گرفته بود!

یکی از لباسایی که تاحالا نپوشیده بودم گذاشتم رو تخت!

از اتاق اومدم بیرون

تا راحت باشه

سمت اشپز خونه رفتم تا مسکنی براش پیدا کنم

گرچه خودمم لازم داشتم !

مسکن و پیدا کردم یه لیوان اب ریختم

داشتم سمت اتاق میرفتم که صدای تلفن بلندشد!

به ساعد نگاه کردم ساعت ۲شب کیه؟؟!

باخیاله اینکه مامانه سمت تلفن رفتم برداشتم....

صدام گرفته بود

_الو

_سلام خاله ریزه....!

با صدایی که شنیدم احساس کردم

تموم دست و پاهام سست شدن لیوان از دستم افتاد

صدای بدی و تولید کرد!

_نمیخای حرف بزنی کوچولو؟؟!

مگه میشد جنس صداشو تشخیص ندم؟؟!

اومده بود زندگیمو ویرون کنه...!

میدونم

اومده بود دنیای دخترونه ای که تازه ساختمش

به سیاهی بکشه...!

با بغض لب زدم

_آ.....ر...ش

صدای بلند خندش تو سرم اکو شد

_چه صداشم میلرزه!!

نترس میدونستم مامان و بابات نیستن زنگ زدم...!!

سکوت کردم

چشمامو روهم فشار دادم

منتظر ادامه ی حرفش شدم

_میبینم که خطتم عوض کردی!!

امارتم دارم تیپتم عوض شده..!!

راستی...

مکث کرد میدونست دارم‌جون میدم

اما اذیتم میکرد

چراقطع‌نمیکردم؟!

چون‌جرأتشو نداشتم!

_اوممم دوساله پیش...

اون اتفاق....

اون شب

س...

نذاشتم ادامه

نمیخواستم به یاد بیارم

باصدای لرزونی گفتم:

_چی میخای؟!

جدی شد

_بهم زنگ بزن...

باید ببینمت...

وگرنه خیلی بد میشه..

توکه دوست نداری بابات همه چیو بفهمه؟!!

قطره اشکی از گوشه چشمم ریخت

تا ل*ب*م اومد طعم شورشو حس کردم

آروم زمزمه کردم

_ازت متنفرم...!

_برام مهم نیست..!!

منتظر زنگتم...!!

نذاشتم ادامه بده قطع کردم...

اشکام روگونم روون شدن

دستمو رو قل*ب*م گذاشتم...

میزد..

تند تر از همیشه...!

الهه

با باز شدن در سرمو بالا گرفتم

شادی بود

دیگه گریه نمیکردم

عجیب بود

آروم شده بودم

دیگه اشک نمیریختم

دیگه غصه نمیخوردم از رفتن کسی که دنیام بود

ولی...

این ولی خیلی اتفاقای خوب و بدی رو توی زندگیم رقم زد.

ادامه ی کلمه ی(ولی) خیلی تاثیر داشت توی زندگی گ*و*ه*ی من

شاید مسخره باشه

شاید دور از باور

ولی من الهه بودم

شاید به قول شادی خیلی دختر بیخیال و خونسردی بودم

و خودمم اینو باور داشتم

ولی بیخیالیم و باید میذاشتن به پای نفرتی که هرلحظه تو وجودم از یک پدر و شاید یک لاشی بی وجود کاشته میشد.

و خونسردیمو به پای انتقامی میذاشتن که هر ثانیه شعله آتشش بیشتر میشد.

باور داشتم که الان،توی این شرایط باید مثل هر دختر دیگه ای زجه بزنم

ولی من همیشه اعتقاد داشتم پشت سر مرده نباید اشک ریخت

حس میکردم جسمشون با این اشک ها میلرزه

اعتقاد خودم بود.

شادی لیوان آب و مسکنی رو جلوم گرفت

لبخندی به این همه مهربونیش زدم

که با تعجب بهم نگاه کرد

حق داشت

شاید زود بود برای لبخند زدن

وشاید چیزی به نام جنون دامنگیرم شده بود.

دستشو پس زدم و از جام بلند شدم

همونطور که به اطراف نگاه میکردم گفتم

_اتاق قشنگی داری

با تعجب اسمم رو صدا کرد که برگشتم وبا ابروهای بالا رفته بهش نگاه کردم

چشمامو ریز کردم

انگار رنگش پریده بود

به سمتش رفتم و لبخند زدم

نشوندمش روی تخت

و دستمو گذاشتم روی گونه هاش

سرد بود

سردیش تنم رو لرزوند

سامیار هم سردش بود؟

زندگی منم پر از سرما بود

خودمم دیگه سرد شده بودم

چقدر کلمه سرد توی زندگیم فراوون بود.

پس من کی باید گرمامو بدست می آوردم

پس من کی باید طعم شیرین زندگی رو میچشیدم

موهای بورشو بردم پشت گوشش

هنوز هم با تعجب نگاهم میکرد

ناخودآگاه زبون باز کردم

_مامانم همیشه میگفت دختر باید موهاش بور باشه

باید چشماش رنگی باشه

باید ل*ب*ا*ش خدادادی صورتی باشه

باید بیبی فیس باشه

نه که خودش بور بود

دوست داشت منم مثل خودش بشم

ولی من هیچکدومو نداشتم

برعکس

من سبزه بودم

چشمام مشکی بود

ل*ب*ا*م خدادادی صورتی نبود بلکه سرخ بود

بیبی فیسم نبودم

رشد معمولی داشتم.

از همینجا رابطه من و مادرم شد یه رابطه ای که پر از حس عذاب بود توش

و رابطه ی گند من و پدرمو هیچوقت نتونستم درک کنم

نفرتی که اون به من داشت و من هم رفته رفته ازش متنفر شدم

کارمون شد انتقام

البته من هنوز انتقامی نگرفتم ولی اون همه چیزمو ازم گرفت

و رابطه مبهم من و برداره هفت سال کوچیکتر از خودم

شاید مسخره باشه ولی ما هیچوقت باهم حرف نمیزدیم

اینم مثل بقیه روابط دلایلش مشخص نبود

میدونی زندگی من پر از پوچیه

پر از حس هایی که تو یه کلمه خلاصه میشه

نفرت

سرمو انداختم پایین

یه قطره اشک سمج ریخت رو گونم

کاش میشد این اشک هارو بند آورد.

شده بودم مثل پارچه ای که کشی نبود ولی اطرافیانش اصرار به کش اومدنش داشتن.

سرمو گرفتم بالا و خیره شدم به عروسکایی که روی کمدش وصل بود

و ادامه دادم:

_تا به خودم اومدم دیدم شدم

یه زن

یه مادر

تو سنی که شاید خیلیا باورشون نشه

ولی هیچ چیزی تو این دنیا غیرقابل باور نیست

مگه نه؟

سرمو برگردوندم طرفش و خیره شدم به چشمای پر از اشکش

منتظر نگاهش کردم که سرشو تکون داد و بغلم کرد

ای کاش سرنوشت میفهمید بازی دادن دو دختر اونم شکست خورده کاره آسونی نیست.

ما هم دیگرو داشتیم حتی اگه ترد میشدیم

حتی اگه همه بهمون برچسب خراب میزدن

با صدای باربد شادی ازم جدا شد و تند اشکاشو پاک کرد.

به باربد نگاه کردم

مثل سامیار بود

همون تکیه گاه بود

و اینبار برای شادی

سامیار من دیگه نبود

و من باید از الان خودم به خودم تکیه میکردم

باربد سرشو انداخت پایین

از این راضی بودم که حداقل با ترحم نگاهم نمیکنه

صدای گریه مردونه

صدای عصبی باربد

روی مخم بود و من نمیتونستم بهش بگم ساکت

سامیار چی گفت؟

گفته بود باربد بهترین دوست دوران بچگیش بود

پس باید به باربد حق میدادم

اشک بریزه

حرکاتش شبیه سامی بود

شاید تازه داشتم به عمق فاجعه پی میبردم

شاید تازه میفهمم کیو ازم گرفتن

شاید...

سرمو تکون دادم

نمیخواستم درک کنم

من از همشون داغونتر بودم

ولی هیچوقت طاقت نداشتم

اشک کسایی رو ببینم که بهم بدی نکرده بودن

اعصابم خورد بود

چرا من نمیتونستم مثل بقیه

احساساتمو بریزم بیرون؟

و شاید جوابش همین حالا مشخص شده بود

من الان سامیارمو نداشتنم

کسی که کوه احساس بود

دریایی از حس زیبای دوست داشتن

و ای کاش قبل رفتنش یه دل سیر نگاهش میکردم

همیشه نرسیده برگشته بودم

صدای گریه نازک شادی و گریه مردونه باربد

چی میشد دیگه تمومش میکردن؟

دستمو گذاشتم رو سرم

متنفر بودم از بغضی که تو گلوم جا خوش کرده بود

نه اجازه میداد بیرونش کنم

نه اجازه میداد فراریش بدم

حس حالت تهوع

حسی که این دوسال باهام بود

از جام بلند شدم

جیغ کشیدم

مثل گذشته

میخواستم پاک کنم خاطرات بدمو

ولی نمیذاشتن

جیغ میکشیدم

تا خفه بشه صدای زجر آور اطرافم

جیغ میکشیدم

شادی سعی داشت آرومم کنه

ولی نمیشدم

چرا صداهای توی مغزم زبون به دهن نمیگرفتن

چرا صداها بهم میگفتن بدبخت

چقدر گریه داشت دیدن حال و روز من؟

خندیدم

جنون

یه چیزی مثل جنون

جنون از یک عشق ناکام

جنون از سوم و هفتم و چهلم

جنون از پارچه سیاه

ترسیدم

از جسم بی جون سیاهی که سایه انداخته بود روی زندگیم

بی حال شدم

باربد به سمتم اومد

نمیدیدم

چشمام بیناییش رو از دست داده بود

ولی حس میکردم

حس بلند شدم توسط دست مردی که نه محرمم بود نه برادرم بود

هـــیـــچ

فقط یه دوست دوران قدیمی

که من حتی تو خاطرات نداشتمش

پاهام چیز سردی رو حس کرد

یه چیزی مثل کاشی های حموم

سپرده شدم به دست شادی

باربد رفت بیرون

هنوزم نمیدیدم

حس میکردم

مسخره بود

آب زده شد به صورتم

چشمامو روی هم فشار دادم

یه بار دیگه

نمیخواستم چشمامو باز کنم

برای سومین بار

میخواستم فریاد بزنم

دست از سرم بردارین

ولی خفه شده بودم

انگار هیچکدوم از عضلات بدنم یاری نمیکرد

با سوختن سمت چپ صورتم

انگار برق بهم وصل کرده باشن

چشمامو سریع باز کردم و به شادی که جلوم نفس نفس میزد نگاه کردم

با درد چشماشو بست

گیج نگاهش کردم

دستشو برد لای موهاشو

نشت روی لبه وان سفید

خیره شدم به سفیدیش

درست مثل رنگ لباس عروسم

لباس عروسی که قرار بود کنار کت داماد قرار بگیره

با کوله باری درد از جام بلند شدم

به سمتش رفتم

سرشو گرفتم تو بغلم

دیوونه شده بودم

به خودم فشارش میدادم

سامیارم باید اینطوری بغلم میکرد

ولی نبود

نبود ببینه که الهه داره پرپر میشه

ولش کردم و به سمت شیرآب حموم رفتم

بازش کردم

چپ یا راستشو نمیدونم

سرد و گرمشو نمیدونم

ابی و قرمزشو نمیدونم

آب با فشار زیادی اومد

برام مهم نبود چه اتفاقی میوفته

فقط میخواستم این غم هارو پاک کنم

این درد هارو با چیز پاکی مثل آب بشورم

دوست داشتم زلال بودن اب دروغ ها و نفرت های زندگیمو بشوره

ولی اینا فقط یه جا اتفاق می افتاد و اونم توی خیالاتم

خیالاتی پوچ و تهی

لباس عروسمو بالا گرفتم

آروم آروم به سمت دوش رفتم

شادی از جاش بلند شد

از گوشه چشم میدیدمش

با سردی آب روی بدنم

یخ کردم

تنم به شدت لرزید

موهای بافته شده توسط ارایشگر آرایش خودشو از دست داده بود

چشمامو بستم

دهنم ناخودآگاه نصفه باز شد

قطره های اشک زیر دوش آب ناپدید میشد

و با آب دست دوستی میداد و به سمت پایین میرفت

سردی آب حالمو بدتر میکرد

تو دلم اسمشو صدا کردم

اسم ارامشمو

اسم سامیارمو

ولی نبود

مثل لحظه های قبلتر

Roman4u.ir

مگه میتونستم؟

مگه یه زن عاشق میتونست؟

مگه میتونستم نگاه طوسی رنگشو فراموش کنم

مگه میتونستم غم چشماشو فراموش کنم

اون حالت خنده ها

اون چال گونه

چیزی نبود که فراموش بشه

دلم هواشو میخواست

هوای بودنشو

دستی شدید تکونم میداد

عقب و جلو

چشمام باز کردم

که شادی خیس ابو دیدم

بهش خیره شدم و

هق هق کردم

بازم نتونستم خودمو کنترل کنم

بازم به خودم قول های الکی داده بودم

دلم آغوش گرم مردی رو میخواست که ستون زندگیم بود

من و شادی زیر دوش آب

با صورتای اشکی

چقدر زندگی ما تلخ بود

به لرزش دستاش خیره شدم

اون درک میکرد؟

نه نه نمیشد

اون عشقشو از دست نداده بود

اون بهنامشو داشت

من بدبخت بودم

من عشقمو دوسال داشتم و لحظه رسیدن بهش ازم گرفتنش

دیگه اب ریخته نمیشد رو صورتم

به دوش نگاه کردم

حالتای هیستیریکم روی اعصاب خودم بود

یه دقیقه خوب میشدم

یه دقیقه دیگه جنون بهم دست میداد

شادی با گریه رفت بیرون

گیج بودم

بلاتکلیف ایستاده بودم که شادی با یه حوله و یه دست لباس اومد داخل

دستمو برد بالا و دکمه لباسم رو باز کرد

لباس عروسمو در آورد

لباس عروس

من عروس بودم؟

پس دامادم کو؟

من الان باید کنار دامادم باشم

با حال بد به بازوی شادی چسبیدم

و با التماس گفتم

_شادی سامیار کو؟بریم پیشش تنهاس

باشه؟شادی تورو خدا بریم

من بهش قول دادم تنهاش نذارم

بهم نگاه کرد و هق هق کرد

به اینه رو به روی نگاه کردم

بدنم ل*خ*تی خودشو به رخم میکشید

چشمم خورد به جای جوش خورده چاقو

دندونامو روی هم سابیدم

میکشتمش

اون بود

اون بود که زندگیمو نابود کرد

اون آشغالا

آشغالایی از جنس مرد

متنفر بودم از مردایی که مرد نبودن یه عده نابودگر بودن

نابودگر کسایی به نام زن

به نام حوا

لباسی پوشوند لکه نفرتی که روی بدنم بود

به قرمزیش نگاه کردم

من عزا دار بودم و قرمز پوش

قرمز مثل زندگی من

مثل سرنوشت من

قرمز مثل خون

چشم از آینه گرفتم

با کمک شادی رفتیم تو اتاقش

خوابوندم روی تخت

بالشو زیر سرم مرتب کرد

یکم بهم نگاه کرد

دستمو گذاشتم رو پیشونیم و رومو به جهت مخالف نگاهش برگردوندم

گوشیشو گذاشت روی سینه م

هندزفری رو گذاشت توی گوشام

بهش نگاه نمیکردم

مثل بچه ی سمجی شده بودم که مادرشو میخواست

و شادی سعی داشت جاشو پر کنه

با شروع شدن آهن نفس تند تر زد.

خستم

مثل یه قایق شکستم

که چشم رو درد دنیا بستم

چشمای بسته تو کی میبینه غصه منو

خستم

که دیگه کول بارو بستم

غم تو میمونه رو دستم

چه بد دادی جواب گریه هاو غصه خوردنو

دلت نخواست بمونیو باهام یه حس تازه تری بسازی

دلت نخواست خطر کنی بیای

همش میترسیدی ببازی

دلت نخواست نگو نشد

میشد اگه میخواستی اما رفتی

با اینکه خستم عاشقم

دلم میخواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگیمون

دلم میخواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت این عاشقیمون

دلم میخواست تموم نشه نری تو بهتری از هرکی دیدم

حالا میفهمم عاشقم

خستم

تو نیستی من همیشه هستم

برات مهم نیست حتی یکم که کشتی دل من اینجوری به غرق گل نشست

خستم

برای تو یه حس مبهمم آخه چی میدونی تو از غمم

چجوری تو نفهمیدی چی میشه

خیلی فاجعس....)

نگاهمو به الهه دوختم

نفساش منظم‌شده بود

ولی هنوزم رده اشک روگونه هاش معلوم بود...

سرمو به تاج تخت تکیه دادم چشمامو بستم

چشمام میسوخت اما خواب...!!

حتی آرامشم ازم فراری بود!

حرفای ارش تو ذهنم تکرار میشد...

از اول تا آخر

یک بار

دوبار

سه بار...!

داشتم دیوونه میشدم

صدای خنده های بی تفاوتش

دیوونم میکرد..!

حرفاش رعشه به تن خستم میانداخت!

خدایا تاکی میخای امتحانم کنی؟!

اصلا من درحدی نیستم که امتحانم کنی؟؟!

یا نه دارم تاوان دلایی که شکستم میدم؟!!

نمیدونم چقد فکروخیال کردم که صدای اذان صبح وشنیدم

اخ که چه اوای قشنگی داشت...!

از جام بلندشدم خیلی وقت بود نماز میخوندم...!

یاده حرف قشنگ بهنام افتادم که میگفت:

_هروقت دلت گرفت؛دیدی رسیدی به اخر خط سرتو بگیر بالا ببین اون بالایی همش هست! نماز بخون تا دلت واشه..!

من چه آسون بااولین نماز

آرامش گرفتم از وجود خدا...!

وضو گرفتم،سجادمو پهن کردم

چادر سفید باگلای قرمز کمرنگ

که مادرجون برام گرفته بود و سرکردم.

سلام نمازو دادم که گوشیم زنگ خورد سریع جواب دادم که نکنه الهه با صداش بلندشه..!

کی میتونست باشه به جز بهنام؟!

_جونم؟!

_سلام خانومم خوبی؟!

لبخند خسته ای زدم از ته دل گفتم:

_تا تو باشی من خوبم...!

مکث کوتاهی کرد

_نمازتو خوندی عزیزم؟!

عجیب بود بعد دوسال هنوزم

دلم برای عزیزم گفتناش میلرزید....!

_آره خوندم

_شادی جان صدات گرفته

اتفاقی افتاده؟!

تازه یادم اومد از این شب لعنتی چیزی نمیدونه...!

نمیدونم چند دقیقه حرف زدم

که دیگه حرفام تموم شد

همه چیو براش گفتم ...!

اروم اشکامو از روگونم پاک کردم

_خیلی متأسف شدم

سخته میدونم ،کناردوستت باش تنهاش نذار

تو شرایط سختی قرار گرفته

_حتما

_برو استراحت کن

مواظب خودتم باش خوشگلم

کاری نداری؟!

استراحت؟!کاش میتونستم

کاش میشد هیچوقت قطع نکنه...

برخلاف میلم گفتم

_نه آقا توهم مواظب خودت باش

خدافظ

_خدانگهدار

شادی

گوشی و روحالت سکوت گذاشتم که یه وقت زنگ نخوره

.روتخت کنارالهه دراز کشیدم

چشمامو بستم...

خواب که نه!

یکمی آرومشم!

با چشمای بستم فکرم سمت ارش کشیده شد!

باید به آرش زنگ میزدم

باید بهش میگفتم دست از سرم برداره!

بعد دوسال اومده چیو ثابت کنه؟؟!

چشمامو باز کردم خیره به سقف شدم

آروم لب زدم

_نمیذارم....

نمیذارم بازم زندگیمو خراب کنه

من دیگه بچه نیستم...!

« دنـیـــــا چیست؟

سرزمینی پر از درد و غم..

پـــر از بی وفـایی و تـنـهایی..

هـــرگـــاه عـــاشـقانـــه کسی

را دوست دارے

گـــرگـــی بـــنـــام "تـــقـدیـــر"☜

آن را از تـو مـــیـگـیـرد»

به ساعت نگاه کردم

۰۸:۳۰

نشون میداد اصلا نفهمیدم کب چشمام گرم خواب شد...

گردنم درد میکرد دستمو گذاشتم رو گردنم از روی تخت بلند شدم

برگشتم به الهه که تو خودش جمع شده بود خیره شدم

پتوروکشیدم روش

نمیدونستم باید چطوری بیدارش کنم!!

از اتاق بیرون اومدم که همزمان شد با بیرون اومدن باربد...!

شادی

به چشمای قرمزش نگاه کردم

برای اونم سخت بوده...!

طرفش رفتم

_داداشی باید بریم بیمارستان؟

دستشو کشید روصورتش

_آره باید بریم

مکثی کرد

_الهه بیدارشده؟

سرمو انداختم پایین

_نه نمیدونم چطوری بیدارش کنم!

_خب بذار بخوابه!

اگر بیاد خیلی اذیت میشه!!

چشمامو گرد کردم سرمو به چپ و راست تکون دادم

_نه نه اگه بیدارشه ناراحت میشه!

آروم تر از قبل ادامه دادم

_این حقشه که برای آخرین بار سامیارو ببینه!

_ولی شادی....

نذاشتم ادامه بده سمت اتاق رفتم هنوز خواب بود در اتاق و آروم بستم!

سمت کمد رفتم یه دست مانتو وشلوار و شال مشکی بیرون اوردم

گوشیه تخت گذاشتم...!

دستمو روتخت گذاشتم

صورتشو از نظر گذروندم

که متوجه خیسیه صورتش شدم

داشت گریه میکرد؟!

توخواب؟؟

آروم تکونش دادم

_الهه؟الهه جان؟!

جوابی نداد

محکم تر تکونش دادم

_آجی بیدارشو

چشماشو باز کرد

چشمش به من که نگران نگاهش میکردم

افتاد، بغضش ترکید

نشستم کنارش خواهرانه بغلش کردم

صدای گریش بلند شد

نمیدونستم چه خوابی دیده که اینقدر آشفته شده!

من رو به در بودم

الهه پشت به در

که در بازشد

باربد نگران او مد تو

خواست حرفی بزنه که چشمامو بازو بسته کردم

به معنیه چیزی نیست!

سرشو تکون دادورفت بیرون!

ضربه ی آرومی به پشتش زدم

_خوابه بد دیدی گلم؟!

بازم جواب سوالمو صدای گریش بود

۵دقیقه توبغلم گریه کرد که بالاخره اروم شد!

منم ترجیح دادم چیزی نپرسم تا اذیتشه!

نمیدونم چرا این همه معصوم شده بود!

با چشمای اشکیش نگام کرد

_بریم پیشه سامیار؟!

سرمو انداختم پایین به لباسا اشاره کردم

_بپوش بریم

الهه

بی توجه به مامان به قاب عکس بزرگ سامیار که روی میز بود خیره میشم و با نگاهم شمع های روشن رو نوازش میکنم و با دلسوزی میگم:

_شما از من گرفتینش

مامان_اوا الهه؟دخترم؟

جیغ زدم

_خفه شو...من دختر تو نیستم...اسم خودتو گذاشتی مادر؟اونوقت منم صدا میکنی دخترم؟

ای کاش یه تار موی گندیده مادر خیابونی روی سر توی بی هویت بود.

مادر هه

با تعجب بهم نگاه کرد

از تموم خانوادم بدم میومد

کجای این مجلس آرامش داشتم؟

کدوم سمتش میتونستم راحت باشم و عذاب نکشم؟

یه سر مجلس خانواده سامیار بودن و رسم مسخره

یه سر مجلس مادر و خاله هام بودن که یا ترحم میکردن یا فکر

زندگی خودشون و یه سمت دیگه...

اون سمتم اقوامی بودن که به من به چشم یه موجود خونه خراب کن نگاه میکردن

به سمت میز حامل عکس سامیار میرم

و نمیدونم چرا هنوز فکر میکنم دارمش؟هوامو داره هنوزم

_الهه جان تسلیت میگم بهت عزیزم.

صدای پریناز رو تشخیص میدم اما برنمیگردم که نگاهش کنم و دستمو نوازش وار روی صورت سامیار میکشم و تشکر میکنم

_بمیرم واست غم سنگینیه...راستشو بخوای منم به خاطر همین رسم مزخرف بود که خواستگاری ارشان رو رد کردم.

دستم اتوماتیک وار روی لبهای بهنام قفل میشه و چشمام خیره توی مردمک چشماش.

میبینی سامیار؟میبینی که حتی دلسوزیشون رنگ طعنه و ترحم داره؟پوزخندی میزنم و برمیگردم سمتش

دستمو میبرم بالا و آروم و نوازش وار روی گونه هاش میکشم و بدون هیچ حرفی ازش دور میشم و سعی میکنم به روی خودم نیارم که میگه:

_وا اینم یه چیزیش میشه ها!

شایدم راست میگفت و من کم کم داشت یه چیزیم میشد.

به سمت در میرم تا از مهمونا خدافظی بکنم

چشم دیدن هیچکسی رو ندارم

خسته تر از باورم هستم

خسته تر از باورشون...

وقتی تموم مهمونا از سالن خارج میشن

دوشادوش خانواده ام از داخل سالن بیرون میرم

از دور ارشان رو میبینم که بهم لبخند میزنه

چه آدم هایی بودن که تو مراسم عزا لبخند میزدن

بی اختیار دستمو به سمت شال مشکیم میبرم و روی سرم مرتبش میکنم.

سرمو میندازم پایین و بی جهت راه می افتم.

مامان کنار گوشم چیزی میگه که متوجه نمیشم.

از کنار ارشان رد میشم که صدای پوزخندشو میشنوم.

جلوی در ورودی می ایستم

که خاله به سمتم میاد:

_منتظر کسی هستی گلم؟

سرمو به نشونه نفی تکون میدم

که دوباره به حرف میاد

_بیا بشین ماشین ما جا هست

به داخل ماشین نگاه میکنم

مامان بود ولی بابا...نبود.

میشینم تو ماشین و بدون توجه به بقیه سرمو تکیه میدم به شیشه

سردیش حالمو خوب میکنه

دیگه اشکی نداشتم که بریزم

این هفت روز مثل برق و باد رفت

هفت روزی که من تکیه گاهمو نداشتم

ماشین توقف کرد

چشمامو باز کردم و زیر لب تشکر کردم

مامان_می اومدی میرفتیم خونه ی ما

خاله_آره خاله جان تنها نمون

نگاهمو به نمای سنگی ساختمون میدوزم

و با لبخند تلخی چشمام سامیار رو پشت شیشه میبینه

میگم:

_تنها نیستم سامیار منتظرمه

و در ماشین رو بهم می کوبم و سعی میکنم نگاهم از صورت مخملی سامیار جدا نشه.

خاله_الهه جان؟

_دستتون درد نکنه...خداحافظ

و با سری رو به آسمون به سمت در میرم

تو یه لحظه پلک زدن سامیار از نگاهم پر میزنه و بدنم میلرزه

کلید رو از توی کیفم در میارم

اهمیتی به اشکایی که روی گونه هام جاری میشه نمیدم.

دلم از همه دنیا پر میشه و بازم اهمیتی نمیدم

پاهامو روی پله ها میکوبم

میرم بالا و بازم به ریتم تند و شاکی قل*ب*م اهمیتی نمیدم

در ورودی رو با هل کوتاهی باز میکنم

و کیفمو روی زمین پرت میکنم و به سمت اتاق خواب پرواز میکنم

ریتم تند قل*ب*م نفسم رو به شماره انداخته

شمارش نبود روزهات داره هوشو از سرم میبره

کجایی سامیار؟کجایی که تموم زندگیم با رفتنت به تاراج رفت

کجایی عزیزم؟

نگاهمو روی تخت دونفره می ندازم و صحنه های عاشقونه من و سامیار رو به روم ظاهر میشه

چشمامو میبندم و میخوام فراموش کنم که ندارمش

دستمو روی صورت قاب گرفته

سامیار میکشم و با صدای بلند صداش میکنم

_سامیار دارم کم میارم

دارم عقب میکشما

دیگه نمیتونم...سامی نمیتونم

صدای زنگ تلفن می اومد

دستمو گذاشتم روی گوشم نمیخواستم بشنوم

صدای رسای سامیار میپیچه توی خونه

🕊

_سلام اینجا خونه ی سامیار و الهه ست...ما خونه نیستیم...پیغام بذارید تا در اسرع وقت با شما تماس بگیریم...

نمیخواستم بشنوم ولی تکرارش میکردم

نفسمو فوت کردم بیرون و سرمو آوردم بالا

خیره شدم به قاب عکس دونفرمون کناره هم

Roman4u.ir

صدای شادی پیچید توی خونه:

_الهه؟هستی آبجی؟

اگه هستی گوشی رو بردار

اخه کجا رفتی یهو

دنبالت گشتیم ولی پیدات نکردیم

میدونم هستی

الهه زیاد خودتو ناراحت نکنا...گریه هم نکن عزیزم

بخدا اون خدابیامرز هم راضی نیست.

چشمامو ریز کردم

لبخند روی صورت عروس رو چک کردم.

خیره شدم به صورت داماد

چهره نورانیش رو میخواستم

شادی قطع کرده بود

_هفت روزه که کنارم نیستی

هفت روزه که با رفتنت به این باور رسیدم که چه کیمیایی بودی میون این آشفته بازار نامردی.

با تنی خسته به سمت آشپزخونه میرم

در کشویی یخچال رو باز میکنم

و سه سیب ازش بیرون میکشم

بعد از هفت روز هنوز هم همون طراوت رو داشتن.

به سمت سینک رفتم و یه دور شستمشون

گذاشتم داخل ظرف

و آروم برمیگردم

که...

ازدیدن صحنه رو به روم ظرف از دستم می افته و صدای بدی میده

چشمم بی اختیار به دنبال سیب سرخی افتاد که قل خورد و درست جایی مابین

دو کتونی سفید و شیک ایستاد

_به به ببین کی اینحاست...

آب دهنم رو با مکافات عجیبی قورت دادم و از شنیدن صدای بلندش قل*ب*م به هیجان و تپش افتاد

نگاهمو به سختی از کتونی ها میگیرم و به سمت بالا میکشم

و سعی کردم حالم بهم نخوره از اینکه با کفش اومده بود توی حریم خصوصیم

به خونه من و سامیار

چجوری اومده بود؟

چرا سفید؟

مگه عزادار نبود؟

دستاشو از دو طرف باز کرد و با لبخند یه تای ابروشو برد بالا و گفت:

_قصد نداری بهم خوش آمد بگی...

و با کمی مکث

_دختر عزیزم؟

بدنم از درون به لرزه افتاده بود...سردم شده بود

میخواستم محکم و سخت باشم...میخواستم نابود کنم نسلی رو که ضعف زن هارو تزریق کرده بودن به باورهای مردهای مردنما.

خم شدم و سیب های کنار پام رو برداشتم.شاید میخواستم اینجوری به خودم مسلط بشم

_کمک میخوای عروسکم؟

به سمت سینک رفتم و سیب هارو ریختم توش

شیرآب رو باز کردم و دوبار شستمش

ولی هنوز فکرم درگیر سیب سرخ مابین پاهای کشیده ش بود.

اروم باش الهه

آروم دختر

_اووووممم چه بوی خوبی میده..سیب سرخ حوا

از صدای خنده ش لرزه بدی به وجودم افتاد

_دختر عزیزم!قبلا مرتب تر بودیا

این چه وضعه اتاق خوابه؟

دستام از روی شیر آب برداشته شد و صد و هشتاد درجه به سمتش میچرخم

صدای پوزخندشو میشنوم

دوباره میچرخم سمت سینک و یک مشت اب میپاشم به صورتم

_میگم خوشگله...

میچرخم سمتش...قطره های اب از روی صورتم به سمت پایین میریزه

ابروش میپره بالا

و پوزخندش پر رنگتر میشه:

_چشمای وحشی شرقیت چرا رم کرده الهه من؟

شادی

یک هفته از خاک سپاری سامیار میگذره

یک هفتست هرچی به الهه زنگ میزنم جواب نمیده!

دورا دور خبردارم که رفته خونه ی خودشو سامیار.....!

دقیقا یک هفتست از اون شب نحس میگذره و هروقت کسی خونه نیست

آرش زنگ میزنه وتهدیدم میکنه

انگار آمار خونمونو داره!

کی میره

کی میاد...!

دیگه هروقت صدای زنگ تلفن بلند میشه قل*ب*م وایمیسه....!

هرلحظه منتظر یه فاجعم!

آخرین بار تهدیدم کرد که:

_اگه هرچه زودتر زنگ نزنی

ایندفعه هروقت بابات بود زنگ میزنم...!

به گوشیه تو دستم‌نگاه کردم

مرگ یه بار شیونم یه بار...!

بایدزنگ‌میزدم بهش

وگرنه حتما از ترس تهدیداش دیوونه میشدم...!

این چند وقته اینقدر زنگ زده بود که شمارشو حفظ کرده بودم!

شمارشو گرفتم میخواستم قسمت سبز و لمس کنم که

حرف بهنام‌توگوشم پیچید:

_«شادی خانوم نبینم کسی جز من شمارتو داشته باشه...»

قل*ب*م از یاداوری حرفش فشرده شد

داشتم از اعتمادش سواستفاده میکردم نه؟!

اما خداشاهده که فقط برای نگه داشتنشه....!

چشمامو بستموصفحه رو لمس کردم

دستمو دور گوشی میفشردم تا همه ی حرصمو روش خالی کنم...!

صدای نحسش پیچید توگوشم:

_غلط نکنم شادی باشی آره؟!

چه‌عجب!

پوزخنددصدا داری زدم:

_آره خودمم

_سلامت کو کوچولو؟!

چشمامو بستم دندونامو بهم فشردم تا چیزی نگم...

_حوصله ی شنیدن حرفاتو ندارم،زنگ زدم بگم چیکارکنم دست ازسرم برداری؟!

جدی شد

_باید ببینمت

_واگه من نخوام؟!

ایندفعه اون بود که صدای‌پوزخندش بلندشد:

_از علایقت نپرسیدم،درضمن درموقعیتی نیستی که بهم دستور بدی

آدرس وبرات میفرستم

تق زد قطع کرد

دوست داشتم گوشیو بکوبم تودیوار!

پسره ی حیوون!!

به یه دقیقه نرسیده اس اومد

_«آدرس.....ساعت ۳»

به ساعت‌نگاه کردم

الان ۲بود زیاد وقت نداشتم....!

درکمد و باز کردم مانتو سرمه ای تازانو روبیرون کشیدم

شلوار مشکی وشال مشکی

لباسمو پوشیدم،سمت آینه رفتم

شالمو قشنگ سر کردم

سمت چادری که روی دراور بود رفتم

چادرو سرکردم

به صورت ساده ام در حجاب خودم خیره شدم...

حرف بهنام یادم اومد

که وقتی برای اولین بار جلوش چادر سر کردم

گفت:

_«مثله فرشته ها شدی فرشته ی زندگیم....»

این‌روزا هرکدوم‌از کارم حرفی از بهنام بود...!

یادمه‌خودش این چادر شالدار مشکیو برام خریده بود...!

بایدبه آرش نشون میدادم که‌عوض شدم

دیگه‌بچه نیستم

دیگه بازی نمیدم بازیچه‌نمیشم...!

این چادر

این تغییر تیپ میتونست قدم اول باشه...!

Roman4u.ir

از تیپ‌و لباسم که مطمئن شدم

کیف و گوشیمو برداشتم

سمت دررفتم

_مامان من میرم پیشه الهه دیرکردم نگران نشو...

بدون منتظرموندن اومدم بیرون

درحال حاضر فقط به بهونه ی الهه میتونستم بیام بیرون...!

توحیاط سمت درمیرفتم که

صدای پچ‌پچ از پشت درخت شنیدم

کنجکاوسمت درخت رفتم که صدای باربد و شنیدم:

_توغلط میکنی خانومی

گفتم نه دیگه....!!

چشمام گرد شد!!

خانومی؟؟!!!

خندم گرفت غیرتی شدنم بهش نیومده بود...!

کنجکاوتر گوشمو تیز کردم

_چندبار بگم ازاون پسرعموت خوشم نمیاد

چنددقیقه‌مکث

سرفه مصلحتی ای کرد

_عه نه من غلط بکنم خانومم....غزلم...!!

چشمام بیشتر از این گردنمیشد

غزل خانومم راه افتادن!!

حیف که دیرم میشد وگرنه همچین مچ گیریه خوبیوازدست نمیدادم!!

بی سرو صدا از اونجا دور شدم

دروباز کردم

سرکوچه تاکسی گرفتم

آدرس کافی شاپی که داده بود ودادم!

توراه صدبار حرفایی که باید میزدموتکرار کردم....

میدونستم استرسم همه چیو خراب میکنه

باصدای راننده به خودم اومدم:

_خانوم رسیدیم

کرایه رو حساب کردم پیاده شدم...

«کافی شاپ لاله....»

خلوت بود

چندتا دختروپسر پشت میز

روبه‌روی هم نشسته بودند!

مثله اینکه زود اومده بودم

یکی ازمیزا که دنج تر از همه بودو انتخاب کردم

منتظرموندم تابیاد

به ساعت مچیم نگاه کردم

ده دقیقه از سه گذشته بود

دیگه داشت کفرم درمیومد...!

بوی عطر آشنایی از پشت به مشامم خورد...

بازم‌همون عطر گرم قدیمی...!

شاخه گل از کنارسرم روبه صورتم گرفت

بدون اینکه برگردم گل رز قرمزو گرفتم پرت کردم رومیز!

میزودور زد روبه روم‌نشست

_نچ نچ خشن شدی

چشمکی زد

_مثله اینکه واسه دیدنم خیلی عجله داشتی....هوم؟!

بانفرت بهش نگاه کردم

زیاد فرق نکرده بود

فقط کمی صورت مردونه تری پیدا کرده بود

ته ریشی گذاشته بود...!

چشم از قیافش کردم به چشماش خیره شدم

_اومدم تکلیفموروشن کنم...

به صندلیش تکیه داد

به‌تیپ و چادرم‌نگاهی انداخت

همراه پوزخندرو مخیش

سوته ارومی زد

رومیز خم شد

توچشمام زل زد

_میبینم که اقابهنام عوضت کرده...!

باشنیدن‌اسمه بهنام از زبونش

قل*ب*م ایستاد

دست وپامو گم کردم

اما زودخودمو جمع وجور کردم

__عوض بشم

بهش اشاره کردم

_بهتر ازاینه که مثله تو عوضی بشم...!

خواست چیزی بگه که صدای گوشیش مانع شد

دستشو تندتند روصفحش کشید ورومیز گذاشت

خونسرد به طرفم‌برگشت

_خب میگفتی؟!!

حرصم گرفت از این همه خونسردیش

_ببین آرش دست از سرم بردار

من عوض شدم

خودم

اخلاقم

به قوله تو

تیپم...

همه چی و همه چی

من نمیفهمم بعد دوسال برگشتی که چیوثابت کنی؟؟!

بدوم‌توجه‌به لحن وحرفام

دستشو زیر چونش گذاشت

_میدونی آقاساویز اونور ابه؟!

اسم ساویز تو سرم اکو شد...

بازم تصاویز مبهم...

عوضی میخواست اذیتم کنه...

پوزخندی به قیافه ی آشفتم زد

_بدبخت تو زندگیتو سرکسی باختی که حتی نمیشناسیش!!

سعی کردم‌مثله خودش خونسرد باشم

لبخندقشنگی زدم

دستمو رومیز گذاشتم

صاف مردمک چشماشو هدف قرار گرفتم

_میدونی چیه؟؟دلم برات میسوزه

بذارراستشوبگم

شمرده ادامه دادم:

_من‌خودم دلم خواست زیرش بخوابم!!!

حرفات اصلا برام مهم نیست اقا ارش؟!

چشمکی هواله ی چشمای به‌خون نشستش کردم

هه فکر کرده میذارم بشینه به ریشم بخنده!!

هرچی ضعف نشون بدم بدتره!

_آقا چی میل دارید؟!

روکردم‌سمت ارش محکم گفتم:

_فکر نمیکنم دیگه حرفی مونده باشه

ایندفه ببینم مزاحمم شدی

تهدیدم کردی

یا هرچیز دیگه ای

بیخیال ابرو میشم

وازت شکایت میکنم...!

بعدم بدون توجه به نگاه متعجب گارسون سمت در رفتم

ولی لحظه ی آخر صدای پوزخندشوشنیدم...!!

از کافی شاپ که‌اومدم بیرون نفس عمیقی کشیدم

دستام یخ زده بود تو این گرما

خودم میدونستم همه ی این چیزایی که گفتم در حده حرف بود...!

پوف کلافه ای کشیدم

که صدای زنگ گوشیم اومد

به‌صفحش نگاه کردم

قل*ب*م ایستاد

چرا الان زنگ زده؟؟!

مگه نباید سرکار باشه؟!

الهه

آب دهنم رو قورت دادم و بی توجه بهش از کنارش رد میشم و به سمت اتاق خوابم راه میوفتم

میخوام عادی باشم

میخوام جسور باشم

اما نمیتونم

یه چیزی توی وجودم

مثل یه حس نفرت

به قلبان در میاد

وقتی میبینم عکس های روی دیوار توی اتاق واژگون شده

حالم بهم میخوره وقتی میبینم توی اتاقم بمب منفجر شده

و تمام وسایلم

وسط اتاق ولو شده

حسش میکنم

درست پشت سرم

درست کنار گوشم

نفس هاش از پشت به گوشم میخوره

یه قدم جلو میرم تا فاصلش رو با خودم بیشتر کنم

_اوه اوه ببین با این اتاق چیکار کردن بی معرفتا

نه عروسکم؟

به عقب چرخیدم

دیگه بیشتر از این نمیتونم خودمو کنترل کنم

دستمو میبرم بالا و میخوام تمام نفرت و عقده هام رو محکم بکوبم توی صورتش

که قبل رسیدن به صورتش

بین زمین و هوا محکم چفت میشه

میون دستهای قویش

پوزخند از روی ل*ب*ش کنار میره

و نفرت جاشو میگیره

بینیشو باد میکنه چشماش سرخ

و ریز خیره میشه به نگاه گستاخ و پر از خشمم

مچ دستم اسیر دستاش بود

_چه غلطی میخواستی بکنی؟

هـــــــــــا؟

_به چه حقی پا تو حریم خصوصی من گذاشتی؟

با تعجب خیره شد به صورتم

و فقط یه لحظه طول کشید

که با تمام وجودش غش کنه از خنده

چنان قهقهه میزد که دیوارهای اتاق

به وحشت افتاده بودن

از حضور شیطانی مثل اون

هنوز دستم درگیر خشونت بی رحمانه دستاش بود.

دندونامو با شدت عصبانیت بهم میسابم و منتظر بودم کمدی مزخرفش تموم بشه.

_ جالب شد

حریم خصوصی تو؟یادت رفته مثل اینکه...

با یه حرکت منو به سمت خودش میکشه و دستام از ارنج تا میشه

و به قد یه نفس فاصله پیدا میکنه از صورتش

با پرتابم به سمت خودش

چشمام برای لحظه ای کوتاه

بسته میشه

و به سرعت از ترس باز میشه و خیره تو نگاهش

_باید یادت بندازم یه روزی من تو این حریم خصوصی سهم داشتم؟

باید یادت بندازم این خونه هدیه تولد سامیار بود از طرف من

و هنوزم به نام منه

از بین دندونای کلید شدش با فریاد میپرسه

_هـــــــان؟بگو دیگه

دیگه طاقت این همه تحقیر شدن رو ندارم

بدنم سست میشه و مقاومت خودش رو از دست میده

_بهتره هیچوقت یادت نره تو هیچ حریم خصوصی نداری

خودمو عقب میکشم و زل میزنم تو چشمای رنگ شبش

_بهتره حد و حدود خودتو بدونی آقای به اصطلاح پدر

Roman4u.ir

دستمو ول میکنه و دور خودش توی اتاق میچرخه

و میخنده و میگه

_راست میگی؟...اره راست میگی

دستامو میذارم روی گوشم و چشمامو میبندم

نمیخواستم بشنوم صدای کسی که نابودگرم بود

_آره من یادمه

همه چیز رو یادمه

ولی..

ولی من انتقام کشتن سامیار رو ازت میگیرم

انتقام بچه هامو

انتقام زن شدنمو

میفهمی؟

تو بودی که انداختیم توی گودال بدبختی

اگه بخوام برم پایین توهم با خودم میکشم

بی حوصله دستشو میگیره رو به روی صورتم:

_الهه خودت میدونی که بازنده ای

بهتره از خره شیطون بیای پایین

مثل یه دختر خوب ساکتو ببند و برو بیرون از خونه

با خشم زل زدم بهش و گفتم:

_من نمیرم

گوشه چشمش میپره

خوشم میاد

خوشم میاد از اینکه عصبیش میکردم

_کلیدای خونه رو بذار و برو بیرون

_اوه اوه.

قشنگ بود

ولی من نمیدم

_تو یه احمقی

تو با این مزخرفات به هیجا نمیرسی.

انگشت تهدید گرفت سمتم

_باید بری از این خونه وگرنه به همه خبر میدم الهه پاکی نیستی

بلکه یه ه*ر*ز*ه ای

دستامو با همه قدرتم روی گوشم فشار دادم

تمام زندگیم رو به نابودی داشت میرفت

و تلاش بیهوده میکردم.

با همه قدرتم مشتمو تو سینش کوبیدم

با تعجب خیره شد بهم

_بچرخ تا بچرخیم آقای مهرگان

سکوت کردم مثل خودش

اما قل*ب*م بی امان توی سینم میکوبید

نگاهش یه جوری بود

پر از سوال پر از شک

و پر از پشیمونی

اشتباه میدیدم اخریو

مطمئنم

Roman4u.ir

_میدونی که

من دختر خودتم

دختر یه شیطان

اگه قراره من فریب خورده شیطان باشم

چرا از مکرای زنانم استفاده نکنم

خودت همیشه میگفتی باید از خشم یه دختر ترسیده

آروم دم گوشش گفتم

_پس بترس

گوشه چشمش رو جمع کرد و خواست چیزی بگه که ادامه دادم:

_از همون موقع که کفش آهنی پات کردی واسه انتقام از عقده هات از زندگی من

فهمیدم پدر من با بقیه فرق داره

فهمیدم پدر من پدر نیست

فهمیدم پدر من مثل بقیه پدرا دخترشونو ناموسش نمیدونه

پدر من

من از تو توی خیالم فقط یه بت خوب ساختم

ولی توی واقعیت پدر من یه کسیه که ادم میفرسته واسه ت*ج*ا*و*ز تک دخترش

حالا هم یه لطفی کن آقای پدر از خونه من برو بیرون

بیخیال

بدون تاثیر قدم هاشو به عقب برمیداره و تعظیم کوتاهی برام میکنه و به سمت در میره تمام وجودم میسوزه از یاد آوری خاطرات نحسی که تمام تلاشم رو برای فراموش کردنش کرده بودم

_راستی دخترم بهتره به زندگیت بیشتر برسی

با نفرت نگاهش میکنم

_وقت زیادی نداری الهه

بهتره از الان وسایلاتو جمع کنی

همین دو روز دیگه

_گـــــمـــــشـــــو بـــــیـــــرون

با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند

خودمو یه قدم کشیدم عقب که رو به روم وایساد

با عصبانیت گفت:

_بهتره سعی نکنی منو عصبی کنی...چون بدجور تاوان پس میدی

سینمه مو سپر کردم و با پروئی گفتم:

_تاوان همه چیز رو پس میدم اما نمیذارم اب خوش از گلوت پایین بره

نابودت میکنم قسم میخورم

هرچند خیلی دیر

خندش میگیره

ولی تلاش میکنه که بروز نده

سرشو چندین بار بالا و پایین میبره و عقب عقب میره به سمت در اتاق خواب

و تا لحظه آخر نگاه خشنش رو از نگاه زخمیم نمیگیره

و با رفتنش چشمام بسته میشه و نفسم حبس

با کوبیده شدن در نفس حبس شدمو رها میکنم

و تنم سرمیخوره روی زمین

همه حرصمو جمع میکنم و فریاد میزنم

_ســـــــامـــــــیـــــــار

سامیار چیکار کنم از دست آزار و اذیتای بی دلیلش راحت بشم؟

سامیار تنهام خیلی

شاید باید میرفتم

شادی

باترس جواب دادم

_سلام

_به به سلام خانوم خودم،خوبی؟

از لحن شادش خیالم‌راحت شد...

از شنیدن صداش همه ی حسای بدم از بین رفت

_سلام عزیزم خوبم،خوبی؟

_قراره عشقمو ببین مگه میشه بد باشم؟

کجایی؟

از حرفاش تعجب کردم

نمیتونستم‌بگم‌اومدم کافی شاپ چون حتما عصلی میشد!

_اومده بودم پیشه الهه

ولی کسی درو باز نکرد!!

_الان‌کجایی؟

آدرس جایی که‌بودم و دادم

البته یکم دور تر از اینجا!

_مگه کجایی بهنام؟

_میام دنبالت‌توضیح میدم

فعلا!!!

گوشی و قطع کرد

متعجب به گوشیه تودستم

تماسی که قطع شده بود نگاه کردم!!

بهنام اومده انزلی؟؟

چرا؟!!

هم خوشحال بودم از اومدنش

هم ناراحت که چرا اومده....!!

قدم زنان راه افتادم تا از کافی شاپ‌دورشم

ده دقیقه گذشته بود

داشتم فکر میکردم

دلیل اومدنش چی میتونه باشه

که صدای بوق ماشینی از عقب

از جا پروندم!

بااعصانیت برگشتم چند تا فوش

قشنگ بهش بدم که چشمم به ال نود سفید خورد!

یه دیوونه زیر لب گفتم

سمت ماشین رفتم وسوارشدم

_دیوونه‌نمیگی سکتهمیکنم؟!؟!

اروم خندید

زد روپیشونیم

_باز که سلامتو خوردی فندق!!

این باز به من گفت فندق!!!

_خووووودتیییی

بعدشم سلام

دستمو گرفت سمت ل*ب*ا*ش برد

همون دستی که حلقه داشت...

چشماشو بست بعدم....

ب*و*س*ه ی عمیقی که دلمو زیر ورو کرد...

تک تک اجزای صورتشو از نظر گذروندم

ته ریش چه‌بهش میومد...

چشمام قفل عسلی‌چشماش شد...!

الان‌میفهمم چقدر دلتنگش بودم...

_سلام به روی ماهت...

همونطور که دستمو رو پاش گذاشته بود

بااون دستش ماشین وروش کرد

حتی یه‌لحظه هم دستمو ول نمیکرد...

منم خیره به نیم رخش بودم....

تیشرت قرمز و مشکی ای پوشیده بود...

به این فکر کردم

من میتونو یه روز بدون مرد روبه رومزنده بمونم؟!

قطعانمیشد....!

_چیه خانومی توکه دلتنگ تربودی کلک!!

باصداقت تمام گفتم:

_خیلی دلم برات تنگ شده بود...

به‌چشمام‌نگاه کردانگار میخواست حقیقت و از چشمام بخونه...!

سرشو تکون داد

_دیگه حق نداری به کسی جز من اینطوری نگاه کنیا...!!!

به خودخواهش لبخندی زدم

سوالی که توذهنم بود و به زبون‌اوردم

_چیشد که اومدی انزلی؟

همونطور که دنده عوض میکرد جواب داد

_اول اینکه دلم برای فندقم تنگ شده بود!

دوم اینکه بابا یه زمین اینجا معامله کرده دیگه من اومدم برای انجام کاراش

شبم برمیگردم!

دستمو فشرد وادامه داد

_فندق خانوم کجابریم؟!

یکم فکر کردم

_بریم پارک

_ای به چشم

یه ربع بعد رسیدیم

پارک کرد

همزمان با هم پیاده شدیم

ماشین وقفل کرد

دور زد کنارم ایستاد

دستمو تو دستای بزرگ و مردونش گرفت

به دستای گره خوردنمون نگاه کردم

چه ترکیب قشنگی شده بود دست سفیدم تو دستای برنزش....!

دوشاش هم قدم برداشتیم

پارک خلوت بود راحت قدم میزدیم....

چقد خوشحالم که کنارشم که کنارمه....

نمیدونم چرا احساس میکردم آخرین باریه که اینطوری کناره همیم...!!

امان از حسای مسخرم....!!

هردومون سکوت کرده بودیم از وجود هم لذت میبردیم .....

من تو فکر حرفای ارش و داشتن بهنام....!

بهنامو نمیدونم...!

دستم به طرفی کشیده شد

_بیا بریم تواون آلاچیق

بدون منتظرموندن راه افتاد

روی صندلی داخل الاچیق کناره هم نشستیم....

هنوزم دستام تودستاش بود...

آروم سرمو روشونش گذاشتم

فشار دستاش رو پهلوم بیشتر شد وبیشتر منو به خودش چسبوند...!!

یهو کامل به سمتم برگشت

که باعث شد سرمو بردارم

که تا به خودم اومدم‌تو بغلش بودم...!

محکم منو به خودش فشار میداد

دستامو دورکمرش حلقه کردم

خودمو تو بغلش قایم کردم....

میخواست باور کنم که هنوزم دارمش باوجود همه ی مشکلات...!

بغض تو گلوم نشست

مگه میتونستم از این آغوش دل بکنم؟!

مگه میشد این دوگوی عسل مهربون نباشن؟!

یعنی یه روز میفهمید؟!

نه من بدون بهنام قطعا میمیردم....!

گرمای نفساش گوشمو قلقلک داد

بعدم صدای بم و مردونش

_میدونی بااین چادر هزاربرابر بیشتر از انتخابم مطمئن میشم...!

آخه من یه فرشته کوچولو رو انتخاب کردم...!!

چشمامو بستم

بغضمو قورت دادم

بااین حرفش قل*ب*م لرزید

کاش میتونستم بگم

_نگومهربونم فرشته ها پاکن،

اما فرشته کوچولوی تو خیلی وقته که پاک نیست....

اما بستم دهنی رو که بخواد بی هوا بازشه...

تو دلم گفتم:

_خداکنه هیچوقت پشیمون نشی آقایی....

خدانکنه که بفهمی چیشده...

چی گذشت بهم....!!

اروم صداش زدم:

_بهنام؟

_جونه بهنام؟!

با بغض گفتم:

_برام حرف بزن

یه چیزی بگو....

خودمم نمیدونستم هدفم چیه....

فقط میخواستم حرف بزنه

تاباصداش آرومشم مثله همیشه....!

_ای جونم خانومم چه مظلوم شده....

میخوام این راز وبگم که ازکجاعاشقت شدم....!

تعجب کردم این سوالی بود که تواین دوسال همش پرسیدم

همشم جواب سربالا شنیدم...!

مشتاق تر به حرفاش گوش دادم

_بهت گفته بودم از شیطنتات خبرداشتم نه؟!

منم از یکی از این شیطنتات عاشقت شدم.....

خندید وگفت:

_آرش و یادته؟!

باشنیدن اسم ارش

حس کردم نفس کم آوردم...

اسمه ارش از زبون‌بهنام....

ازشنیدن اسمش تو بغلش لرزیدم...

اومدم ازش جداشم که محکم تر گرفتتم

_نه‌نگام که به چشمات میفته نمیتونم حرف بزنم....!

آروم گرفتم

اما قل*ب*م انقد محکم میزد که حس میکردم صداشو میشنوه....

«میبینم که اقا بهنام عوضت کرده..»

أه لعنت بهت آرش...!

باید میفهمیدم که ارش بهنامو میشناسه...!

خدایا کی عذاب تموم میشه....؟!

صدای بهنام ازفکروخیال جدام کرد

_آرش دوستم بود...

یادمه هروقت همو میدیدیم ازتو میگفت!

ازچشمات...

شیطنتات....

خنده هات...

حتی رنگ چشمات....!

انقدر گفت گفت که ندیده شیفتت شدم!

دیگه از حرفای ارش خوشم نمیومد!

دیگه‌دوست نداشتم ازتوبگه...

باورم‌نمیشد

من...

بهنام احمدی....

ندیده عاشق تویه فندق شدم!!

نمیدونم چیشد چرا

ولی شمارتو از گوشیش برداشتم

میدونم کار بدی کردم،

اما این دله لعنتی که حرف حالیش نمیشه!

توهمون سال ارش رفت ترکیه

برنگشت!!

«بهنام‌نمیدونی من همین امروز پیشش بودم....!

برگشته مارو از هم جداکنه...!»

_بعدم که خودت میدونی!

نمیدونم چه گناهی کرده‌بودم که واقعی واقعی عاشقت شدم!!!

میون اون همه غم از لحنش خندم گرفت

زدم به پشتش

_دیوونه

جدی وارومتر از قبل گفت:

_نمیدونی جون میدادم،وقتی از شیطنتات خبرداشتم

ولی باید حق انتخاب میدادم بهت!

جون به لب شدم تا بهم بگی

«دوست دارم»

منو از خودش جدا کرد

به چشمای متعجب و گردم چشمکی زد

بعدم حس گرمیه ل*ب*ا*ش روپیشونیم که چشمامو بست....

باصدای بمش زیر گوشم زمزمه کرد:

جانم💘

❤️که تو

❤️باشی

❤️جـــــان

❤️به لب شدن

❤️چه عالمی

❤️دارد...

به خودم توی آینه نگاه کردم

یه دختر ۱۷ساله بود که مثل یه زن میانسال رفتار میکرد

بزرگ شده بودم

سنی نه

بلکه عقلی

دستامو بردم جلو که برخورد کرد به شیشه

عقب کشیدم و کیفم رو از روی تخت برداشتم

یه نگاه به سرتا سر اتاق انداختم

عینک دودیمو گذاشتم رو چشمم و پوزخندی به وسایل ولو شده زدم

کیلید خونه رو برداشتم و زدم بیرون

باید از این خونه میرفتم

پیاده طی کردم تموم پیاده روهارو

بالاخره رسیدم به در بزرگ سفید رنگ خونه علیرضا مهرگان

پوزخند نشست کنج ل*ب*م

دستمو بردم نزدیک آیفون تصویری

کنار کشیدم که دیده نشم

صدای ظریف منیره آومد

_بفرمایید

_در رو باز کن منیر

با شنیدن صدام انگار دستپاچه شد

_اِ شمایید خانم

چرا اومدید اینجا؟

کلافه موهامو فرستادم پشت گوشم و با خشم گفتم

_در و باز میکنی یا بگم پرتت کنن بیرون

با ترس چشمی گفت و در باز شد

نفس عمیقی کشیدم

امروز بیش از اندازه عصبی بودم

سرمو به چپ و راست تکون دادم و با پا در رو باز کردم

وارد حیاط شدم و دوباره با پا در و بستم

به درختای بید مجنون خیره شدم

که مثل ابشاری روی تنه درخت اویزون شده بودن

به در ورودی رسیدم

و بازش کردم

خونه ساکت بود

طبق معمول

منیره رو صدا زدم که با اون وزن زیادش به سمتم میدویید

نفس نفس میزد

_جانم خانم

خوش اومدید

دستمو به علامت سکوت بالا بردم و به اتاق مامان و بابا اشاره کردم

_هست؟

رد نگاهمو گرفت و گفت

_مادرتون بله ولی پدرتون بعد از هفتم آقا سامیار دیگه خونه نیومدن

بعد یهو زد زیر گریه

_طفلی اقا سامیار

جای پسرم بود

مثل پسرم دوستش داشتم

ولی حیف خدا بهش عمر کمی داده بود

انسان پاک و مهربونی بود

خدا بیامرزتش

سرمو تکون دادم

و دیگه بیشتر به حرفای زجرآورش گوش ندادم

کیفمو روی مبل پرت کردم و با سرعت از پله ها رفتم بالا

به تابلوهای بزرگی که هرکدومش عکس مردم هخامنش بودن نگاه میکردم

دست از دید زدن برداشتم و با دو بار زدن به در

بی اختیار بازش کردم و اروم سرمو بردم داخل

چشمم بهش خورد که با حوله دورش در حال کرم زدن توی آینس

و باز هم پوزخند

وقتی منو توی آینه دید با تعجب برگشت:

_الهه تو اینجا چیکار میکنی دختر

جالب بود هرچقدر بهش بد و بیراه بگی بازم پروتر از این حرفا بود

با لبخند نشستم روی تک صندلی اتاق و خم شدم سمت آبمیوه نارنجی رنگ روی میز

برداشتمش و با تموم وجودم سرماشو حس کردم

سرمو بالا گرفتم و همونطور که لیوانو به ل*ب*م نزدیک میکردم گفتم:

_اومدم شوهرتو ببینم

باهاش دو کلوم حرف دارم

ابروشو انداخت بالا و همونطور که موهای خیسشو با حوله خشک میکرد روی تخت نشست:

_الهه جان

فدات بشم من مادرتم

بگو چیشده

آخه این حق منه بدونم دخترم چشه

لحن صحبت کردنت عوض شده

پوزخند صدا دارم خودنمایی میکنه

از جام بلند میشم و میرم سمتش

جنون داشتم عجـــــیـــــب

کنار گوشش خم شدم و آروم و با حرص گفتم

_اون موقع که شوهرت بدون دلیل میوفتاد به جونم نبودی

حالا واسه من ناراحت میشی

تف تو روت

_الهه داری اشتباه میکنی

من دوست دارم

بدون توجه به اعتراف بیخودش لیوان پر از آبمیوه رو از کنار گوشش رد میکنم که به دیوار پشت سرش میخوره

و صدای شکستن باعث میشه که یه هین بلند بکشه

لبخند مستانه ای میکنم

و دستامو دو طرفش میذارم

داشتم اون روی شیطانیمو نشون میدادم

دستمو کشیدم روی پاهای نیم ل*خ*تش که لرزید

یه تای ابرومو انداختم بالا و عقب گرد کردم

خیره شدم به عکس من و سامیار که کنار تخت بود

اونم تخت کی

پدر و مادرم

برداشتمش و با قدرت زدمش زمین که ترسیده نگاهم کرد

به لبخنداشون نگاه کردم

بس بود دیگه بس بود

هرچقدر ساکت نشستم

به قیچی چشم دوختم

با سرعت به سمتش رفتم

کارام دست خودم نبود

انگار یکی بهم میگفت اینکارو بکنم یا نه

قیچی رو گرفتم تو دستم و باهاش ور میرفتم

فقط یه لحظه به دختر توی آینه نگاه کردم

موهاش بلند بود

چرا کوتاش نمیکرد؟

دیوونه بود نه؟

با یه حرکت موهاشو توی مشتم گرفتم و از ته بریدمش

لبخندی از سر رضایت زدم

که دستی محکم بازوهامو چسبید

بهش نگاه کردم

_دیوونه شدی مگه

بیا دراز بکش عزیزم حالت خوب نیست

ببین با موهای نازت چیکار کردی

با خشم دستشو از بازوم جدا کردم

شالمو که موقع وارد شدن به اتاق از سرم برداشته بودم گذاشتم رو سرم

برام مهم نبود تیپمو بهم میزنه یا نه

بدون هیچ حرفی در اتاقو باز کردم

ولی یه لحظه وایسادم

و برگشتم عقب و به موهای ریخته شده نگاه کردم

و بعد خیره شدم تو چشمای مامان

_یه روزی اینطوری خونشو میریزم

و در و محکم کوبیدم

از پله ها رفتم پایین

کیفمو برداشتم و بدون توجه به خدافظی گفتن منیره خونه رو ترک کردم

(باید گاهی رفت

هرچند برخلاف میلت باشد

ولی باید بروی

و وقتی می ایی

بشوی یک انسان جدید

انگاه است که آدم جلوی حوا بودنت زانو میزند)

دستمو برای تاکسی بلند کردم

و سوار شدم

_کجا خواهرم؟

_لطفا برید مزارخصوصی...

سرشو تکون داد

به آسمون نگاه کردم

هوا بارونی بود

چشمامو بستم

_رسیدیم ابجی

پولشو حساب کردم

همچین پامو گذاشتم بیرون قطره اول ریخت روی پیشونیم

لبخند زدم

اسمونم دلش گرفته بود

قرار بود یه هوای دو نفره رو واسمون درست کنه

به سمت سنگ قبرش رفتم

سامیار مهرگان

زانو زدم

دستمو کشیدم روی اسمش که حکاکی شده بود روی سنگ

_سلام دیلاق خودم

خوبی؟

خوش میگذره بدون من بی معرفت؟

سامیارم

الهی من میمردم و نمیدیدم که تنهام گذاشتی

نفسم تا کی باید تظاهر به خونسردی کنم

تا کی باید بهشون نشون بدم قویم

د بی مروت مگه تو نگفتی هوامو داری

قطره های بارون زیادتر شده بود

حالا با شدت میکوبید به روی سنگ قبرش

به قطره ها نگاه کردم و محو شدم تو دنیای عاشقونه من و مردی که زیر خروار خاک خوابیده بود

با هق هق ادامه دادم

_میبینی سامیار؟

میبینی چند نفر برام دندون تیز کردن

خودتم میدونی من هیچوقت کم نمیارم

ولی بالاخره یه جا باید تموم بشه دیگه

لعنتی چی میشد نمیرفتی

چی میشد عروستو تنها نمیذاشتی

سامیار من تنها توی اون قصر زندگی کنم

اره نامرد

من تنهایی با خاطراتت زندگی کنم؟

بسم نیست

فقط کم بود تو عذابم بدی

اخه عزیزمن

من فدات بشم

من دورت بگردم

حداقل بیا تو خوابم

من مگه کاری کردم که قهر کردی

ببین هفت روز میگذره

بانبودت ساختم

خودتم بهتر از من میدونی که آدمی نیستم بعد مرگ عزیزم گریه و زاری کنم

ولی دارم از تو داغون میشم

سامی قل*ب*م دیگه نمیکشه

خیره شدم به عکسش

بارون خیسم کرده بود

_دست خالی اومدم پیشت

نگاه کن آسمونم داره میباره

همون هوایی که تو عاشقش بود

ـولی توی نامرد

توی بی معرفت

توی بی غیرت عروستو تنها گذاشتی

چی گفتم

بی غیرت

الهه خفه بشی

الهه لال بشی

به سامیار گفتی

به عشقت

الهه چطور دلت اومد

وای چقدر سنگ شده بودم

مثل دیوونه ها خودمو انداختم روی سنگ قبرش

با هق هق به نقش چهره ش روی سنگ نگاه کردم و همونطور که مشت میزدم به خونه سنگیش گفتم

_ببخشید

باشه؟

بخدا سامیار میدونم تو خوبی

Roman4u.ir

میدونم تو پاکی

میدونم تو میبخشی

ببخشم باشه؟

الهه تو ببخش

ببخشم

چتری بالای سرم قرار گرفت

با دیدنش اونم اینجا تعجب کرده بودم ولی اون انگار میدونست اینجام

لبخندی زد و گفت:

_سلام

شادی

جلودرخونه نگه داشت

خیره به چشماش گفتم:

_خب من دیگه برم،کاری نداری؟!

فقطنگام میکرد بدون هیچ حرفی

دستمو جلوش تکون دادم:

_الووووو کجاسیرمیکنی حاج آقا؟

قبل اینکه‌حرفه دیگه ای بزنم

کشیده شدم سمتش

صورتم روبه روی صورتش قرار گرفت

چشمام ازشدت تعجب گردشده بود

دستشوپشت گردنم گذاشت سرمو جلوکشید...

وبعد حس چیز نرم ومرطوبی رولب هام....!

اولین باربود....

اولین حس...

اولین بار حس لب هاش...

چشمام ناخودآگاه بسته شد

همراهی نمیکردم...

اما...

مانع هم نمیشدم....!

دوست داشتم ب*و*سیدنشو...!

رول*ب*مو کمی مکید زبونشو آروم کشید رول*ب*م،ودراخر ب*و*س*ه ی کوتاهی رول*ب*م کاشت...

ازم فاصله گرفت....!

بازم کردم چشمایی رو که از شیرینی ب*و*سش بسته شده بود!

خیره بهم داشتم از خجالت میمیردم

هل کردم دستگیررو کشیدم که پیاده شم

لحظه ی اخر صداشو شنیدم:

_خیلی خوشمزه بود خانومی...!!

«بچه پررو..»

دیگه منتظر نموندم پریدم پایین....

درو باکلید باز کردم

درو که پشتم بستم

صدای لاستیکای ماشینشوشنیدم....!

منتظرمونده بود تا برم داخل...!

همونطور که سمت خونه میرفتم چادرمو درآورم...

بلند داد زدم:

_سلام مامان

از توی آشپز خونه صداشو شنیدم:

_سلام دیراومدی دختر....

_حاله الهه خوب نبود گفتم بیشتر پیشش بمونم

صدای شمیم باعث شد سمتش برگردم

_آجی حاله الهه خوب بود؟!

«حتی این‌بچم نگرانش بود

اما الهه حتی جوابمونمیده...»

_آره‌خوب بود

سمت اتاقم رفتم گوشیمو بیرون آوردم که به الهه زنگ بزنم

گوشی تو دستم لرزید...

بادیدن شماره آه از نهادم بلند شد....!

سعی کردم خونسرد و جدی برخورد کنم که فکر نکنه ازش میترسم...!

ولی خودم میدونم که ازش میترسیدم....

بیشتر از هر چیزی...

_بفرمایید

_ببینم توکلاسلام کردن بلدنیستی؟!

از اون بابای سخت گیرت بعیده بهت یاد نداده باشه...!

أه عوضی از نقطه ضعفام استفاده میکرد...

دسته ی کیفمو فشاردادم همه ی حرصمو روش خالی کردم

_چی میگی تو؟!

مگه نگفتم دیگه شمارتو نبینم؟!

_واقعا فکر کردی درشرایط امرو نهی هستی؟!

سکوتم‌جواب حرفش بود

واقعا توشرابطش نبودم...!

_خوش گذشت باآقابهنام؟!

چشمامو بستم...

اون منومیدید...همچیو میدونست!

چقد سخته نتونی از خودت دفاع کنی...!!

کوتاه خندید

_میدونی شادی؟

بهنام پسر حساس و غیرتی ایه!

اوومم اگه یه روزی یه کلاغه بهش بگه تو دخترنیستی،چیکارمیکنه؟؟؟!هوم؟!

باصدایی که سعی در بلند نکردنش داشتم گفتم:

_آرش تومریضی...

اصلافکر کردی بهنام حرفتو باور میکنه؟؟؟!

تومدرکی نداری..!!

صدای بلند خندش دیوونم میکرد یه جنون موقت

_نچ نچ تند نرو خاله ریزه

یه سوپرایز دارم برات...!

وبعدصدایی شنیدم که همه ی دنیارو سرم آوار شد...

حس میکردم دیوارای اتاق دارن بهم نزدیک میشن!

یه جمله مثله خنجر شد توقل*ب*م

_(من خودم دلم خواست زیرش بخوابم....!!)

بازانوروزمین افتادم...

اون حیوون صدامو ظبط کرده بود....!

چونم لرزید حتم داشتم لب باز میکردم هق هقم به گوشش میرسید

_آها راستی داشت یادم میرفت

چند تا عکس خوشگلم برات میفرستم!

هردومون توش خوب افتادیم...!

باجمله ی اخرش بغضم ترکید

دیگه غرور مهم نبود

الان فقط مهم بهنام بودو بس...!

باگریه زمزمه کردم

_آرش توروخدا.....

_وای ببینم این لحن چه اشناس برام...

کجاشنیدم؟!

اها...اون شب...!

وقتی تو چنگم اسیربودی...!

بازم داشت اذیتم میکرد...

بازم خاطره...

بازم عذاب...

خدایا دارم کم میارما....!

_ببین خوب گوشتو باز کن ببین‌چی میگم ،فقط تا فردا فرصت داری باهاش کات کنی!

توکه دلت نمیخاد تصورات بهنام خرابشه؟!

تواز نظر اون یه فرشته کوچولوی پاکی.....هه، آخ بابات وبگو

حاج رضا مهرآرا....!!

فقط تا فردا...!

صدای بوق ممتدد تو گوشم پیچید!

اما من هچنان بهت زده به گوشه ی دیوار خیره بودم!

چی گفت؟

یه روز وقت دارم؟!

برای چی؟!

جدایی؟!

جدایی از کی؟! جدایی از کسی‌که شده بود خوده من...!

تازه داشتم میفهمیدم چیشده....

هضم حرفاش سخت بود....!

نفس نفس میزدم

داشتم میمیردم...

جون میدادم زیر این همه فشار..

حق داشتم دیگه نه؟!

سمت آینه رفتم

به خودم خیره شدم....

حالم ازخودم بهم میخوره...!

به چشمای سرخم نگاه میکنم

حالم ازاین چشماهم بهم میخوره...!

نمیدونم چیشد که عطر رومیزو پرت کردم سمت آیینه!

تیکه تیکه شد هرتیکش روزمین ریخت...

حالا دیگه تصویرکاملی از من نبود

هرتیکه یکی از اعضای صورتمو نشون میداد...!

داشتم خفه میشدم...

انگار هیچ‌هوایی نبود!

میون اون همه شیشه زانوزدم...

حالم بدبود...

چیزایی که شنیدم سنگین بود

داشت لهم میکرد...!

درباشدت بازشد به دیوار خورد

_وای خاک توسرم،چت شد دختر؟!

شمیم_اجی چیشد؟!

فریاد زدم:

_برید بیرون....بیررررروووون

مامان_اما....

باچشمای اشکیم بهش زل زدم

_مامان جونم،قربونت برم

حالم خوب نیست برو عزیزم...

توجهی به‌نگاه غمگینش نکردم رومو برگردوندم

باصدای بسته شدن دردستمو گذاشتم زمین که سوزش شدیدی کف دستم حس کردم....

به‌کف دستم که ی تیکه شیشه بزرگ فرورفته بود نگاه کردم...

درد داشت؟!

نه نداشت

درد اصلی تو قل*ب*م بود...

قل*ب*م از این همه درد میسوخت...!

گوشه ی اتاق کز کردم

زانومو توشکمم جمع کردم

دقیقا مثله همون شب لعنتی...

بازم ترسیده بودم...!

ل*ب*مو بهم فشاردادم شیشه روبیرون کشیدم...!

خیره‌شدم به کف دستی که الان قطره قطره خون ازش میچکید...!

از رنگ قرمز متنفربودم

بدترین لحظه هارو رقم زده بود...!

«توکه دلت نمیخاد تصورات بهنام خرابشه؟!

تو از نظر اون یه فرشته کوچولوی پاکی...»

«آخه من عاشق یه فرشته کوچولوشدم....»

Roman4u.ir

دسته‌خونیمو روسرم گذاشتم

نالیدم:

_بسه....بسه....

توروخدا عذاب بسه...!

با صدای زنگ گوشی

ریتم ضربان قلبه منم نامرتب شد...

خیره شدم به صفحش...

شدت اشکام بیشتر شد....

(بهنامم کجایی ببینی دارم میمیرم.....

کاش میتونستم بهت بگم.....

کاش...)

تماس قطع شد

دوباره اسمش هک شد روگوشی

« king of my heart»

د زنگ نزن لعنتی....!

الهه

سخت میشم درست مثل سنگ

زانوهاش خم میشه و درست کنار قبرش سقوط میکنه

کسری_میدونستم بالاخره یه روز میبینمت

خوشحالم

بی توجه بهش خم میشم و لب هامو نزدیک سنگ قبر میبرم و میب*و*سم سردی سنگ رو.

کسری_روزگار سختی داشتی

متاسفم

مثل همیشه

سرمو تکون دادم

نمیدونم چه معنی داشت

بی دلیل تکونش میدادم

با ناخون روی سنگ کشیدم که صدای خش خش بدی داد

لرزیدن ضعیف بدن مردونش رو میدیدم

چشماش برام آشنا بود

ولی یادم نمیومد همتای این رنگ رو کجا دیدم

سرمو انداختم پایین

نگاه خیرشو روی خودم حس میکردم

اخم شدیدی روی پیشونیم نقش بست

دستش نزدیکتر و نزدیکتر میشدم

خودمو عقب کشیدم

که دستش بی حرکت موند

هنوز ناخونام طرح ریزی روی سنگ قبر می انداخت

دلم میخواست شاد باشم

باید برای شاد بودن خیلی چیزا رو پشت سرم میذاشتم

یکیشم آدمای اطرافم

شروع کردم به سابیدن دندونام

دست خودم نبود کارام

چشمامو روی هم فشار دادم

و دستامو آوردم بالا

مشتشون کردم و محکم میزدم رو سرم

حرکاتم نرمال نبود خودم میفهمیدم

کسری با تعجب بهم نگاه میکرد

این روزا همه با تعجب نگاهم میکردن

عادت کرده بودم

ولی حتی از این نگاهای پر از سوال متنفر بودم

دستامو محکم گرفت که جیغ زدم:

_ولم کن عوضی ولم کن دارن سامیار و ازم میگیرن

تو هم اونو ازم میگیری

تو که رفیق شفیقشی

روی چشمام مکث کرد و ل*ب*ا*ش به حرکت در اومد

خیره شدم بهشون

کسری_الهه من بهت بد کردم

هم به تو هم به رفیق چندسالم

من خیلی پستم

من...

ببخشم الهه

به جون سامیار...

Roman4u.ir

و باز هم جیغ کشید:

_اون که دیگه جونی نداره

چرا تنشو میلرزونین

چرا نمیذارین ارامش داشته باشه

هق هق مردونه ای کرد و انگشت شصتشو گذاشت رو لب پایینش و سرشو به طرف چپ و به یه جای نامعلوم خیره شد.

رد نگاهشو گرفتم که رسیدم به یه دختر و پسری که میخندیدن

چشمامو با درد بستم

اون دختر من بودم

و اون پسر سامیار

خندیدیم و سامیار زد روی بینیم

خندیدم و بیشتر توی آغوشش فرو رفتم

یهو سامیار ایستاد و به کفشم نگاه کرد

روی زانوهای تا خوردش نشست

و بند باز کفشم رو بست

لبخند نصفه ای زدم که بلند شد

و ل*ب*ا*مو ریز ب*و*سید

نـــــــــــــه

دیـــــگه نمیخواستم ببینم

دیگه نمیخواستم نبودشو باور کنم

سامیار همیشه بود

همه جا بود

تو تک تک لحظه هام

دستامو گذاشتم رو سرم و داد زدم

_نـــــــــــــــه

_الـــــــــــهـــــــــــه

با صدای دادش به خودم اومد و با تعجب بهش نگاه کردم

چرا داد میزد

مگه دیوونس

فکرمو به زبون آوردم:

_مگه خلی؟چرا داد میزنی

نفس نفس میزد

سینه های مردونش بالا و پایین

میرفت

دستمو بردم سمتش که نرسیده پس کشیدم و با عجله از جام بلند شدم و کیفمو برداشتم و همونطور که بهش نگاه میکردم و عقب میرفتم با

خودم گفتم این چشما رو کجا دیدم؟

کیفمو روی دوشم گذاشتم

هنوز بارون میبارید

سرمو گرفتم بالا و خیره شدم به آسمونی که رو به سیاهی میرفت

ترسیدم

لرزیدم

از سیاهیش

مثل چشمای علیرضا مهرگان

متنفر بودم از رنگ چشماش

متنفر بودم از چشم خودم

از سیاهی بی همتا

چشمامو بستم و دستامو باز کردم

باید عوض میشدم باید یه شخص جدیدو میساختم

یه الهه ی دیگه

یه سکانس مبهم دیگه

لبخند زدم

سامیار نبود

ولی این بوی خاک و بارون

بوی این هوا

بوی خودش بود

چشمامو باز کردم

خلوت بود

انگار خدا هم میخواست دیوونه بازیای بندشو تنها تماشا کنه

من داشتم خدا رو میدیدم

برای اولین بار با تمام وجودم حسش کردم

برای بار اول خدا بهم لبخند زده بود

❌سوم شخص❌

_دیوونه شده.

_آره دیوونه شده

باید ببریمش تیمارستان

اینطوری بیشتر روی دستمونه

ارباب نگاهی به پسر مغرور و خشنی نگاه کرد که کنارش شدید توی فکر بود

پوزخندی زد

و نگاهش رو برگردوند

سمت دخترایی که حالا داشتن با عروسکاشون بازی میکردن

دلش برای اولین بار گرفت

نمیدانست چش شده بود

برایش اُفت داشت که برای کسی دلش بسوزد

سرش را تکان داد و به سمت پسر رفت

دستی روی شانه اش گذاشت

پسر نگاهش را به ارباب دوخت و دستی که روی شانه هایش گذاشته شده بود را پس زد و به سمت دخترانش رفت

و اِلنای کوچکش را در آغوش گرفت

دخترک وقتی پدرش را دید با خوشحالی خنده ای کرد که

دل پدرش ضعف رفت

به اِلیسا نگاهی انداخت که با اخم نگاهش میکرد

از همان اول زیاد با پدرش جور نشده بود

و گوشه گیر تر بود

پسر با غم به دخترش نگاهی کرد و مشغول بازی با النا شد

ارباب به انها نزدیک شد و دم گوش پسر آرام گفت:

_بهتره زیاد بهشون وابسه نشی

میدونی که چی میگم

الیسا دختر باهوشیه

برعکس النا

نمیخوام موقع جدا شدنت با سختی مواجه بشم

بهتره فاصله بگیری ازشون

پسر با خشم چشمانش را بست

کاش میتوانست دندان های آن مرد را در دهانش خورد کند

که دیگر به جای او تصمیم نگیرد

یک لحظه از تصور جدا شدن دخترانش از او لرزید و رو به ارباب که با لبخند مسخره ای به انها نگاه میکرد گفت:

_من دخترامو به هیچکس نمیدم

ولی...

یه تای ارباب بالا پرید و پسر ادامه داد:

_ولی خودم ازت میخرمشون

ارباب پوزخندی زد و گفت:

_اوه

حتما میخوای براشون بشی یه پدر فداکار

اره؟

اوهو

خنده ام نیار پسر

چطور میتونم باور کنم یه پسر بی احساس و بی انصاف برای دختراش اونم از جنس حرومزاده پولشو میده؟

هوم؟

بعد دستانش را در هوا تکان داد

_نه نه با عقل جور نمیاد

_ولی من میخوامشون

چه شما بخوایید چه نخوایید

ولی اون دختره ه*ر*ز*ه تو میتونی هرجا بخوای بفرسی

ولی دخترای من نه.

و بعد به بادیگارد اشاره کرد که دخترا را به دنبالش ببرد

و به این فکر کرد ایا واقعا کسی که جنسی زن او بود برایش مهم نبود که کجاست؟

سرش را تکان داد و از در بزرگ عمارت همراه دخترانش به سمت آپارتمان بزرگش رفت.

الهه

به اطرافم نگاه کردم

همه چی جمع شده بود

آماده بودم برای رفتن

ولی کجا رو نمیدونستم

نشستم روی کاناپه

حیف که نمیشد با خودم ببرمش

تمام عشق بازیای من و سامی روی همین کاناپه بود

چشم دوختم به پرده ها

با سامیار رفته بودیمش تا سفارشش بدم

چقدر اون روز برای اینکه رنگ صورتی رو برای خونش انتخاب کرده بودم خندیده بود و من کل اون روز قهر بودم

لبخند تلخی نشست رو ل*ب*م و قطره اشکی ریخت

اخ سامیار کاش میمیردم ولی باهات قهر نمیکردم

کاش میتونستم مثل تو خاطره های خوب بسازم

چشمم خورد به جعبه حلقه مون که روی میز تلویزیون بود.

آروم از جام بلند شدم و به سمتش رفتم

گرفتمش توی دستام

چشمامو بستم و فشردمش به قل*ب*م

رنگ یاسی جعبه بهم پوزخند میزد

اونم فهمیده بود

فهمیده بود که داماد نپوشیده گوهر داخلشو پس داده بود

صدای زنگی میومد

نمیدونستم موبایلم یا تلفن

نور زیادی نبود

فقط یه چراغ مطالعه روشن بود

بی خیالش شدم و به سمت گیتار کنار دیوار رفتم

عکس سامیار کنارش بود

همون لبخند قشنگش

همون موهای ل*خ*تش

با بغض چشم ازش گرفتم

و جعبه رو گذاشتم روی اُپن و گیتار جاشو گرفت میون دستام

عکس سامیا رو برداشتم و گذاشتم روی چمدون بسته ام

صندلی رو اوردم و گذاشتم رو به روی عکسش

و گیتار رو بین زانوهام میزون کردم و خیره به عکسش دستم نوازش کرد سیم هایی که یه موقعی زیر دستای مردونش نوازش میشدن

من بزرگ شدم نمیشناسی منو

شایدم نه منو یادته هنوز

منم اون همبازی بچگیات که باهم بازی میکردیم شب و روز

وقتی باهم میدویدیم تو کوچه

خیلی دوس داشتم تو تندتر بدویی

که واسه خنده اوردن رو لبات بتونم بگم برندمون تویی

میدونستم تو کجا قائم میشی

اما خب میباختم و عالمی داشت

من بجات چشم میذاشتم اخه شبا چشمام از دوری تو چشم نمیذاشت

غروبا که بازیمون تموم میشد

گریه میشد سهم من فقط همین

تو خونه ازم میپرسیدن چته میگفتم چیزی نیست خوردم زمین

باز به شوق اینکه فردا پیشمی

میشمردم همه لحظه لحظه شو

راضی بودم حتی وقتی پیشمی

چشم بذارم و بگم قائم بشو

اما خب حالا کجا قائم شدی

همبازیت به غیر من مگه کی بود؟

دیگه طاقت ندارم چشم بذارم

اخه آستینای من خیس میشه زود

اینقدر چشم گذاشتم روی این دیوار

داره گوشه اجرهاش میپره

اگه برنگردی مطمئن میشم

دلتو از این دیوارم سنگتره

دیگه بازی بسه من خسته شدم

کاش بدونی تو دلم چه دردیه

دیگه گم شدم تو دنیای خودم

اگه پیدام نکنی نامردیه

نمیگم بدم میاد بزرگ شدیم

من هنوز همون دوتا رو دوس دارم

هنوزم به سادگیه بچگی

هنوزم من تورو هفتا دوس دارم.

تموم شد زندگی من

زندگی الهه و سامیار همینجا دفن میشد

تو همین خونه

خاکش کردم

با این اهنگ

بلند شدم

صورت قاب گرفتشو ب*و*سیدم و گذاشتم توی ساکم

زیپشو بستم

عجله داشتم برای رفتن ولی نمیدونم چرا

ساکو گرفتم و به سمت در رفتم

موبایلمو برداشتم

برگشتم

یه دور خونه رو گذروندم

نمیخواستم خاطراتم یادم بیاد

پس سریع در و باز کردم که محکم خوردم به شخصی

سرمو بالا گرفتم و با دیدن چشمای وحشیش دلم هوری ریخت

این چشما...

اینا خیلی شبیه کسی بود که من...

نمیتونستم

نمیتونستم جمله مو کامل کنم

فقط یه صدای خفه ای از دهنم در اومد:

_تو...

پوزخندی زد و گفت:

_ساکتونو بدید به من میارمش

با تعجب نگاهش کردم

دیگه نمیتونستم نادیده بگیرم

میدونستم

یعنی مطمئن بودم

این صدا

این نگاه

همون بود

خودش بود

کسی که نزدیک سه سال ازش نفرت ساخته بودم

_خانم محترم من الاف شما نیستم

من و پدرتون فرستاده

باید بریم یه جایی

چرا امروز همه برام شبیه اون عوضی میشدن

چرا همه جا میدیدمش

اه لعنتی

ولی مگه میشد کسی اینقدر شبیه یکی دیگه باشه.

پوزخندی به فکرم زدم

هه همچین میگفتم انگار چهرشو دیده بودم

ساکت دنبالش رفتم

از پشت به هیکلش نگاه کردم

نه نبود

اون نبود

پس این کیه؟

مغزم درگیر بود

گفت پدرت؟

یعنی کجا میخواست منو ببره؟

نکنه بازم نقشه ای در کار بود؟

Shadi....😒

روتخت خودمو جمع کرده بودم

دستم باند پیچی بود

میسوخت،اما مگه اهمیتی داشت؟!

نمیدونم چند بار باربدومامان وشمیم اومدن پشت در اصرار برای بیرون رفتن....

برای توضیح...!

اما بازم مگه اهمیتی داشت؟!

بغض بدی توگلوم بود

نه قصد پایین رفتن داشت

نه قصد شکستن....

بااین همه هق هق بازم اروم نشده بودم....!

چند ساعت وقت داشتم؟!

نمیدونم هیچی نمیدونم.....

مدام یک جمله‌توسرم اکو میشد:

«تا فردا وقت داری باهاش کات کنی»

بغض سنگین تر شد تلاش برای

نشکستن بیشتر....!

بازم صدای زنگ گوشی

این چند ساعت حکم ناقوس مرگ و داشته....!

روصفحه عکس خندون بهنام روگوشی بهم چشمک میزد...

ناخودآگاه بدون هیچ اختیاری دستمو رو صفحه کشیده شد

صدای عصبی بهنام بلندشد

_معلوم هست کدوم گوری هستی؟!

چراهرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟!مگه کوری؟؟؟!

چی باید میگفتم؟!

چه‌جوابی به‌نگرانیش میدادم؟!

مابه درد هم نمیخوریم؟!

هه چه جمله ی تکراری ومسخره ای بعد دوسال....!!!

صداش زدم:

_بهنام؟!

ازلحنم تعجب کردم!

این همن بغض

این همه درد....این همه غم از کجامیومد؟!

صدای نگرانش پیچید توگوشی

_شادی چیشده؟!

صدات چرا گرفته؟!

اخ بهنامم بسه این همه خوب نباش....

من چطوری ازت دل بکنم؟!

«لعنت بهت روزگار...»

_حالم خوب نیست...!

نتونستم....

نتونستو حرفه دلمو بزنم!

ازمن ساخته نبود....

مگه من چقدر قدرت داشتم؟!

همه اعصابنیتش از بین رفت الان فقطنگرانی بود و نگرانی....

_چیشده خانوم؟!

چرا حالت خوب نیست؟!

چرابغض داری اخه دختر؟!

💔

Shadi....💔

_بازم سردرد همیشه گی....

نمیتونم حتی از جام بلندشم....!

سرم‌خیلی‌سنگینه!

«شد چندمین دوروغم؟!»

_الهی فداتبشم....

ببخشید سرت داد زدم حق بده نگرانت بودم...

قرصی چیزی خوردی؟!

«معذرت خواهی نکن مهربونم....

ببخش اگه نگرانت میکنم...!»

_آره خوردم

با لحن غمگینی گفت:

-دردت کم نشد؟!

-نه

_چرا بغض داری خانوم؟!

این همه بغض برای سردرد؟؟!

چی ناراحتت کرده؟!

چرایک هفتست از ته دلت نمیخندی قشنگم؟!

قطره اشکی لجوجانه چکید

سرخورد طرفه موهام...

دستمو روچشمان فشاردادم

«نبار لعنتی..!»

_بهنام؟!

_جونه بهنام؟!

بگو خانومی

_اگه....

اگه یه روزی بفهمی من فرشته کوچولوت نیستم چیکارمیکنی؟!؟!

جدی پرسید:

_منظورت چیه؟!

_فقط پرسیدم

جدی تر از قبل گفت:

__توهمیشه فرشته کوچولوی من میمونی....

دیگم نشنوم از این چرت وپرتا!

«آخ بهنامم چقد بهم اعتماد داشت....

ببخش فقط ببخش...»

نالیدم:

_بهنام خستم خیلی خستم

_بخواب،استراحت کن شاید بهترشدی...!

«چه خوب که نفهمید از چی خستم...../ »

_میشه قطع نکنی؟!

میشه باصدای نفس هات بخوابم؟!

نمیدونم چرا اینو خواستم ازش....

اما الان فقط صدای نفس هاش که ارومم میکرد...!

_اره عزیزم قطع نمیکنم بخواب من هستم...

چونم ازشدت بغض لرزید

_بهنام میترسم!

_من کنارتم گلم....تامنو داری از چیزی نترس....!

«کاش میفهمید از نبود خودش میترسم....

نبود خودش بود که به جنون میکشوند....

کاش مهربون نبودی....»

_چشماتو ببند....

به پهلو چرخیدم

چشمامو بستم....

صدای نفس هاش شد

لالاییم....

نفهمیدم کی خوابم برد....!

«ولی ای کاش‌فردایی نبود....»

Shadi....😭💔😭

ساعت دو بعد ظهر بود

حالم بدتر از این نمیشد...

اشفته تر از همیشه بودم...

ازدیشب‌چیزی نخورده بودم ومعدم میسوخت...

حالت تهوع عجیبی داشتم

درو از داخل کلید کرده بودم جواب کسیو نمیدادم...!!

گوشه ی تخت کز کرده بودم

انگشتم تودهنم ناخون میجوییدم

بازم صدای زنگ گوشی ....

تازگیا از این صدا متنفرشدم

انگار داره حکم اعداممو میخونه....!!

بادیدن شماره ی ارش دستام شروع به لرزش کرد...

کاش میشد جواب ندم

اما بیشتر لج میکرد!

عصبی اما با صدای لرزون که از استرس بود دادزدم:

_چته؟!

چرا دست ازسرم برنمیداری؟!

خونسرد گفت:

__تموم کردی؟!

با گریه تیکه تیکه گفتم:

_نمیشه....

نمیتونم،توروخدا ارش‌اذیتم نکن....

ارش زندگیمو خراب نکن خواهش میکنم!

_هه پس تموم نکردی؟!

اون‌موقع که من التماس میکردم گوش‌میکردی؟!

داد زد

گووووش میکردی لعنتی؟!

جوابش صدای هق هقم بود

نمیتونستم حرف بزنم...!

_شادی زندگیتو خراب میکنم

بد کردی...

بد میبینی لعنتی!

صدای بوق آزاد!!

قطع کرده بود!

بعنی تموم شده بود دیگه؟!

با دستای لرزون شمارشو گرفتم

یه باره

دوباره

سه باره....!

جواب نمیداد....!

خدایا خودت‌کمکم کن!

«دستگار مشترک مورد نظر خاموش میباشد...»

گوشی ازدستم سرخورد!

رفته بود که رسوام کنه؟!

رفته بود که دنیامو تیره وتارکنه؟!

دیگه امیدی نبود فقط صدای تپش قلبی بود که دیوونه وار میزد....!!

نمیدونم چند ساعت گذشت

چند بار اتاق ومترکردم

فقط سیاهی شب ازپشت‌پنجره معلوم بود وصدای ضربات بارون....!

جزمنتظر موندن چه کاری میتونستم بکنم؟!

منتظر بودم‌تشت رسوایی گوش همرو کر کنه....

هه...!

به ساعت رو دیوار خیره شدم

۸:۳۰

دقیقه‌شب

عقربه های ساعتم باهام لج کرده بودن

امروز چه سریع حرکت میکردن...!!

صفحه ی گوشیم خاموش وروشن میشد

امامن

حتی‌توان تکون دادن پاهامو نداشتم!

انگار کفه پاهام به زمین چسبیده بودن!!

به سختی پاهامو از زمین کندم سمت تخت رفتم

اسم یهنام رو صفحه بود

عکسش روصفحه‌بود!

دستم سمت قل*ب*م‌رفت

تی میکشید

انگار این همه درد اونم خسته کرده بود!

صدای لعنتیش قطع شد

بلافاصله زنگ خورد!

بالاخره باید جواب میدادم

بایدرودرو میشدم!

«دله من اروم بگیر....»

دستم رفت سمت گوشی با انگشتای بیحسم فلش وسمت چپ کشیدم!

هیچ حرفی نبود

فقط صدای کوبنده قل*ب*م‌بود که انگار داشت میزد بیرون!

_من تا ۳ساعت دیگه انزلیم!!!

همین....

صدای بوق ممتدد....!!!

اله‌ه

_بفرمایید

به در باز جنسیس نگاه ڪردم

پوزخندی زدم و نشستم

نمیدونستم چ‌ه خبره

فقط ب‌ه ی‌ه حد بیخیالے رسیده بودم ڪه دیگ‌ه برام مهم نبود چ‌ے به سرم میاد

خیره شدم به راننده

چهرشو نمیدیدم

برامم اهمیت‌ے نداشت

خودمو سپرده بودم بهِ سرنوشت

اون پسر هم نشست

و بهِ جلو در صورتےِ کهِ راننده مخاطبش بود اشاره کرد

کهِ راننده ماشین و روشن

کرد به راه افتاد

به مقصدے نامعلوم

چقدر بےِ تفاوت شده بودم

چقدر سنگ شده بودم

به پیرمردے کهِ خمارے از سر و روش میبارید نگاه کردم و بعدش به سیگارایےِ کهِ بساط کرده بود.

بےِ اختیار رو به راننده گفتم:

_میشهِ نگهِ دارین کار دارم

راننده به پسر نگاه کرد کهِ تکون سر پسره رو دیدم

نگهِ داشت.

با سرعت پیاده شدم

قصد فرار نداشتم

خسته تر از اون بودم که بخوام بالا بلندے راه بندازم

به سمت پیرمرد رفتم

چرت میزد

پوزخندے به حال و روزش زدم و یدونه از جعبه هاے سیگار رو به روشو برداشتم

که سریع چشمای نیمه بستشو باز کرد و حالت تهاجمے گرفت

سرمو تکون دادم و بدون حرف از جیب مانتوم ۱۰تومن در آوردم و انداختم روے زانوهاے تا شدش.

یکم به پول یکم به من نگاه کرد

اونقدر محتاج بود که نگه بیشتر پول دادم.

به اون پسر که یه دستش روے در ماشین و یه دستش توے جیبش بود نگاه کردم

حتے اسمشو نپرسیده بودم

ولے رنگ و حالت چشماش روے مخ بود

یکم به جعبه سیگار توک دستم انداخت و اخمے کرد و نشست توے ماشین

آروم نشستم

عجیب خونسرد و ریل‌کس بودم

در و بستم که ماشین به حرکت در اومد

یه نخ سیگار آوردم بیرون

همونطور خاموش گذاشتم گوشه ل*ب*م و فیگور سیگار کشیدن گرفتم

چشمام و بستم و با تموم وجودم ل*ب*ا*مو روش فشار دادم

_فندک میخواے؟

بهش نگاه کردم

بازم همون رنگ چشم

خودشو بهم نزدیک کرد از جلو

یذره هم تکون نخوردم که بازم پوزخند زد

منم پوزخند زدم

انگار با پوزخندامون داشتیم خونسردیمونو به رخ هم می‌کشیدیم

هرچند نمیشناختمش

ولے حسم میگفت یه جا دیده بودمش

ی‌ه آشنای غریب‌ه بود برام

فندکو از دستش گرفتم

برگشت سمت جلو و صاف نشست

چشم ازش گرفتم

و ب‌ه بیرون نگاه کردم

سیگارمو روشن کردم و کام گرفتم

کام اول

پنجره رو دادم پایین

باد سرد شمال میخورد به صورتم

چشمامو بستم

سیگارو بین انگشت اشاره و سباب‌ه حبس کردم

به سر در ساختمون نگاه کردم

پوزخند پوزخند پوزخند

امروز چندمه؟من کی بودم؟

الان روزه یا شب؟

سرمو انداختم پایین و سیگار سوختمو انداختم زیر پام

و زیر پام لهش کردم

لهش کردم و چشمامو با درد بستم

صدای بابا توی مغزم تکرار میشد

_بازنده این بازی تویی اله

واقعا باخته بودم؟

من بازنده بودم؟

دستم کشیده شد

اعتراضی نکردم

و دنبالش رفتم

به ادمای اطرافم نگاه کردم

هنوز فندک توے دستم بود

کف دستم عرق کرده بود

الان دور دورهٔ توعهٔ سرنوشت

نوبت منم میرسه.

برگ هاے زرد رنگ روے زمین میریخت و من درست مثل همیشه این چند وقت به درخت تکی داده بودم

و نگاهم در جست و جوے خاطره اے دور پے برگ و بار این خزون مے چرخید.

غروب کم کم سر مے زد

و رنگ اغوا کننده اش تمام دیدم رو خیره خودش کرده بود.

دستم گاندہ سخت درخت و لمس میکنه و خورشید کم کم پشت کوه ها پنهون میشه.

دلم شورش میکنه از این همهٔ تنهاے.

چشمامو مشتاق میدوزم به آخرین آثار حیات خورشید و صداے از بغض کاملیا به گوشم میرسه:

ـــ بیدارم و مے بینمت رویا به رویا

از پیش چشمم مے روے دنیا به دنیا

با تو میان آب و آتش آشتے بود

در آتش است از رفتنت دریا به دریا

یک بار دیگر عشق را با خون نوشتن

تعبیر تو را گلگون نوشتن

خورشید رفت و منو تنها گذاشت

چراغ های حیاط

یکی یکی روشن میشه

و روشنی زیبایی رو به حیاط

می بخشه

سرم رو می چرخونم به سمت کاملیا

روی صندلی سبز رنگ توی حیاط نشسته بود

عروسک محبوبش رو توی دستش گرفته

و

سر تو گوشش فرو برده

و

به خیال خودش براش لالایی می خونه.

برمیگردم و دوباره تکی ه میزنم

ب ه درخت سخت خودم.

بذار برای خودش بخون ه

بذار نوح ه سرای ی کن ه

_تا دست لیلا،قص ه مجنون نوشتن

این کوچ ه ها ب ی تو همیش ه ب ی قرارن

حس غریب ی بین پاییز و بهارن

رفت ی ول ی ف کری ب ه حال کوچ ه ها ک ن

بو ی تورو دارن و تو را اما ندارن

کم ی دور تر نزدی ک حوض بزرگ تو ی حیاط فریده و مهتاب صحبت م ی کردن

و مهتاب تند تند اش کهاشو پاک می کرد

باز هم غم عالم نشست ه بود تو چشما ی آب ی پر از بغضش.

نگاهمو میگیرم ازش

به دورتر خیره میشم

به دورتر نزدیک فنس های بلند

دخترے با موهاے بلند مشکے

که تنها با شالے پوشونده شده بود

مثل دیروز

مثل امروز

مثل همیشه خیره شده بودبه دور دستها

و دستهاش میون فنس ها گره خورده بود

نمیدونم دنبال چے بود

اما دنبال هرچے بود

اهمیتی نداشت اینجا همدرد زیاد داشت.

نفسم رو بیرون میفرستم و دستمو داخل جیب پلیور میبرم

و با لمسش حس خوبے بهم دست میده

سیگارے از جیبم بیرون مے کشم

نگاهمو میدوزم به تن باریک و سفیدش

تنی که این روزها زیاد لمسش

و نوازشش مے کردم

و تنی که بود و نبودش برام خیلے حرف داشت

بود و حسم می‌کرد

درکم می‌کرد

_اله

Roman4u.ir

بدون این‌که نگاهمو از سیگار بگیرم

نفس عمیقے میکشم و سر تکون میدم

میدونم چے میخواد

دستمو داخل جیب پلیورم میبرم

یه نخ سیگار دیگه بیرون میکشم

دستشو با لذت جلو میکشه و سیگار و از بین دستام بیرون می‌کشه

و به همون سرعتی که اومده بود ازم دور میشه

این چندمین سیگاری بود که روشن نکرده دود می‌کرد؟

ساعتها پک میزد به سیگاری که کام نمیداد

و در آخر گوشه ای از همین حیاط زیر پا له می‌کرد و از جا بلند میشد.

دوباره رو برمیگردونم و به تن سفید سیگارم

میارمش بالا

چشمم به لرزش دستام میافته

و بغضم میگیره

از این همه تنهایی و درد چه به روزم اومده بود

که این جوری

تو اوج جوونی پیر شده بودم

چے بہ روزم اومده بود کہ ذائق‌ه م

تو سن ۱۷ سالگی طعم سے سالگے میداد؟

فندک میزنم بہ سیگار بین لبهام

و اشک میریزم از لرزش دستام

فندک میزنم و شعله میکش‌ه سیگارے کہ دردم رو به جون میخره

صداے فس کردن سیگار رو دوست دارم

سیگار رو از گوش‌ه ل*ب*م بر میدارم و نفسمو با تاخیر میفرستم بیرون

فندکو سر میدم توی جیبم و نفس بلندی می‌کشم

از بخارے کہ از دهنم خارج مش‌ه

میفهمم خیلے وقت‌ه

سرما نفوذ کرده تو بدنم

و من حسش نمی‌کنم.

شادی...

۳ساعت گذشته بود

من همچنان اشک میریختم...

صداش عجیب بود نه؟

اره بود....

سرد بود....

برقا خاموش بود این یعنی همه خوابن....!

صدای شرشر بارون میومد....!

چقد همه چیز شبیه اون شبه !

بااین تفاوت که اون‌موقع ذوق داشتم...!

ولی الان فقط ترس بود از دیدنش!

چراچشمه ی اشکم خشک نمیشد؟!

گوشی رو زانوهام بود

لرزید....!

یعنی اومده بود؟!

میترسیدم....

از حرفاش

عکس العملش....

از احساسشم میترسیدم!

ولی مجبور بودم پابه پای زمونه

قدم بردارم!

گوشی وبدون هیچ حرفی کنارگوشم گذاشتم

چرا چیزی نمیگفت؟!

قصد داشت یخ کنم از این سرما که حتی از پشت گوشیم معلوم بود؟!

صداش خنثی بود

خالی از هرحسی....

_میام دم خونه...!

قطع کرد بدون منتظر موندن!

هرچی که دم دستم بود پوشیدم....!

دوباره همون استرس بیرون رفتن از خونه....!

اما امشب کجا واون شب کجا؟!

ایندفه تو حیاط نمیدوییدم تا زودتر بهش برسم....

اروم قدم برمیداشتم تا خیسشم....

تااز التهابم کم شه....

تااشکام زیر این بارون گمشن...!

دورو باز کردم اولین چیزی که به چشمم اومد ماشین بهنام بود....!

با کدوم دفاع میرفتم؟!

هیچی....

ولی...

ولی اون حق نداشت تنهام بذاره....!

حق نداشت که بذاره!

سوارشدم...

گرمای ماشینم از سرمای تنم کم نکرد....!

بازم سکوت کردم

انگار روزه ی سکوت گرفتم!

روزه ی سکوت یا جرأت حرفی نداشتم؟!

اما امان از اشکام روون ومزاحمم....!

حتی بهش‌نگاهم نکردم

نمیتونسم....

روشو نداشتم....!

پاشو روپدال گاز گذاشت

صدای جیغ لاستیکا دراومد!

قل*ب*م دیوونه وار به سینه میکوبید..

بوم بوم.....بوم.....بوم بوم!

انقدر سرعت داشت که خودمو توصندلی جمع کردم!

_گریه نکن.....!

میدونست گریه میکنم؟!

صداش!

صداش چه سرد بود....

قصد داشت‌یخم کنه.....!!

شادی....

سرمو رو شیشه ی بخار گرفته وسرد گذاشتم....!

اما انگار از درون میسوختم!!

به مسیر نگاه کردم!

دریا؟!

نه دریا یادآور خاطرات خوبمه نمیخام خرابشه....!

نمیخام دریایی که شاهده اعتراف عشقمون بود

شاهد جداییمون باشه....!

انصاف نبود....

اما مگه حق اعتراض داشتم؟!

ماشینو نگه داشت

بازم همون صدای سردش طنین انداخت توگوشم....

_پیاده شو....!

بدون هیچ حرفی

بدون توجه به حضور من سمت دریا میرفت...

چرا مثله اون شب دستام نگرفت؟!

چرا از درون گرمم اما میلرزم؟!

پشتش قدم برمیداشتم

بارون به تن و بدن من

منی که باختم شلاق میزد....!!

دقیقا لب ساحل ایستاد

موجایی که سمت ساحل میومد به پاش‌برخورد میکردن

دقیقا همونجایی بودیم که دوسال پیش بودیم....!

پشتش ایستاده بودم

صدای فریادش لرزه به تنم انداخت:

_لعنت بهت زندگیییییی.....

چشمامو بستم

شدت اشکام بیشتر شد....!

دستای سردولرزونم وروشونش گذاشتم

_ب.....

یهو برگشت سمتم از دیدن قیافه ی چشماش یک قدم عقب رفتم....

حرفم یادم رفت....!

خیره به عسلی چشماش بودم که الان انگار دولیتر خون توش ریخته بودن....!

توصورتم فریاد زد:

_بهنام چی عووووضیییی؟!

باید توضیح میدادم

_بهنام بقرآن م.....

سوزش بدی رول*ب*م حس کردم

دستمو رو ل*ب*م گذاشتم

بهت زده سری که به سمت وچپ کج شده بود بلند کردم

زده بود؟!

برای اولین بار زده بود؟!

ل*ب*م ازشدت ضربه پاره شده بود

اشکام میون قطره های بارون پنهون....

دستشو رو بینیش گذاشت

وغرید:

_هیییس....صداتو ببر...!!

شادی

چرا نمیذاشت حرف بزنم؟!

نمیذاشتم فکر کنه

من یه«جنده ی خ*ی*ا*ن*تکارم»

بازم باقدمای لرزون سمتش رفتم

دستمو روسینش گذاشتم

قلبه‌اونم دیوونه وار به سینه میکوبید....!

خیره به چشماش شدم

اون چشماش روصورتم درگردش بود....!

_بخدا من....من خ*ی*ا*ن*ت نکردم

بهنام به جون مادرم اونطور که فکر میکنی نیست

یه طرف صورتم سوخت

افتادم روماسه های خیس

دستم روگونم بود!

برای دومین بار زده بود؟!

چه تازه هایی رو داشتم بامردمهربونم تجربه میکردم....!

دقیقا مثله اون شب...!

روبه روی پاهاش افتاده بودم

فقط کفشای مشکیشو میدیدم...!

صدایی‌توگوشم پیچید که بادرد چشمامو بستم

فقط این جمله خنجر شد توقل*ب*م

_میدونی چیه؟!

من خودم دلم خواست زیرش بخوابم!

لعنت بهت ارش....

همه چیو گفته بود...

لعنت بهت...!

کنارپاهام زانوزد اروم لب زد

_خودت دلت خواست زیرش بخوابی؟!

باور نکردم حرفاشو...

امااون عکسا...

خودت بودی....!

منی که حتی با احتیاط دستاتو میگرفتم حالا تو.....!!!

قل*ب*م ازشنیدن حرفاش داشت تیکه تیکه میشد

با گریه داد زدم:

_بهنام بخدا دروغه؟!

اصلا اینطور که فکر میکنی نیست..!

بذار حرف بزنم لعنتی!

دستش توموهام چنگ شد

از درد جیغ کشیدم

_آیییی.....

_هیششش ساکت....!

من...منکه حتی حاضرنبودم صدای خنده هاتوکسی بشنوه....!

الان یه صدا بهم میرسه....

سرشوبه گوشم نزدیک شد

هرم نفس های عصبیش وحس‌کردم

فشار دستاش بیشتر شد

دستمو رو دستاش گذاشتم که شاید ازدردش کمشه.....!!

_که گفتی

خودت دلت خواست زیرش بخوابی؟!

اشکم چکید

سرخورد روگونه ی بهنام....!

سرشو بلند کرد خیره به چشمام شد دیگه چشماش عصبی نبود

شده‌بود بهنام قبلی.....!

_مگه من چی کم گذاشتم؟!

منکه گردنم پیشت از مو نازک تربود!نبود؟!

منکه باهمه ی کارات ساختم

کمتر از گل گفتم؟!

مردم بغض داشت؟!

اره بغض داشت..

بهنام مغرورم صداش خش دار شده بود.....!

نمیتونستم از خودم دفاع کنم

بهنام داشت ازم متنفرمیشد ومن نمیتونستم کاری کنم.....

_بهنام بخدا ارش.....

سرمه به شدت هل داد

باسر روزمین افتادم.....

درد گرفت؟!

نه نگرفت.....

عربده‌کشید:

_خفه شو.....

اسمشو بیشتر از این نیار.....!

نذار بیشتر از این حالم ازت بهم بخوره....!!

از روماسه ها بلند شدم

گونم...

ل*ب*م میسوخت....!

از شدت سرما دندونام بهم میخوردن

اما باهمه ی ایناجیغ زدم:

_چرا نمیفهمی؟!

ارش میخاد جدامون کنه.....

اصلا تو...

روشوبرگردوند!

حرفمو خوردم

چرا بهم پشت کرد؟!

صداش به گوشم رسید

بازم همون لحن سرد .....

نه بغض بود....نه عصبی...نه ناراحتی....

ازسرمای لحنش به‌خودم لرزیدم:

_من حالم از فاحشه ها بهم میخوره.....

اگه باهات موندم فکر میکردم عوض شدی

امانه....توهمون.....!

خانوم مهرآرا من یه دختره دست خورده نمیخام....!

دسته دوم نمیپذیرم!

سرگرمیه خوبی بودی.....!!!

خداحافظ برای همیشه....!!

گفت وگفت وگفت

ندید من باهرکلمش دارم جون میدم!

ندید دارم نفس کم میارم!

ندید و باهرجملش قلب شکستمو از سینه درآورد

ندیدورفت....!

من وتو این سیاهی شب تنها گذاشت...!

ندیدورفت....!

رفت ونشد بگم:

_بارفتنت جون میدما....!

رفت....

رفت وتو سیاهی شب محو شد.....!

اما من ازش

«بتی ساخته ام که حتی ابراهیمم قادر به شکستن نیست....!»

شادی

آروم قدم برداشتم

دستامو توخودم جمع کردم.....!

غم دنیاس وقتی عشقت دور از اینجاس.....وقتی دل خسته وبی رمقو تنهاس..!

«آقایی دلم برات تنگ شده!

آخه چرا ازهم دوریم....؟!»

غم دنیاس دله آدم بشه حساس.....وقتی عشقت تودلش نباشه احساس!

«خانوم مهرآرا من یه دختره دست خورده نمیخام...!»

غم دنیاس اون بره و ترکت کنه هیچکسم نباشه که درکت کنه....

«خداحافظ برای همیشه....!»

غمه دنیاس تولحظه ی خدافظی بفهمی که دیگه بهش نمیرسی....

«سرگرمی خوبی بودی.....»

غم دنیاس وقتی عشقت بدشه خیلی

وقتی که به تو نداشته باشه میلی....!

«نذار بیشتر از این حالم ازت بهم بخوره..!»

غمه دنیاس وقتی خوابشو ببینی

اما هیچوقت نتونی پیشش بشینی

«میشه قطع‌نکنی؟!میشه با صدای نفس هات بخوابم؟!»

غم دنیاس‌تولحظه ی خداحافظی بفهمی که دیگه بهش نمیرسی ....!

««««غم دنیاس وقتی عشقت بهت بگه سرگرمی....»»»»

به روبه رو نگاه‌کردم

روبه روی در مشکی بودم

من کی رسیده بودم؟!

چطور تااینجااومده بودم؟!

سمت در رفتم....!

درباز بود....!!!!

اما منکه بسته بودمش!

ترسیدم

برای بار هزارم لرزیدم!

شادی

دروهل دادم باز شد....

برقای خونه روشن‌بودن...

دست وپاهام شروع به ارزش کردن!

سرمو بادرد بلندکردم

به آسمون بی‌ستاره خیره شدم

نالیدم:

_خدا جونم میبینی؟!

منم بندتما!

واسه همه خدایی!

واسه ما کجایی؟!

چرانگام نمیکنی؟!

منکه‌به درگاهت زانوزدم....!!

سرمو انداختم پایین

یه‌بدبختی دیگه....

یه مصیبت دیگه....

نمیدونم با چه جرأتی دروباز کردم

چشم تو چشم مردی شدم

که اسم بابارو حمل میکرد..

چشماش از خشم سرخ برد....

همه بودن

سرموبه چپ وراست تکون دادم یه قدم عقب رفتم....!

بابا باقدمای بلند سمتم اومد

دستای پرقدرتش روصورت خیس وکبودم نشست...!

از شدت ضربه نزدیک بود بیفتم

بعدم صدای فریادی که رعشه به تنم انداخت

انگار قصد داشت پرده ی گوشم وپرکنه

_کدوم گووری بوودی؟!

صدای گریه ی مامان بلند شد:

_دخترچرا باابرومون بازی کردی؟!

بابا_آبرو؟!

مگه آبرویی مونده؟!

دستش سمت کمربندش رفت

_میکشمت...

میشکنم پایی که کج رفته باشه....!

جلوی گریمو گرفتم

با هق هق داد زدم:

_اگه به اینجاییکه هستم رسیدم

اگه اینجام.....اگه الان مایه‌ننگتونم!!

مقصر شمایید....

باهمه ی بی محلیاتون

باهمه ی ندیدناتون....

باهمه ی حسرتام....!

چرا فقط من؟!

ها؟چرا من؟!

چون دخترتون نبودم؟!

چون‌به جز دخترزنتون بودن نسبتی نداشتیم؟!

همه ی کمبودمو تو پول دیدین اقای مهرآرا...!

شادی

دستش رو هوا مونده بودو به منی که از حقیقت میگفتم نگاه میکرد!!

مونده بود...تودلم مونده بود....شده بود عقده....شده بودحسرت....شده بودکمبود...!

هیچکس حرف نمیزد

فقط باربد بود که توچشماش‌پر حرف بود!

بابا بهم پشت کرد باصدای سردش لرزه به تنم انداخت:

_دیگه جایی برات تواین خونه نیست...!

همه ی اهالیه این خونه فراموشت کردن!

از همین الان...!

شادی ای دیگه‌وجود نداره....!!

من پدرت نبودم

اما سعی کردم درست تربیتت کنم...!

مثله اینکه اشتباه کردم....!

مامان باگریه نالید:

_رضاا!...

صدای باربد بلند شد:

_اما بابا

صدای بلند بابا همرو خفه کرد

_ازاینجا برو بیرون همین الان....!

چونم لرزید

اومدم چیزی بگم که دهنم بسته شد

عقب گرد کردم

لحظه ی اخر صدای گریه ی مامان داد باربدوشنیدم:

_شاااادیییی

Roman4u.ir

توپیاده رو میدوییدم

گریه میکردم بارونم پابه پای من گریه میکرد.....!!!

ماشین‌کنارم ایستاد

_کوچولو این وقت شب لولو میخورتتا!!

جوابشو ندادم سرعت قدمامو بیشتر کردم

صداش بازم اومد:

_خانومی سوارشو!!

مطمئن باش من بهتر از اون لولوام!!

چرخیدم سمتش دادزدم:

_گمشو عوضی!

سرعت قدمامو بیشتر کردم

_وای پیام چشاشو دیدی؟!

یه شب چند پیشی کوچولو؟!

Roman4u.ir

از ترس حرفاش دوییدم توپارک که ولم کنه

پشت درختی ایستادم سرخوردم

زانوهامو جمع کردم

سرمو گذاشتم روزانوهام!

کجامیرفتم حالا؟!

یه شبه همه چیو از دست داده بودم...!!

از سرما بیشتر تو خودم جمع شدم

_هوی دخی فرار کردی؟!

شادی

سرمو بلند کردم چشم تو چشم پسری شدم که صدای دخترونه ای داشت...!!

اماتیپ وقیافش پسرونه بود

توخودم جمع شدم

_توروخدا برو....!

من اینکارو نیستم!!

_من دخترم باو

_اما...

به لباساش اشاره کرد

_این محافظ کاریه!

چته مثله جوجه میلرزی؟!

بهت میخوره از این بچه سوسولا باشی!!

چیه ددی جونت عروسکتو گرفته؟!

از حرفاش ولحنش اخمام رفت تو دهنم

_نه اصلا اینطور نیست!

_خب بابا

چرا اینجا نشستی؟!

اون چند تا پسره دنباله تو بودن؟!

سرمواروم تکون دادم

Roman4u.ir

_نمیدونم چرا حس بدی نسبت بهت ندارم

دستشو طرفم دراز کرد

_مهسام

به دستایی که طرفم گرفته بود نگاه کردم

به تیپ وقیافش....

به شلوار شیش جیبش!

به کلا مشکی ای که سرش بود

پوزخندی زد

_نترس نجس نیستم!

دستمو تودستش گذاشتم

_شادی....

_بیا بریم تو الاچیق اینجا خیس شدیم!!

دستمو کشید بلندم کرد

حالا دقیقاروبه روی هم بودیم.....!

این شد سکانس جدید زندگیم!

این شد اغاز زندگی جدیدم!

با شخصیتای جدید....

شاید احساسی جدید....!

«لالا بخواب اروم

به این دنیا امیدی نیست...»

«جوونت بدجوری خستس

دیگه‌اونی که دیدی نیست...»

«ببند چشماتو اروم باش

تموم لحظه هام زیره....»

«از این دنیا وادماش

از این تقدیر دلگیره....»

Roman4u.ir

«لالا لابخواب آروم

نبودت مرگ این خونس»

«از اون روزی که تورفتی همه

میگن یه دیوونس....»

«چشاتو بستی رو دنیا

توقلب اسمون جاشی»

«زمین بدجوری خستس

تموم لحظه هام پاچید....»

گمشده های دیرین خود را جستجو میکنم

پشت دیوار لحظه ها همیشه کسی مینالد

دختری که روی لبهای ترک خورده اش

جای پای بهار پیشین هنوز هویداست

دختری که هر بهار گمشده ی دیرین خود را

جستجو میکند.

✖پـــــایـــــانـــــ✖

✿یـــــســـــنـــــا مـــهـــر آرا✿

📝۲۸\۴\۱۳۹۵

الهه

_الهه؟

تعجب کردم..صدای آشنا...

صدای پدر...صدای فردی که به لطافت صدای اطرافم نبود

برمیگردم و بهش خیره میشم

پک عمیقی به سیگارم میزنم و نفسم رو حبس میکنم توی سینه و با تاخیر و ذره ذره میفرستمش بیرون

باز اومده حرف بزنه؟

Roman4u.ir

من از سکوت این اجنبی خوشم نمیاد.

_خوب یادمه اونموقع به شدت از سیگار متنفر بودی.

حرف زد؟سکوتش رو شکست؟سردی نگاهش رو شکست؟

داشت در مورد این جسم سفید و بی آزار حرف میزد؟

(ساز دهنے ام زنگ زد

نـــفـــسم کـــوک ندارد

ســـیـــــگـــــار بدهید

کوک گلوست ســـیـــــگـــارم)

بی اهمیت به حضورش و سیگارمو میکشم.

_عوض نشدی...هنوز همون دختره غد و مغروری الهه

الهه..دیگه از این اسمم بدم میومد..

من الهه مهرگان هستم

پدری و مادری دارم که از عمر بدتر بودن

من الهه مهرگان پدری دارم از جنس یخ

من الهه مهرگان مادری دارم بی عاطفه

و صفحه دوم شناسنامه میگه من همسری داشتم به اسم سامیار مهرگان

من الهه مهرگان ازدواج کرده بودم و شب عروسیم،همسرم رو از دست داده بودم.

وجودم شدیدا این مرد و پس میزد.

_این آخرین باریه که میام اینجا

بی اختیار اخم میکنم

از پک زدن دست میکشم

آب دهنم رو قورت میدم و حس میکنم اینم میره مثل بقیه کسایی که اومدن و رفتن

دلخورم؟

ناراحتم؟

نه چه اهمیتی داشت؟

از کسایی که یه خاطره مبهم ازشون داشتم

همون بهتر بود که نباشن.

_حلالم کن دختر.حلالم کن.

سرم میچرخه سمت مردی که تا به امروز اشکش رو ندیده بودم.

این مرد چش بود؟

این مرد چقدر بهم بد کرده بود که اینقدر حالش بد بود؟

این مرد چه به روزم آورده بود که من حتی از سایشم میترسم.

_من در حقت بدی کردم

نگاهشو از صورتم میگیره و به زمین میدوزه.

نگاهمو سرد و متعجبم رو ازش میگیرم.

_نمیدونم شاید الان حرف زدن برام راحتتره.

همین که تو منو به چشم یه پدر نمی بینی من راحتتر میتونم اعتراف کنم

پس بذار از اول همه چیزو توضیح بدم

یه دختر کوچولو بودی

از همون بچگی چشم های گیرایی داشتی

اولاش میپرستیدمت

عاشقت بودم

همچی خوب بود...تا تو بزرگتر شدی.

شدی ته تغاری...شدی هوش فراوون خانواده...یه نابغه...از همه چی یه جسم بی جون میساختی

معادلای ریاضی رو با دوبار خوندن حفظ میکردی

بازم همه چی خوب...

به تنه سخت درخت تکیه دادم

پلکامو روی هم میذارم و باد موهامو آشفته کرده

درد و پس میزنم و پلکامو باز میکنم.

به سرعت دستمو بالا میبرم و موهامو داخل شالم فرو میبرم و نگاهش میکنم.

سرشو بالا میاره و نگاهم رو غافلگیر میکنه.

پلکامو عصبی روی هم فشار میدم.

سیب گلوش بالا و پایین میشه سرش سر میخوره به سمت پایین و نفس من راحت بیرون میاد.

دید؟دید تارهای سفید موهام رو؟

سرش از خجالت پایین افتاد

دوست نداشتم

متنفرم از خودم

چرا این مرد منو آشفته میکرد؟

دشستشو داخل جیب شلوارش فرو برد و سیگاری بیرون کشید

به سیگارم نگاه کردم که داشت میسوخت و من کامی ازش نمیگرفتم

خاکسترش روی لباسم میلرزه

اهمیتی نمیدم

میندازمش و پنجه پامو روش فشار میدم تا خاموشش کنم.

(عـــادت مـــا آدمـــهـــاســـت

ســـیـــگـــار هـــم کـــامـــش رو که داد

زیـــر پـــا لـــهـــش مـــے کـنـــیـــم)

سرمو بلند میکنم و به مهسا نگاه میکنم

داره با چشمای گرد شده نگاهم میکنه.

سریع چشمامو میدوزم آخه میدونم به شدت از اینکه نگاهش کنی بدش میاد ولی در عوضش عاشق خیره شدن به صورتته.

تمسخرم رو پشت پوزخندم پنهون میکنم و میشنوم صدای لالایی کاملیا رو که هنوز اصرار داره تو گوش عروسکش فرو کنه...

خودمو جمع میکنم و زانوهامو بغل میگیرم.

مهسا قدم برمیداره و بی توجه به ما رد میشه و زیر لب با خودش حرف میزنه.

صدای خش خش برگهایی که زیر پای بچه ها خورد میشه توجه هم رو جلب میکنه.

_بزرگ شدی

بزرگتر

حافظه ی قویت عجیب مشهور شد

تیتر اول بیشتر روزنامه ها از هوش تو میگفتن

اونجا بود که احساس خطر کردم

برای یه قاچاقچی انسان چیزه جالبی نبود که دخترش اینقدر معروف بشه.

بخاطره همین رابطمو باهات سرد کردم

باهات بد شدم

کاره سختی نبود...از یه قاچاقچی که انسانو از این مرض به اون مرض میبرد

خب احساسی که به دخترش داشتو کنار بذاره خب واقعا عجیب نبود.

و شاید برای بقیه قابل درک نبود.

ولی واقعا برای من آب خوردن بود.

سرشو آورد بالا و نگاهم کرد

کام عمیقی از سیگارش گرفت و چشماشو بست.

به خودم اومدم

بدجور دلم قلقلکم میداد که سیگار توی دستشو ازش بگیرم

بوی خوش توتونی که قبل روشن شدن به مشامم رسید

دلم میخواست.

دلم سیگارم رو میخواست که بین دستام لمسش کنم و ژست آدمای مدرن رو به خودم بگیرم...دلم سیگارم رو میخواست.

دستمو داخل جیبم بردم

و سیگاری از داخل پاکت بیرون کشیدم و گوشه ل*ب*م گذاشتم.

فندکم رو از جیبم خارج میکنم و به سمت سیگارم میبرم.

چشمام تنها یه جای نامشخص رو میدید و گوشام بی اهمیت به صحبت های مرد رو به روم منتظر ادامه جمله ای بود تنها برای شنیدن.

_رسیدیم به جایی که کل ایران میشناختنت و حرف از استعداد و حافظه قویت بود

موقعیتای خوبی داشتی

از یه طرفم افسرده شده بودی از اینکه یهو نصبت بهت سرد شده بودم

یهو محبت پدرانمو گرفته بودم و این ضربه محکمی بهت زده بود

افسرده شده بودی

لج میکردی

عصبی بودی.

تو خودت بودی و زیاد با اطرافیانت نمیجوشیدی.

تصمیم گرفتم حالا که موقعیت خوبی داری با خودت برم جلو.پا به پات.

حالا دیگه تو رو فقط برای موقعیتت میخواستم.

سرشو آورد بالا و سیگارشو پرت کرد

با حسرت به سیگار نگاه کردم.

_دروغ نمیگم...من همون دوره اول هم مثل یه پدر دوست داشتم ولی نمیدونم چی؟یا نمیدونم چه کسی باعث ظالم شدن من شده بود

یه چیزی چشمم رو رو به خانوادم بسته بود

اونم شیرینی پول حرامی بود که زیر زبونم چسبیده بود.

دیگه تموم حسم رو از دست داده بودم

دیگه عشقی به مادرت نداشتم

درصورتی که من اولا عاشق سینه چاک مادرت بودم.

تو این سال ها فقط بازی میکردم.

آره فقط یه بازیگر بودم.

سیگار از بین انگشتای کشیدم سر میخوره و با برخورد ریزی با شلوارم روی زمین واژگون میشه و نگاهم مات میشه به صورت مردی که خیره شده بود به صورتم

کیش و مات شده بودم بین کلماتی که عجیب دور از باورم بود.

به صورت پر از باورم خیره میشه و بی رحم و بی عاطفه ادامه میده.

_اونقدر اذیتت کردم که خودمم به جنون رسیده بودم و موادی که میکشیدم توهم و روحیه خشنم رو تقویت میکرد.

تو حاشیه نرم و خوشم نمیاد برم

عادل وارد زندگیت شد...برادر تنی ای که هیچ اخلاقش شبیه اخلاق من نبود و از قضا خیلی عاشق تو بود.

هر روز از من دور میشدی و به عادل نزدیکتر

ولی از مردا میترسیدی و بخاطره همین عادل تصمیم گرفت کل حافظتو پاک کنه

و این باعث شد سطح هوشت بیاد پایینتر.

حالا بگذریم

فقط میخوام بدونم چرا اینقدر احمق بودی الهه؟چرا؟

چـــــــــــــــــرا لـــــــــــعـــــــنـــــتـــــــی؟

از جیبش سیگار دیگه ای بیرون میکشه و من بیشتر مچاله میشم

چه بازی بدی

سیگار پشت سیگار

قرمزی سیگارش توجه ام رو جلب کرد.

روشنش کرده بود و کام میرفت و کام میداد

سیگاری که از ل*ب*ا*ش ب*و*س*ه میگرفت

_بریم به چندسال بعد

عادل فوت کرد و تو دوباره برگشتی پیش من

میفهمیدم سامیار بخاطره تو میومد پیشت

و میفهمیدم که کم کم دارین یه حسی بهم پیدا میکنین

بخاطره همین ارشان و آوردم وسط

انداختم به جونت

ازدواج کردن تو و ارشان خیلی به نفع من بود

سود داشت برام

از اونور پلیسا یه بوهایی برده بودن و این داشت منو تو خطر میانداخت

ولی تو لجباز بودی و با سامیار رفتی

و سامیارم که معروفترین دکتر ایران بود با کلی مریض قطعا نمیشد بلایی سرش اورد چون دردسر میشد و حرفای بعدش

سامیار مهربون بود

تو داشتی اسیرش میشدی و من از همین میترسیدم

تو مهم نبودی برام

تو فقط یه وسیله بودی برای موفقیت من

تو نباید با من بازی میکردی

این قصه یه تنها یه نویسنده داشت و اونم فقط من بودم

ولی لج کردی

بخاطره همین منم بیخیال شدم و گذاشتم باهم باشین

صدای جیغ کاملیا باعث شد از خودم بیام بیرون

_لعنتی چرا نمیخوابی؟چرا چشماتو نمیبندی؟مگه لالایی دوست نداری؟مگه خوشت نمی اومد از این آهنگ؟چرا نمیخوابی؟چـــــــــــــرا؟

باز هم با عروسکش درگیر شده بود.

من بازی میکردم؟

باز هم داشت با خودش میجنگید؟

اون بازیگردان بود؟

چرا اون عروسک هیچوقت نمی خوابید؟

_الهه...حلالم کن...پدر خوبی نبودم

و قطعا نمیتونم باشم...چون خو گرفتم با پدر بدت

وقتی نگاه بی تفاوت رو میبینه با یه حرکت از جا بلند میشه

_من زندگیتو ازت گرفتم...درست!

فرصت عاشقی رو ازت گرفتم...درست!

بخاطره من سادیسمی نتونستی زندگی شیرین داشته باشی...درست!

اصلا من احمق همه چیز رو ازت گرفتم حتی اون قصری که سامیار واست خریده بود...درست!

اما الهه...

با صدای خش دارش ادامه میده

_الهه من بچتو ازت گرفتم...درست!

اما من...الهه...

من هیچوقت سامیارو ازت نگرفتم

رفتن سامیار خواست خدا بود

تقصیر من نبود الهه

باور کن

عقب گرد میکنه و با شونه های لرزون پشتش رو بهم میکنه.

پوزخند میزنم

و با رفتنش منم زمزمه میکنم:

_مگه من بچه داشتم؟

کاملیا_چرا نمیخوابی لعنتی؟

من بچه داشتم؟آره داشتم اونم دوقلو

کاملیا موهای عروسک رو میکشید.

من بچم رو از دست داده بودم.

همون طور که شوهرم رو از دست داده بودم.

قدم برمیدارم سمت کاملیا.

من بچه داشتم و نداشتم

من دیگه هیچی نداشتم.هیچی

کنارش روی زمین زانو میزنم

نگاهشو برای لحظه ای از عروسکش میگیره و خیره میشه به صورتم

ریتم موزیکش قطع میکنه و لبخند تلخی میزنه.

چشمامو میدوزم

به عروسکش

دستاشو میاره بالا و عروسکشو جلو صورتم تاب میده

Roman4u.ir

_نمیخوابه...خوابش میاد..نمیخوابه...لالایی دوست نداره؟

دستمو میکشم روی صورتش و اشک هاش رو پاک میکنم

بغض میکنه.ل*ب*ا*ش جمع میشه.لبخند میزنم

_کاملیا منم بچه داشتم.

اخم میکنه و تو یه حرکت عروسکش رو میکشه.

حسرت زده به عروسک توی بغلش نگاه میکنم و زمزمه میکنم:

_دیگه ندارم.اون نامردا ازم گرفتنشون...میبینی کاملیا؟درست مثل تو

با خشنت به سمتم میچرخه:

_کـــــــــــوری؟این بچه منه

قطره های درشت اشک روی صورتش میریزه و زمزمه میکنه:

_ولی نمیدونم چرا نمیخوابه

از جام بلند میشم و به سمت در ساختمون آسایشگاه میرم و خودمو پرت میکنم داخل و وارد اتاقم میشم.

خودمو روی تخت میندازم و قاب عکس سیاه و سفید و برمیدارم و خیره میشم بهش

با سرانگشتم چهره مردونش رو توی عکس نوازش میکنم

_دیدی سامیار بالاخره موفق شدم...مرسی که همیشه همراهم بودی عشقم

مژده داخل اتاق میشه و میگه:

_ما رفتیم بخوابیم کاری نداری با من؟

_مژده؟

سربلند میکنه و نگاهم میکنه

_میخوام برام یه کاری کنی

مشکوک نگاهم میکنه و لب میزنه:

_چیشده؟

به عکس سامیار خیره میشم:

_میخوام برم سر خاک سامیار

_بالاخره راضی شدی؟بذ

ار فردا صبح

قول میدم خودم از اینجا ببرمت بیرون

*****

به سنگ قبرش نگاه کردم چ لبخند زدم.

_درسته همه چیزمو گرفتن..ولی خاطرات تورو هیچکس نمیتونه بگیره.

هنوزم انتقام نگرفتم ازش فقط اعتراف شنیدم.

خنده ای کردم:

_سامیار نفهمید...نفهمید من دیوونه نیستم...نفهمید اونیکه بازی داده شد اونه و من کارگردان.

اخ باید میبودی و میدید چطور اشک ریخت

باورت نمیشه نه؟

چطور اعتراف کرد اوهوم؟

خودمم نمیدونم چیشد

ولی حالا جامون عوض شده

حالا که من آزادم ذره ذره خوردش میکنم

اون آروم شد ولی من نه

***

عینکمو زدم به چشمم و کیفمم رو روی دوشم مرتب کردم و رفتم به سمت سرنوشت نامعلومم

یه الهه جدید با یه اسم جدید با یه شخصیت جدید و با یه چهره فریبنده جدید.

****

شیـــطـــانـ نـیـسـتـم

فـرشـتـــه هم نـیـسـتـم

خـــدا هـم هـسـتـم

فـــقـــط یـــک زنـــــــــــــــم

از نـــــــوع ســـــادهٔ بـــــودم

ولی حـــــالـــــا مـــــن همـــان حـــــوا

ے فریب خوردهٔام

کهٔ فـــقـــط به خـــاطـــر یک سیب باید تاوان بدهد

✕پـایـانـــ✕

۲۸\۴\۱۳۹۵

با تشکر از یسنا و الهه عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u